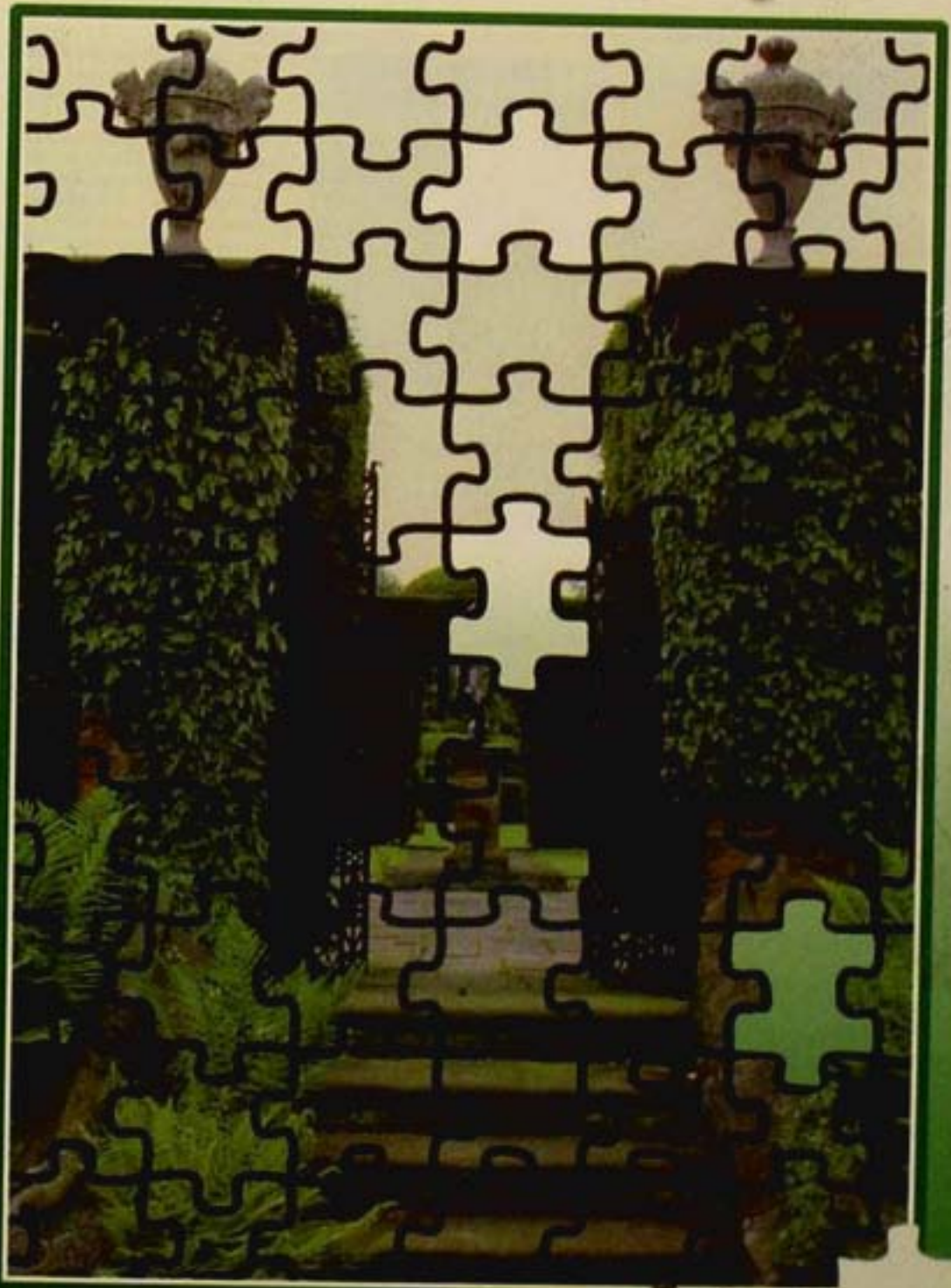


باغ اسرار آمیز



نویسنده : فرانسیس هاجستن برنت

مترجم : علی پناهی آذر

باغ اسرار آمیز

فرانسیس هاجسن برنت

ترجمه: علی پناهی آذر

تابستان ۱۳۷۹

همگامان چاپ

برنت، فرانسیس هاجسن، ۱۸۴۹ - ۱۹۲۴.

Burnett, Frances Hodgson

باغ اسرارآمیز / فرانسیس هاجسن برنت، ترجمه علی پناهی آذر..

تهران: همگامان چاپ، ۱۳۷۹.

۲۴۸ ص.

ISBN: 964-91943-5-5 ۱۵۰۰۰ ریال

فهرستویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: The secret garden

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۱۹ - ۲. یتیمان - داستان - ادبیات

کودکان ونوجوانان. ۳. معلولان جسمی - داستان - ادبیات کودکان ونوجوانان.

الف. پناهی آذر، علی، ۱۳۵۲ - مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۴ [ج]

ps ۱۴۱۴ ب/۲

ب ۲۷۹ ب

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۵۷۷۸ - ۷۹ م

کتابخانه ملی ایران

شابک ۹۶۴-۹۱۹۴۳-۵-۵ ISBN:964-91943-5-5

باغ اسرارآمیز

نویسنده: فرانسیس هاجسن برنت

ترجمه: علی پناهی آذر

امور فنی: سیروس ییانی

نوبت چاپ: اول، ۷۹

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نفیسه چاپ: رستم خانی، صحافی: مهتاب

ناشر: همگامان چاپ، تلفن ۶۴۳۷۲۷۸ - ۶۴۳۱۴۷۹

تهران، صندوق پستی ۱۳۴۴۵-۱۵۵۱

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص همگامان چاپ است.

درباره نویسنده

فرانیس هاجسن برنت در سال ۱۸۴۹ در منچستر انگلستان به دنیا آمد. پدرش یک مغازه مبیل فروشی را اداره می‌کرد. وی هنگامی که فرانسیس چهار ساله بود مُرد. در سال ۱۸۶۵ مادر فرانسیس، او و چهار پسر و دختر دیگرش را برداشت و به آمریکا نقل مکان کرد. در همان زمان که زندگی در تینسی سخت می‌گذشت فرانسیس شیفته سرزمین وسیع و آسمان آبی آنجا شد.

برنت نوشتن و انتشار داستانهایش را از نوجوانی آغاز کرد و هنگامی که خودش دو بچه به نامهای لاینل و ویوین داشت به نوشتن داستان کودکان پرداخت. یکی از بهترین داستانهایش *Editha's Burglar* می‌باشد که درباره دختری است که دزدی را در خانه‌شان به دام می‌اندازد و برای این که پدر و مادرش از خواب بیدار نشوند او را با وسایل خودش سرگرم می‌کند.

لرد کوچک را در سال ۱۸۸۶ نوشت که نخستین موفقیت چشمگیر را برای برنت به ارمغان آورد. پس از آن سارا کرو را در سال ۱۸۸۸ نوشت که در سال ۱۹۰۵ تبدیل به اثری کلاسیک با نام پرنس کوچک شد. باغ اسرارآمیز در سال ۱۹۱۱ نوشته شد که بی‌درنگ مورد توجه بچه‌ها و بزرگترها واقع شد. در لابه‌لای صفحه‌های این کتاب خیلی از واقعیت‌های زندگی برنت - مرگ زود هنگام پدرش، دست و پنجه نرم کردن لاینل با بیماری سل - با قوه تخیل فوق‌العاده او درهم آمیخته است.

باغ اسرارآمیز و کارهای دیگرش موجب شد که فرانسیس هاجسن برنت برای همیشه به عنوان یکی از بزرگترین نویسندگان کودک مورد توجه و احترام واقع شود.

هیچ کس زنده نماند

زمانی که مری لئاکس^(۱) به میلست ویت^(۲) فرستاده شد تا با همیش زندگی کند همه گفتند که او سرکش‌ترین بچه‌ای است که تا به حال دیده‌اند. درواقع همین‌طور هم بود. موهایش زرد بود و رنگ صورتش بخاطر تولد در هند به زردی می‌زد و همیشه مریض بود. پدرش از طرف دولت انگلیس منصبی داشت و همیشه درگیر کار خودش بود. مادر زیبایش همیشه وقتش را در میهمانی‌ها می‌گذراند و به هیچ وجه دختر کوچولوش را دوست نداشت. هنگامی که مری به دنیا آمد او را به دایه‌ای سپرد و گفت تا می‌تواند بچه را از او دور نگه دارد.

مری کوچولو همیشه مریض و بداخلاق و زشت بود و از دیگران جدا نگه‌داری می‌شد. او جز چهره تیره دایه و دیگر مستخدمها چهره دیگری را به یاد نمی‌آورد. تمام مستخدمها همیشه گوش به فرمانش بودند تا مبادا صدای گریه‌اش خانم خانه را پریشان کند. هر چه می‌خواست بی‌درنگ به او می‌دادند. با این وضع او کم‌کم تا شش سالگی اربابی خشن و خودخواه بارآمد. خانم معلم جوانی که آمده بود تا به او خواندن و نوشتن یاد بدهد بخاطر اخلاق بد او دوام نیاورد و بعد از سه ماه گذاشت و رفت. خانم معلم بعدی هم چندان دل به کار نداد. به همین خاطر مری خواندن را درست نیاموخت. او حتی الفبا را هم خوب یاد نگرفت.

مدتی گذشت. مری نه ساله شد. یک روز صبح بسیار گرم او با بدخلقی از خواب بیدار شد و وقتی دید که به جای دایه قبلی‌اش دایه دیگری کنار تخت ایستاده بیشتر خشمگین شد. مری به دایه جدید

گفت: «چرا آمدی تو؟ من اجازه نمی‌دهم اینجا بمانی. زود برو دایه خودم را خبر کن.» زن که بسیار ترسیده بود مین مین کنان گفت که دایه‌اش نمی‌تواند پیش او برود. آنگاه مری او را زیر مشت و لگد گرفت. زن که بیشتر وحشت کرده بود دوباره گفت که دایه‌اش نمی‌تواند پیش ارباب کوچکش بیاید.

آن صبح همه چیز عجیب و غیرعادی بود. بعضی از مستخدمهای بومی ناپدید شده بودند و چند نفر باقیمانده هم با چهره‌ای وحشت‌زده به این طرف و آن طرف می‌دویدند. هیچ کس به مری چیزی نگفت و دایه‌اش نیز نیامد.

مری تمام آن روز را تنها بود تا این که سرانجام حوصله‌اش سر رفت. به باغ رفت و زیردرختی که نزدیک ایوان بود شروع به بازی کرد. او از شکوفه‌ها تپه‌ای کوچک ساخت. سرش گرم بازی بود اما هر لحظه عصبانی‌تر می‌شد. زیر لب به دایه که برای مدتی تنهایش گذاشته بود ناسزا می‌گفت. می‌گفت: «خوک! خوک! بچه خوک!» صفت خوک برای بومیها بدترین توهین بود. او با خشم دندانهایش را روی هم می‌سایید و مدام این کلمه را تکرار می‌کرد. در همین موقع فهمید که مادرش با کسی نزدیک ایوان آمد. او با مرد جوان خوش قامتی همراه بود. آنها با لحنی آهسته و عجیب صحبت می‌کردند. مری آن مرد را که صورتی پسرانه داشت می‌شناخت. او شنیده بود که مرد افسر جوانی است که به تازگی از انگلستان آمده. دخترک به او خیره شد اما بیشتر به مادرش چشم دوخت. مادرش بلند قامت و زیبا و خوش لباس بود. موهایش به نرمی ابریشم بود. بینی‌اش کوچک و خوش تراش بود چشمانی درشت و پرفروغ داشت و مری نیز مانند مستخدمها او را خانم ارباب صدا می‌کرد. لباسهای مادرش همیشه نازک و موجدار بود. مری فکر می‌کرد آنها پر از تور هستند و به گمانش آن روز صبح بیشتر از همیشه لباسش توری بود. اما چشمانش

به هیچ وجه درخشان و شاد نبودند. بلکه وحشت زده باز شده بود و نگران،
چهره افسر جوان را می نگریست.

مری شنید که مادرش پرسید: «خیلی بده؟ نه! خیلی بده؟»
مرد جوان با صدای لرزانی پاسخ داد: «وحشتناکه، وحشتناکه، خانم
لناکس. شما دو هفته پیش باید به آن طرف تپه ها می رفتید.»
خانم ارباب با پریشانی دستانش را تکان داد و گفت: «اوه می دانم باید
می رفتم!»

سپس فریاد زد: «فقط بخاطر آن مهمانی شام مزخرف ماندم! چقدر
احمق بودم!»

در همان لحظه فریاد گوش خراشی از قسمت مستخدمها بلند شد.
خانم ارباب وحشت زده بازوی مرد جوان را گرفت. مری سراپا می لرزید و
نعره هایی را که هر لحظه بلندتر می شد می شنید.

خانم لناکس پرسید: «چی شده؟ آخه چی شده؟»
مرد جوان گفت: «یک نفر مرده شما به من نگفتید که ویا بین مستخدمها
هم افتاده.»

خانم ارباب فریاد زد: «من نمی دانستم! بامن بیایید!» سپس هر دو به
داخل ساختمان رفتند.

در آن صبح شیطانی وقایع ترسناکی رخ داد. مری فقط می شنید که ویا
همه جا را گرفته است و آدمها را مثل مور و ملخ می کشد. دایه شب قبل در
بستر بیماری افتاده بود و در همان صبح اسرارآمیز مرگ به سراغش آمده
بود و علت گریه و زاری مستخدمها نیز مرگ او بود.

در تمام روز بعد که بدبختی و آشفتگی همه جا سایه افکنده بود مری
خودش را در اتاق پنهان کرده بود. همه او را از یاد برده بودند و کسی برای
پیدا کردن او نمی آمد. داشت اتفاق عجیبی می افتاد که او هیچ
سردر نمی آورد. مری ساعتها گاه مدام می گریست و گاه به خواب می رفت.

او فقط فهمیده بود که همه بیمار شده‌اند و صداهای مرموز و وحشتناکی از هر طرف به گوش می‌رسید. سرانجام توی سالن غذاخوری خزید و آنجا را خالی دید. غذاهای روی میز نیم خورده بود. این نشان می‌داد که میهمانها ناگهان و به اجبار آنجا را ترک کرده‌اند. مری مقداری شیرینی خورد و هنگامی که تشنه شد لیوانی شربت نوشید. هیچ نمی‌دانست آن چی بود اما شیرین بود. کمی بعد احساس خستگی کرد و به اتاق برگشت و در را بست. وضع آشفته خانه و صدای رفت و آمدها او را خیلی ترسانده بود. شراب آن قدر خواب‌آور بود که روی بتری دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفت. در فاصله‌ای که او در خواب سنگین بود اتفاقات زیادی افتاد. اما با این حال صدای گریه و زاری‌ها و هیاهوی آمد و رفت‌ها او را بیدار نکرد.

وقتی بیدار شد همان‌طور روی تخت دراز کشید و به دیوار خیره شد. خانه در چنان سکوتی فرو رفته بود که پیش از این سابقه نداشت. نه صدای صحبتی شنیده می‌شد و نه رفت و آمدی بود. مری فکر کرد شاید همه از بلا رها شده‌اند و گرفتاری برطرف شده است. اما پس از مردن دایه چه کسی از او مراقبت خواهد کرد؟ شاید دایه بعدی‌اش قصه‌های جدیدی بگوید. مری از دایه قبلی‌اش خسته شده بود. او برای مرگ دایه هیچ گریه نکرد چون بچه احساساتی‌ای نبود و به کسی اهمیت نمی‌داد. او فقط از گریه و زاری‌ها و شلوغی این بیماری مهلک ترسیده بود و از این که کسی از زنده بودنش خبر نداشت خشمگین بود.

همه آن قدر وحشت‌زده و گرفتار بودند که دختر کوچولو را به کلی از یاد برده بودند. گویی با آمدن ویا هرکس فقط به فکر خودش بود. اما اگر بیماری برطرف شده بود می‌بایست کسی به سراغ او می‌آمد.

مدتی گذشت اما هیچ‌کس نیامد. مری همان‌طور دراز کشیده بود و سکوت خانه هر لحظه سنگین و سنگین‌تر می‌شد. ناگهان صدای خزیدن

چیزی روی حصیر کف اتاق توجهش را جلب کرد. به پایین نگاه کرد. یک مار کوچک با چشمانی به درخشندگی الماس به او خیره شده بود. مری ترسید چون می‌دانست آن حیوان کوچک بی‌آزار است و آسیبی به او نمی‌رساند و فقط می‌خواهد از اتاق بیرون برود. مار در حالی که مری می‌پاییدش از شکاف در بیرون خزید.

کمی بعد چند صدای پای مردانه در بیرون و تالار شنیده شد. آنها به داخل آمدند و آهسته شروع به صحبت کردند. کسی را ندیدند. به نظر می‌رسید مشغول بازرسی اتاقها باشند.

صدایی شنید که می‌گفت: «حیف! حیف از آن زن زیبا! گمانم بچه هم مرده باشد. می‌گویند بچه‌ای داشته که تا حالا کسی او را ندیده.»

کمی بعد در حالی که مری وسط اتاقش ایستاده بود آنها در را باز کردند. گرسنگی و خستگی شدید مری را در نظر آنها موجودی زشت و وحشی و عصبانی نمایان کرد. مرد درشت هیکلی که مری یک بار او را با پدرش دیده بود جلو آمد. مرد از دیدن مری حسابی جا خورد و رو به دوستش فریاد زد: «بارنی! (۱) یک بچه‌این جاست! یک بچه تنها در چنین جایی! خدا خودش رحم کند! چه کسی می‌تواند باشد؟»

مری کوچک در حالی که به سختی خود را حرکت می‌داد، گفت: «من مری لناکسم» او با خود اندیشید هجب مرد بی‌ادبی است که به ویلای پدرش «چنین جایی» می‌گوید. مری ادامه داد: «همه از ویا فرار می‌کردند من خوابم برد و تازه از خواب بیدار شدم. راستی چرا هیچ‌کس نمی‌آید پیشم؟»

بارنی در حالی که به طرف دوستش می‌رفت گفت: «این همان بچه‌ای است که کسی او را ندیده. درواقع او حالا هم فراموش شده.»

مری که با بی قراری پا به زمین می‌کوبید گفت: «چرا من را از یاد برده‌اند؟ چرا هیچ کس پیش من نمی‌آید؟» بارنی اندوهناک او را نگرست. مرد سعی می‌کرد جلو گریه‌اش را بگیرد. آنگاه گفت: «دخترک بیچاره! دیگر کسی باقی نمانده که بیاید.»

مری تازه فهمید که کاملاً تنها مانده است. پدر و مادرش شب قبل مرده و همان موقع به خاک سپرده شده بودند و مستخدمها نیز پا به فرار گذاشته بودند و هیچ کدامشان به فکر مری نبودند. سکوت خانه هم بی دلیل نبود. در واقع مری و آن مار کوچک تنها ساکنین آن ویلای بزرگ بودند.

دوشیزه مری ناآرام

مری همیشه دوست داشت از دور به مادرش خیره شود. چون او به نظرش خیلی زیبا می‌آمد. اما به خاطراین که او را خیلی کم می‌دید حس نمی‌کرد که دوستش داشته باشد یا از نبودن او دلش تنگ شود. درواقع هیچ وقت دلش برای او تنگ نمی‌شد. چون مری بچه‌ای متکی به خود و با اعتماد به نفس بود و همیشه ذهنش درگیر فکرهای خودش بود.

اگر کمی بزرگتر بود شاید از این که به کلی در دنیا تنها مانده بود، خشمگین می‌شد. اما او کوچک بود و این موضوع را نمی‌فهمید و گمان می‌کرد مانند همیشه کسانی هستند که از او نگهداری کنند. دوست داشت مطمئن شود که با آدمهای خوب مهربانی زندگی خواهد کرد که مانند دایه و مستخدمان بومی هر چه بخواهد در اختیارش می‌گذارند و گوش به فرمانش هستند.

او می‌دانست که قرار نیست در خانه کشیش انگلیسی، یعنی جایی که به آن جا برده شده بود، بماند. دلش نمی‌خواست آن جا بماند چون او پنج بچه داشت که همه‌شان همسن مری بودند و لباسهای کهنه می‌پوشیدند و همیشه دهوا داشتند و اسباب بازی‌ها را از همدیگر می‌قاییدند.

مری از خانه درهم و برهم آنها بیزار بود و به قدری ناسازگاری می‌کرد که از بدو ورودش هیچ‌کدام با او بازی نکردند در روز دوم یک اسم مسخره روی او گذاشتند که مری را حسابی خشمگین کرد. این اسم را اول بَزیل^(۱) روی او گذاشت. او پسری بود که چشمانی آبی و بینی‌ای کوچک و نوک برگشته داشت و مری از او متنفر بود. یک روز مری داشت با خودش زیر درختی بازی می‌کرد، درست مانند روز شیوع وبا. دخترک

داشت تپه و راههای خاکی درست می‌کرد که سروکله بزیل پیدا شد و برای تماشای او ایستاد. کمی بعد او از این بازی خوشش آمد و گفت: می‌خواهی چند تا سنگ کنار تپه بگذاریم که مثل یک صخره بشود؟ مری فریاد زد: «برو پی کارت! من پسرها را دوست ندارم، برو!» بزیل ناگهان خشمگین شد اما بعد او را به باد مسخره گرفت. پسرک خواهرهایش را هم همیشه مسخره می‌کرد. او دور مری می‌چرخید و با شکاک و ادا می‌خواند:

این مری خانم خیلی کلافه‌س
 چطوری باغچه‌ات را سبز کردی
 با رنگهای نقره‌ای مسخره و صدفهای چین چین الکی
 با یک ردیف گل‌های همیشه بهار
 او آن قدر خواند تا بقیه بچه‌ها هم شنیدند و خندیدند. مری هر لحظه عصبانی‌تر می‌شد و آنها بلندتر می‌خواندند: «مری خانم خیلی کلافه‌س» و پس از آن تا زمانی که آن جا بود همه او را مری خانم کلافه صدا می‌زدند؛ فرق نمی‌کرد چه هنگامی که با او صحبت می‌کردند یا بین خودشان.
 در آخرین روز اقامتش بزیل به مری گفت: «همین روزها از این جا می‌روی و ما به این خاطر خیلی خوشحالیم.»

مری پاسخ داد: «من هم خوشحالم. اما به خانه چه کسی می‌روم؟» بزیل با شیطنت یک بچه هفت ساله گفت: «نمی‌دانی خانه‌ات کجاست؟» خوب معلوم است، انگلستان. همان جایی که مادر بزرگ ما هم زندگی می‌کند و پارسال خواهرمان میبل^(۱) هم پیشش رفت. اما تو پیش مادر بزرگ نمی‌رود چون تو مادر بزرگ نداری. تو پیش عمویت می‌روی اسمش آقای آرچیبالد کریون^(۲) است.

مری با خشم گفت: «من او را نمی‌شناسم.»
 بزیل پاسخ داد: «می‌دانستم، چون تو هیچی نمی‌دانی؟ همه دخترها همین‌طورند. شنیدم که پدر و مادرم دربارهٔ عمویت صحبت می‌کردند که در ساختمان بزرگ و قدیمی دلگیری در حومه شهر زندگی می‌کند و هیچ کس به دیدنش نمی‌رود چون خیلی بداخلاق است؛ آن قدر بداخلاق است که اگر خودش هم بخواهد هیچ کس دلش نمی‌خواهد با او رفت و آمد کند. شنیده‌ام که او یک مرد قوزی و ترسناک است.»
 مری گفت: «حرفهایت را باور نمی‌کنم.» آنگاه پشتش را به او کرد و انگشتانش را در گوشه‌هایش فرو برد که چیزی نشنود. اما پس از آن خیلی اندیشید.

همان شب هنگامی که خانم کشیش به او گفت که قرار است تا چند روز دیگر پیش عمویش که در میسلت ویت زندگی می‌کند، برود؛ مری رنگش پرید و به قدری مضطرب و نگران شد که آنها ماندند با او چکار کنند.

همه سعی می‌کردند با او مهربان باشند اما هنگامی که خانم کشیش خواست او را ببوسد رویش را برگرداند و وقتی آقای کشیش آمد که نوازشش کند او خودش را کنار کشید.

کشیش با دلسوزی گفت: «دختر بسیار عجیب و بدرفتاری است. درحالی که مادرش زن زیبا و خوش‌مشربی بود. تلخترین بچه‌ای است که تا به حال دیده‌ام، بچه‌ها اسمش را مری خانم کلافه گذاشته‌اند. این از شیطنت آنهاست اما نمی‌فهمم چرا به اسم صدایش می‌کنند؟ شاید اگر مادر زیبایش بیشتر به او توجه می‌کرد اخلاقش این‌طور نمی‌شد. با این بی‌توجهی مادرش خیلی‌ها اصلاً نمی‌دانند که او بچه‌ای هم داشته!»

خانم کشیش گفت: «به نظرم کمترین توجهی به او نداشته. دایه‌اش هم که مُرد؛ هیچ‌کس به فکر او نیفتاد. تمام مستخدم‌ها فرار کردند و او را در آن

ویلاي خلوت تنها گذاشتند.» سرهنگ مک‌گرو^(۱) گفت وقتی در را باز می‌کند و می‌بیند که او وسط اتاق ایستاده نزدیک بوده از تعجب شاخ درآورد.

مری سفر دریایی طولانی‌اش را آغاز کرد. او به همسریکی از ارتشها سپرده شده بود که می‌خواست بچه‌هایش را به یک مدرسه شبانه‌روزی در انگلستان ببرد. آن زن خیلی گرفتار بچه‌هایش بود و در لندن وقتی مری را به خانمی که فرستاده آقای آرچیبالد کریون بود، تحویل داد خوشحال شد. زن، خدمتکار میسلت ویت و اسمش خانم مدلاک^(۲) بود. زنی تنومند که گونه‌هایش قرمز و چشمانش تیز بودند.

او لباسی به رنگ بنفش تند پوشیده و کلاهی سیاه رنگ بر سر گذاشته بود که روی آن گل‌های مخملی ارغوانی بود و با هر حرکت سرش گل‌ها تکان می‌خوردند. مری هیچ از او خوشش نیامد این عجیب نبود چون کم پیش می‌آمد که کسی مورد توجهش قرار گیرد. از طرفی مری هم آن چنان به دل خانم مدلاک نشست.

او به زن سرهنگ گفت: «خدایا! چه بچه کوچولوی زشتی! اما شنیده‌ام که مادرش زیبا بوده، پیداست که خیلی به مادرش نرفته، این طور نیست؟» زن سرهنگ با صداقت گفت: «احتمالاً بزرگتر که بشود عوض می‌شود. حالا هم اگر خیلی بداخلاق و اخمو نباشد قیافه‌اش بهتر به نظر می‌آید. بچه‌ها خیلی زود تغییر می‌کنند.»

خانم مدلاک گفت: «او باید عوش بشود چون در میسلت ویت با روی خوش بچه‌ها را ادب نمی‌کنند.»

مری کمی دورتر از آنها کنار پنجره هتلی که قرار بود آن جا بمانند ایستاده بود؛ به این خاطر آنها گمان می‌کردند که حرف‌هایشان را نمی‌شنود.

مری اتوبوس‌ها، تاکسی‌ها و مردم خیابان را تماشا می‌کرد اما همه چیز را خیلی خوب شنید و درباره خانه جدید و عمورش بیشتر کنجکاو شد. با خود می‌اندیشید عمورش چه جور آدمی است؟ گوزپشت یعنی چه؟ او پیش از آن آدم گوزپشت ندیده بود. شاید دربین هندوها گوزپشت وجود نداشت.

از هنگامی که مجبور شده بود در خانه دیگران بدون دایه زندگی کند، احساس تنهایی می‌کرد و درباره بسیاری از چیزهای عجیب که برایش تازگی داشتند می‌اندیشید. از این که به هیچ کس تعلق نداشت حیرت زده بود. حتی هنگام زنده بودن پدر و مادرش گویی به آنها هم تعلق نداشت. بچه‌های دیگر مال پدر و مادرشان بودند. اما انگار او دختر کوچولوی هیچ کس نبود. او مستخدمه‌هایی داشت و لباس و غذایش مرتب بود اما هیچ کس به او محبت نمی‌کرد. او نمی‌فهمید که این بی‌توجهی به خاطر بد اخلاق و ناسازگار بودنش است. چون مری به هیچ وجه خودش را بدخلق و ناآرام نمی‌پنداشت. بیشتر مردم برایش تحمل ناپذیر بودند اما نمی‌دانست که دیگران هم نسبت به او چنین حسی دارند.

خانم مدلاک با چهره بزرگ شده و کلاه عجیبش در نظر مری ناخوشایندترین کسی بود که تا آن موقع می‌دید. روز بعد که برای سفر به یورکشایر به راه افتادند او در ایستگاه راه‌آهن تا جایی که می‌شد خودش را از خانم ملاک دور نگه می‌داشت، زیرا مری از این که مردم فکر کنند او دختر این زن است خیلی بدش می‌آمد.

اما خانم مدلاک هیچ دراین باره فکر نمی‌کرد. او از آن زنهایی نبود که به فکر بچه‌ها اهمیتی بدهد. اگر از او سؤالی هم می‌شد، می‌گفت او از زمان ازدواج دختر خواهرش دوست نداشته به لندن بیاید و حالا هم به خاطر این که کار راحتش را از دست ندهد مجبور است از دستور آقای کریون اطاعت کند. در واقع او جرأت کنجکاوی در کار ارباش را نداشت.

آقای کریون با بیانی سرد و کوتاه خاص خودش گفته بود: «سروان لناکس و خانمش در اثر وبا مرده‌اند. سروان برادر من بود و حالا من سرپرست تنها دخترشان هستم. بچه باید به این جا آورده شود. شما باید او را در لندن تحویل بگیرید و بیاورید.

به این ترتیب بود که خانم مدلاک چمدانش را بسته بود و به لندن آمده بود.

مری در کوبه قطار به گوشه‌ای خزید. او زشت، هتق و بدخلق بود. چیزی برای خواندن یا سرگرم شدن نداشت. وقتی حوصله‌اش سر رفت دستکشهای سیاه رنگش را روی زانو لوله می‌کرد. لباس سیاهش توی ذوق می‌زد و موهای صاف زرد رنگش از زیر کلاه بیرون زده بود.

خانم مدلاک با خود اندیشید که در تمام عمرش بچه‌ای به این نثری و گستاخی ندیده است. او هیچ به یاد نداشت که بچه‌ای توانسته باشد این قدر ساکت بماند. سرانجام از تماشای او خسته شد و با صدایی خشن و بلند گفت: «گمان نمی‌کنم از خانه‌ای که داری به آن جا می‌روی چیز زیادی بدانی؟ درباره عمویت چیزی می‌دانی؟»

مری گفت: «نه.»

- پدر و مادرت اصلاً درباره او صحبت نکرده‌اند؟

مری با اخم پاسخ داد: «نه. اخمش بیشتر به این خاطر بود که به یاد آورد پدر و مادرش هیچ وقت درباره چیزی با او صحبت نکرده بودند.

خانم مدلاک سرش را تکان داد و به چهره او خیره شد و لحظه‌ای ساکت ماند. آنگاه دوباره گفت:

- چون به جای جدیدی می‌روی باید چند چیز را برایت روشن کنم.

مری چیزی نگفت و خانم مدلاک سرخورده از بی تفاوتی او نفس همیقی کشید و ادامه داد: «کاری به این که آن خانه خیلی بزرگ و دلگیر است نداریم - هر چند که آقای کریون به آن جا خیلی افتخار می‌کند. این

خانه ششصد سال قدمت دارد و در کنار بیشه‌زار است. نزدیک صد تا اتاق دارد که از بیشتر آنها استفاده می‌شود. اثاث و تابلوهای قدیمی زیادی در ساختمان هست. بیرون ساختمان باغ بزرگی است که درختان انبوه دارد و شاخه بعضی از آنها روی زمین خم شده‌اند.»

او مکشی کرد و نفس عمیقی کشید و حرفش را این‌طور به آخر رساند:
«چیز دیگری آنجا نیست.»

مری تازه داشت از این موضوع خوشش می‌آمد. به نظرش رسید که این محل کاملاً باهند فرق دارد. فکر کرد این خانه هم باید مانند تمام چیزهای جدیدبرایش جذاب باشد. اما هنوز بی‌تفاوت نشسته بود و اشتیاقش را نشان نمی‌داد. این همان رفتار ناخوشایند و بیزار او بود.

خانم مدلاک پرسید: «خُب چی فکر می‌کنی؟»
مری گفت: «هیچ، چون چیزی درباره‌ آن جا نمی‌دانم.»
این پاسخ خانم مدلاک را خنداند. او گفت: «تو مثل پیرزن‌ها نسبت به همه چیز بی‌اهمیتی.»

مری پاسخ داد: «اهمیت دادن من مهم نیست.»
خانم مدلاک حرف او را تصدیق کرد و گفت: «واقعاً مهم نیست. نمی‌فهمم چرا تو باید در میسلت ویت بمانی مگر این که آدم فکر کند آساترین راه بوده. من مطمئنم که آقای کریون به هیچ وجه به خاطر تو خودش را به زحمت نمی‌اندازد. او برای هیچ کس خودش را به زحمت نمی‌اندازد.»

خانم مدلاک مثل این که چیزی را به یاد آورده باشد یک دفعه ساکت شد. آنگاه گفت: «او یک مرد گوشت‌پشت است. در جوانی خیلی بداخلاق بود و تا زمان ازدواج از ثروت و خانه بزرگش هیچ استفاده‌ای نکرد.»

مری بهت‌زده به طرف خانم مدلاک برگشت. نه به این خاطر که توجهش جلب شده بود بلکه به این خاطر که هرگز گمان نمی‌کرد یک

گوژپشت بتواند ازدواج کند و این بیشتر موجب تعجبش شده بود. خانم مدلاک که زن پرحرفی بود با دیدن چهره متعجب مری برای گذراندن وقت با اشتیاق بیشتری ادامه داد: «همسر او زنی زیبا، شیرین و دوست داشتی بود و آقای کریون برای جلب رضایت او هرکاری می‌کرد هیچ کس فکر نمی‌کرد که او حاضر به ازدواج با آقای کریون بشود اما این طور شد. همه می‌گفتند آن زن فقط به خاطر پول این کار را کرده اما من مطمئنم که این طور نبود. وقتی او مُرد...

مری بی‌اراده از جا پرید و با سادگی پرسید: «آه! او مُرد؟ آنگاه به یاد یک قصه افسانه‌ای افتاد که درباره عشق یک شاهزاده زیبا و یک مرد گوژپشت بود و به ناگاه برای آقای آرچیبالد کریون متأسف شد.

خانم مدلاک گفت: «او مُرد و مرگ او بیشتر به خاطر بداخلاقی ارباب بود. او به هیچ کس اهمیت نمی‌دهد، به دیدن کسی نمی‌رود و بیشتر وقتش در مسافرت است. زمانی که در میسلت ویت است خودش را در گوشه غربی ساختمان حبس می‌کند و کسی به جز مستخدم قدیمی‌اش «پیچر»^(۱) که از بهجگی از او مراقبت می‌کرده و کاملاً مطابق میلش رفتار می‌کند، او را نمی‌بیند.»

این داستان بیشتر مثل قصه‌ها بود اما مری هیچ احساس شادی نمی‌کرد. خانه‌ای کنار ییشه‌زار او اصلاً نمی‌دانست ییشه چیست! یک خانه صد اتاقی که تقریباً در همه اتاقها قفل است. چقدر ترسناک! مرد گوژپشت که خودش را پنهان می‌کند - چقدر وحشتناک!

مری با لبان به هم فشرده از پنجره به بیرون خیره شد. آسمان پر از ابرهای خاکستری بود و معلوم بود که می‌خواهد باران ببارد. با خود اندیشید که اگر آن زن زیبا زنده بود، شاید به همه چیز شادی می‌بخشید و

مثل مادرش با برپا کردن مهمانی و پوشیدن لباسهای مواج توری این وضع را تغییر می‌داد اما افسوس که او دیگر نبود!

خانم مدلاک گفت: «فکر نکن می‌توانی عمومیت را زیاد بینی و اصلاً انتظار نداشته باش در این خانه هم صحبتی داشته باشی، تو باید خودت خودت را سرگرم کنی و مواظب خودت باشی. به تو می‌گویم که به کدام اتاقها اجازه ورود داری و به کدام اتاقها نداری. باغ خیلی بزرگ است. به همین خاطر نباید در داخل ساختمان به این طرف و آن طرف بروی، آقای کریون اصلاً از این کار خوشش نمی‌آید.»

مری با تندخویی گفت: «من نمی‌خواهم در آن جا فضولی کنم.» آنگاه احساس تأسفش نسبت به آقای آرچیبالد تبدیل به خشم شد و به این نتیجه رسید که هرچه به سر همیش آمده حقش بوده چون آدم خودخواهی است. رویش را به طرف پنجره برگرداند و به باران که گویی می‌خواست برای همیشه بیارد چشم دوخت. آن قدر به آن خیره ماند تا به خواب رفت.

مری مدت زیادی خوابید هنگامی که بیدار شد غذایشان را که خانم مدلاک در ایستگاه قبلی خریده بود با هم خوردند. غذا خوراک جوجه سرد و مقداری چای داغ بود.

باران شدیدتر از پیش می‌بارید. همه مردم در ایستگاه بارانی پوشیده بودند مأمور قطار چراغهای کویه را روشن کرد. خانم مدلاک که مقدار زیادی غذا را با اشتها خورده بود خوابش برد. مری نیز آن قدر او را نگاه کرد تا به خواب رفت. هوا تاریک شده بود که قطار ایستاد. خانم مدلاک مری را تکان داد و از خواب بیدارش کرد و گفت:

- حسابی خوابت برده بود! زود باش! باید پیاده شویم! به ایستگاه

تویت^(۱) رسیدیم. راه زیادی در پیش داریم.»

مری که ایستاده بود کوشید چشمانش را باز نگه دارد خانم مدلاک را باید که داشت وسایل را می بست. او عادت نداشت به کسی کمک کند چون در هند همیشه مستخدمها کارهایش را انجام می دادند و برایش عادی بود که بعضی خدمتکار دیگران باشند.

آنجا یک ایستگاه کوچک بود و کس دیگری غیر از آنها از قطار پیاده نشد مأمور قطار با خانم مدلاک با لهجه ای نا آشنا صحبت کرد که مری بعدها فهمید لهجه یورکشایری است.

مأمور ایستگاه گفت: «انگار برگشتید و دختر کوچولو را هم با خود آوردید.»

خانم مدلاک با حرکت سر به طرف مری گفت: «بله، همین است. همه چیز رو به راه است؟»

مأمور گفت: «درشکه بیرون منتظر شماست.»

درشکه در کنار سکوی کوچک ایستاده بود. به نظر مری درشکه تندرویی بود و درشکه چی هم که هنگام سوار شدن کمکش کرده بود به نظرش مرد ماهری آمد. قطره های باران از کلاه و بارانی اش می چکید.

در درشکه بسته شد و آنها به راه افتادند. داخل درشکه برای مری بسیار نرم و راحت بود. دیگر خوابش نمی آمد به همین خاطر از پنجره به بیرون چشم دوخت تا جایی را که خانم مدلاک گفته بود جای عجیبی است را بیشتر ببیند. او اصلاً بچه کمرو و ترسویی نبود و دلش می خواست همه چیز را درباره ساختمان کنار بیشه زار که صد تا اتاق داشت و در بیشترشان قفل بود بداند.

مری ناگهان پرسید: بیشه زار چیست؟

خانم مدلاک گفت: اگر بیرون را نگاه کنی تا ده دقیقه دیگر خودت می‌بینی. باید پنج مایل از وسط بیشه‌زار بگذریم تا به میسلت ویت برسیم. البته چون هوا تاریک است شاید چیز زیادی نبینی. شاید هم دیدی. مری دیگر سؤالی نپرسید و از پنجره به تاریکی خیره شد. چراغ درشکه مسافت کوتاهی را در جلو روشن روشن می‌کرد و او شعاع نور را دنبال می‌کرد. پس از ایستگاه آنها از روستایی که خانه‌های کوچک و سفید رنگ و رستورانی با چراغهای روشن داشت گذشتند. سپس از یک کلیسا و دهکده‌ای شیشه‌ای که اسباب بازی و چیزهای لوکس و حتی شیرینی و آبنبات می‌فروخت، گذشتند و به جاده اصلی رسیدند. در این جا او پرچین‌ها و درختها را در کنار جاده دید. بعد هم تا مدت زیادی چیز تازه‌ای نبود. شاید هم زمان برایش دیر می‌گذشت.

سرانجام حرکت اسبها آهسته شد گویی از تپه بالا می‌رفتند. دیگر پرچین و درختی دیده نمی‌شد. درواقع او چیزی جز تاریکی نمی‌دید. به جلو خم شد و صورتش را به شیشه درشکه چسباند که یک دفعه درشکه به شدت تکان خورد.

خانم مدلاک گفت: آهان بالاخره به بیشه‌زار رسیدیم. نور زردرنگ چراغ درشکه به جاده‌ای که گویی بوته‌زار را از وسط بریده بود می‌تابید. باد می‌وزید و صدایی ترسناک و وهم‌انگیز داشت. مری پرسید: این جا که دریا نیست، درسته؟

خانم مدلاک پاسخ داد: این جا نه دریا هست، نه مزرعه و نه کوهستان، تا مایل‌ها آن طرف بیابان است که هیچ چیز جز علفهای هرز و درختچه‌های جارو نیست و هیچ حیوانی به جز اسب وحشی و گوسفند نمی‌بینی.

مری گفت: من خیال می‌کنم این جا دریاست. صدای این جا مثل دریاست.

خانم مدلاک گفت: صدای باد است که لابه لای بوته ها می پیچد. سرزمین وحشی و عجیبی است اما بعضی ها این جا را دوست دارند؛ مخصوصاً وقتی که بیشه زار پر از گل می شود.

همچنان در تاریکی پیش می رفتند. باران بند آمده بود. باد زوزه کشان می وزید و گویی آهنگ غریبی می نواخت. جاده پراز دست انداز بود و درشکه را بالا و پایین می انداخت. از روی چند پل کوچک که آب با شدت و سرو صدای زیادی در زیر آنها جریان داشت، گذشتند. مری مدتی با خود اندیشید این سفر به آخر نخواهد رسید. به نظرش آمد که این جاده باریک بیشه زار پهناور مانند اقیانوسی بی انتهاست. با خود گفت: این جا را دوست ندارم، لبانش را بیشتر روی هم فشرد.

اسبها از زمین شیدار ناهمواری بالا رفتند. روشنایی ضعیفی به چشم او خورد. خانم مدلاک هم که روشنایی را دیده بود نفس عمیقی کشید و گفت: خوشحالم که این نور را می بینم، نور پنجره اتاق پذیرایی است. ما بالاخره پس از این همه راه یک فنجان چای داغ می خوریم.

کمی بعد آنها تازه به در ورودی رسیدند و دو مایل دیگر در جاده ورودی پیش رفتند. در دو طرف جاده درختچه های پرشاخ و برگ گنبدی شکلی وجود داشت. سپس به میدانی رسیدند و درشکه جلوی ساختمانی کوتاه و دراز که بی سلیقه ساخته شده بود، ایستاد. مری فکر کرد همه جا تاریک است اما وقتی پیاده شد نور ضعیفی را دید که از یکی از اتاقهای طبقه بالا به چشم می خورد.

در بسیار بزرگی از جنس چوب بلوط که با گل میخهای آهنی تزئین شده بود باز شد. سالن بزرگی در آن سوی در بود. روشنایی ضعیفی داشت. نور آن قدر ضعیف بود که مری از نگریستن به قیافه آدمهای روی تابلو و لباسهایشان آزرده می شد. مری همان طور که در سالن سنگ فرش شده ایستاده بود سایه ای کوچک و سیاه دید و خودش را موجودی

ضعیف و بیچاره درست مثل سایه‌اش تصور کرد.
مرد مسن و پاکیزه‌ای که در را برایشان باز کرد با صدای خشنی گفت: او
را به اتاقش ببرید. ارباب نمی‌تواند او را ببیند. ایشان می‌خواهند فردا صبح
به لندن بروند.

خانم مدلاک گفت: بسیار خُب آقای پیچر خودم ترتیبش را می‌دهم.
می‌دانم چکار باید بکنم و از من چه انتظاری دارند.
آقای پیچر گفت: خانم مدلاک لطفاً تا زمانی که آقای کریون مایل
نیستند مزاحمشان نشوید.

مری لناکس از پله‌های عریضی به طبقه دوم برده شد و پس از چند
راهروی دراز و کوتاه به اتاق او رسیدند. بخاری روشن و میز شام چیده
شده بود.

خانم مدلاک با لحنی خودمانی گفت: این اتاق و اتاق پهلویی مال
تواست. یادت باشد فقط باید در این اتاقها بمانی.
به این ترتیب مری پا به میلت ویت گذاشت. شاید او هیچ‌گاه این قدر
خودش را موجودی اضافی حس نکرده بود.

مارتا

صبح روز بعد مری با صدای خدمتکار جوانی که کنار بخاری زانو زده بود و خاکسترها را جابه‌جا می‌کرد بیدار شد. چند لحظه او را برانداز کرد و سپس دور ویر اتاق را نگریست. آن جا کم نور و عجیب بود. دیوارها با پارچه‌ای که چشم‌انداز جنگل روی آن دوخته شده بود پوشیده شده بود در آن پارچه‌ها می‌شد آدم‌هایی با لباسی زیبا را زیر درختان جنگل دید و در دوردستها برجهای قصری نمایان بود. آن‌جا همچنین شکارچیها و اسبها و سگها و خانمهای محترمی بودند. مری آرزو کرد می‌توانست در آن جنگل با آنها باشد.

از پنجره بیرون را نگاه کرد. زمین وسیع بی‌درختی را دید که مانند دریایی بی‌پایان و تیره و ارغوانی بود. مری به بیرون اشاره کرد و پرسید: این چیست؟

مارتا، مستخدم جوان که تازه کارش را تمام کرده بود بیرون را نشان داد و گفت آن‌جا را می‌گویی؟
- بله.

مارتا گفت: این بیشه‌زار است. و با خوشرویی ادامه داد: خوش است نمی‌آید؟

مری پاسخ داد: نه، ازش بدم می‌آید.
مارتا گفت: به خاطر این است که هنوز عادت نکردی؛ فکر می‌کنی این جا سوت و کور است اما کم‌کم به این جا دلبسته می‌شوی. آنگاه به سوی بخاری برگشت.

مری پرسید: تو چطور؟ از این جا خوش است می‌آید؟
مارتا گفت: معلومه! و همان‌طور که با خوشحالی خاکسترها را کپه می‌کرد ادامه داد: من این جا را خیلی دوست دارم. به نظر من این جا هیچ

خلوت نیست. در بهار و تابستان که بوته‌ها گل می‌دهند این جا پوشیده از گل‌های خوشبو است. هوا بوی مطبوعی می‌گیرد. همه جا با صدای پرواز زنبورها و سنجاقک‌ها آهنگین می‌شود. او! من ییشه زار را با هیچ جا عوض نمی‌کنم.

مری با حیرت به او گوش می‌داد. رفتار مستخدمش در هند هیچ شبیه مارتا نبود. مستخدم‌های هندی فرمانبردار بودند. آنها اجازه گفتگو با ارباب را نداشتند؛ چون این کار آنها را هم طبقه ارباب می‌کرد. مستخدم‌ها به ارباب‌ها سلام می‌کردند و آنها را «حامی بیچارگان» یا نام‌هایی در این ردیف صدا می‌کردند. مستخدم‌های هندی دستور‌ها را بی‌چون و چرا انجام می‌دادند. بین آنها تعارف‌هایی مثل «خواهش می‌کنم» و «تشکر می‌کنم» درکار نبود؛ هرگاه عصبانی می‌شد به دایه‌اش سیلی می‌زد. او با خود اندیشید اگر به مارتا سیلی بزند چه پیش می‌آید. مارتا صورتی گرد و قرمز و خندان داشت، اما نوعی جسارت در او بود که مری فکر کرد شاید جواب سیلی‌اش را با سیلی بدهد؛ حتی اگر این کار از یک بچه سرزده باشد.

مری که بالش‌هایش را بغل کرده بود مفرورانه گفت: تو مستخدم عجیبی هستی!

مارتا ایستاد و درحالی که بر سر دوده پاک‌کنی در دستش بود بدون این که منظور مری را بفهمد لب‌خندی زد و گفت: خودم می‌دانم! اگر این خانه خانم داشت من هیچ وقت خدمتکار نبودم شاید ظرف‌شو می‌شدم. اما حالا من اجازه ندارم در طبقه‌های بالا رفت و آمد کنم. من روستایی هستم و لهجه غلیظ یورکشایری دارم. این خانه با وجود شکوه و عظمتش جای مسخره‌ای است؛ چون به نظر می‌رسد ارباب‌های خانه خانم مدلاک و آقای پیچر باشند. آقای کریون صاحب واقعی این جا همیشه در سفر است و وقتی هم که این جا است به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد. خانم مدلاک از

روی ترحم به من کار داد و گفت اگر میسلت ویت هم مثل همه خانه‌های بزرگ اداره می‌شد به من کار نمی‌داد.

مری باز با لحن خودخواهانه پرسید: قرار است تو مستخدم من باشی؟ مارتا که دوباره داشت بخاری را پاک می‌کرد گفت: من خدمتکار خانم مدلاک هستم و او مستخدم آقای کریون است. وظیفه من انجام کارهای خانه است. اما شاید گاهی هم برای تو کار کنم. اما تو زیاد نیاز به مستخدم نداری.

مری پرسید: پس چه کسی به من لباس می‌پوشاند؟ مارتا با تعجب روی پاشنه‌اش چرخ می‌زد و به او خیره شد و بالهجه غلیظ یورکشایری گفت: یعنی خودت نمی‌توانی لباس بپوشی؟ مری گفت: منظورت چیه؟ من زبان تو را نمی‌فهمم. مارتا گفت: اوه فراموش کردم، خانم مدلاک گفته بود که باید مراقب صحبت کردنم باشم چون تولهجه من را نمی‌فهمی. منظورم این بود که هنوز یاد نگرفته‌ای خودت لباس بپوشی؟

مری لجوجانه پاسخ داد: نه، چون من هیچ‌وقت این کار را نکردم همیشه دایه‌ام لباسهایم را می‌پوشاند. مارتا بدون اعتنا به رفتار گستاخانه مری گفت: اما حالا وقتش رسیده که یاد بگیری این کار، برای خودت خوب است چون تو دیگر بچه نیستی. مادرم می‌گوید بچه‌های ثروتمندها به این خاطر خنگ از آب درمی‌آیند که همیشه کس دیگری کارشان را انجام می‌دهد؛ صورتشان را می‌شوید، به آنها لباس می‌پوشاند سگشان را به گردش می‌برد.

مری که دیگر نمی‌توانست تحمل کند گفت: هند با این جا فرق دارد. مارتا بی‌توجه به حالت او با دلسوزی گفت: می‌دانم که فرق دارد شاید به همین خاطر آن جا به جای آدمهای سفیدپوست سیاه هستند. وقتی به من گفتند تو از هند می‌آیی، فکر کردم تو هم یک سیاه هستی.

مري با خشم نشست و فرياد زد: چي! تو فکر کردی من يک بومي هستم. خوک کيف!

مارتا صورتش سرخ شد و بي حرکت ماند. او گفت: باکي هستي؟ تو نبايد اين طور دلخور بشوي. دخترخانمهاي محترم اين طور صحبت نمي کنند. من چيز بدی در باره سياه ها نگفتم. اگر در باره سياه ها بخواني مي فهمي آنها خيلي هم مذهبي اند، حتي مي گویند آنها با ما برابرند. البته من تا حالا يک سياه هم ندیدم اما دوست دارم ببينم. حتي امروز که براي سرزدن به بخاري آمدم آهسته کنار رختخوابت آمدم و ملافه را از صورتت کنار زدم تا رنگ پوستت را ببينم و دیدم که تو از من سياه تر هستی فقط کمی زرد هستی.

مري ديگر نتوانست جلوی خودش را بگيرد و فرياد زنان گفت: چطور جرأت کردی فکر کنی من يک بومي هستم؟ تو هيچي درباره آنها نمي دانی. آنها آدم نيستند. مستخدم اند. مجبورند به آدم سلام کنند و احترام بگذارند تو در مورد هند هيچ چيز نمي دانی. اصلاً تو هيچ چيز نمي فهمي!

مري خيلي عصباني بود و در برابر نگاه حيرت زده مارتا احساس ضعف مي کرد. او يک دفعه خود را تنها حس کرد و فهميد آنچه مي داند و به او آموخته اند چقدر از واقعيت دور است. ديگر تاب نياورد. سرش را در بالش فرو برد و با صدای بلند گريست. طوري گريه مي کرد که مارتا ناراحت شد و دلش براي او سوخت. آنگاه به سوی تختخواب او رفت و رويش خم شد و آرام گفت: تو نبايد اين طور گريه کنی. من نمي دانستم بدت مي آيد. همان طور که گفتم من از همه چيز بي خبرم. حالا هم معذرت مي خواهم، خواهش مي کنم گريه نکن. سحري در صدا و لهجه با روح او بود که در مري اثر کرد و کم کم گريه اش قطع شد. سپس مارتا نفس راحتی کشيد و گفت: وقت بلندن شدن است خانم مدلاک گفته غذايت را

در اتاق پهلویی به تو بدهم. آن جا اتاق نشیمن تو است. اگر بخواهی کمکت می‌کنم که دکمه‌های پشت لباس را ببندی.

سرانجام مری از جایش بلند شد. لباسهایی که مارتا برایش آورد لباسهای خودش نبودند. مری گفت: این‌ها لباسهای من نیستند. لباسهای من سیاه بود. آنگاه همان‌طور که به کت سفید پشمی نگاه می‌کرد با رضایت خاطر گفت: اما اینها قشنگ‌ترند.

مارتا گفت: تو باید این‌ها را بپوشی. آقای کریون به خانم مدلاک دستور داده که از لندن برایت لباس بخرد. او گفته دوست ندارد یک بچه مثل آینه دق این طرف و آن طرف برود، چون این جا را از این که هست ضمیمه‌تر می‌کند. مادر من هم از رنگ تیره بدش می‌آید و هیچ وقت لباسهای سیاه نمی‌پوشد.

مری گفت: من هم از چیزهای سیاه متنفرم.

لباس پوشیدن برای هر دوی آنها تجربه‌ای به‌بار آورد. مارتا پیش از این به برادر و خواهرهای کوچکش لباس پوشانده بود اما هیچ‌به‌یاد نمی‌آورد که بچه‌ای آنقدر شل و ول باشد تا کس دیگری تمام کارها را برایش انجام دهد. درست مثل این که دست و پا نداشته باشد. سرانجام گفت چرا خودت کفشهایت را نمی‌پوشی.

مری خیره‌سرانه گفت: همیشه دایه‌ام این کار را برایم می‌کرد. آنگاه پاهایش را به آرامی جلوی مارتا گرفت و ادامه داد این رسم بود. مری این جمله را خیلی به زبان می‌آورد. بومیها هم از این جمله‌ها خیلی به کار می‌بردند. اگر کسی به آنها می‌گفت کاری را انجام بدهند که نیاکانشان از هزاران سال پیش انجام نداده‌اند به آرامی نگاهش می‌کردند و می‌گفتند: این رسم نیست... و شخص می‌فهمید که دیگر هیچ حرفی باقی نمانده.

یعنی اگر دوشیزه مری خودش لباسش را می‌پوشید مثلاً آسمان به زمین می‌آمد. اما آن روز پیش از صبحانه فهمید که برای زندگی در

میست ویت باید چیزهایی را یاد بگیرد. کارهایی مثل پوشیدن کفش و جوراب و جمع و جور کردن وسایلی که خودش از آنها استفاده کرده بود. البته اگر مارتا یک خدمتکار آموزش دیده و با تجربه بود با آداب بیشتری رفتار می‌کرد چون وظیفه او بود که موهای مری را شانه کند و کفشهایش را بپوشاند و اتاقش را مرتب کند؛ اما در واقع مارتا یک روستایی ساده‌دل بود که در کلبه‌ای در حاشیه بیشه‌زار بزرگ شده بود. او و برادر و خواهرهایش نمی‌توانستند تصور کنند که کسی دیگری کارشان را انجام دهد. البته یک بچه شیری یا نوپا حکمش فرق می‌کرد. اگر مری بچه‌ای بود که نیاز به سرگرم شدن داشت شاید به پر حرفی‌های مارتا می‌خندید اما مری فقط با سردی حرفهای او را می‌شنید و از رفتار عامیانه او خیلی متعجب بود. در ابتدا از رفتار مارتا خوشش نمی‌آمد، اما کم‌کم خوش اخلاقی و رفتار دوستانه او مری را مجذوب کرد.

مارتا گفت: ما دوازده تا بچه‌ایم. پدرم فقط هفته‌ای دوازده شیلینگ مزد می‌گیرد. به همین خاطر مادرم باید خودش هم پولی روی آن بگذارد تا غذای بخور و نمیری تهیه کند. بچه‌ها از صبح تا شب توی بیشه‌زار بازی می‌کنند. مادرم می‌گوید بیشه‌زار آنها را چاق می‌کند و بچه‌ها مثل اسبهای وحشی توی علفها می‌چرند. برادرم دیکون^(۱) که دوازده سالش است، یک اسب گرفته، می‌گوید مال خودش است.

مری پرسید: از کجا آن را گرفته؟

مارتا گفت: وقتی یک کره بود از توی بیشه‌زار پیدایش کرد. بعد کم‌کم با اسب دوست شد و نان و علف تازه به آن داد. حالا هم حسابی با دیکون دوست شده و همه جا دنبالش می‌رود و اجازه می‌دهد پشتش سوار شود. دیکون بچه مهربانی است و حیوانها هم دوستش دارند.

مری هیچ وقت حیوانی برای خودش نداشت و همیشه آرزو می کرد حیوانی داشته باشد. بنابراین حس کرد کمی دیکون را دوست دارد؛ هر چند که او هیچ وقت کسی را جز خودش دوست نداشته بود. در واقع این پرتویی از یک حس عاطفی و پاک بود.

اتاق نشیمن هم مانند اتاق خوابش عجیب بود. آنجا یک اتاق بچه نبود؛ اتاق یک آدم بزرگسال بود. روی دیوارها تابلوی قدیمی دلتنگ کننده نصب شده بود. صندلیهای از چوب بلوط قدیمی سنگین بود. روی میز گوشه اتاقش صبحانه مفصلی آماده بود. اما مری همیشه کم اشتها بود. او با بی میلی به بشقاب غذایی که مارتا جلوش گذاشت نگاه کرد و گفت: دوست ندارم.

مارتا ناباورانه گفت: تو حلیم دوست نداری!

- نه

- نمی دانی چقدر خاصیت دارد! کمی شکر رویش بریز بین چقدر خوشمزه می شود.

مری گفت: دوست ندارم.

مارتا گفت: عجب! خیلی بده که غذای به این خوبی حرام می شود. اگر بچه های ما اینجا بودند در یک چشم به هم زدن ته بشقاب را هم لیس می زدند.

مری با خونسردی پرسید: چرا؟

مارتا بی درنگ گفت: چرا؟ چون کم پیش می آید بتوانند با این جور غذاها شکمشان را پر کنند.

مری با خونسردی جاهلانه ای گفت: نمی فهمم چرا باید کسی گرسنه باشد.

مارتا با دلخوری او را نگاه کرد و محکم و صریح گفت: خب، خیلی خوب است که سعی کنی بفهمی و خیلی راحت است.

مری گفت: چرا این ها را برایشان نمی بری؟
مارتا محکم پاسخ داد: اینها مال من نیستند. من سهمم را ماهی یک بار می گیرم؛ مثل بقیه. آن را می برم خانه و به این ترتیب مادرم می تواند یک روز راحت باشد.

مری کمی چای نوشید و نان و کره خورد.
مارتا گفت: خوب خودت را بپوشان و برو بیرون بازی کن من هم خوراکی خوبی می دهم که بخوری. سپس مری کنار پنجره رفت. در بیرون باغ و راه و درختهای بزرگ بود اما همه چیز تیره و بی روح به نظر می آمد.
مری گفت: بیرون؟ چرا در یک چنین روزی باید بروم بیرون؟
- خب اگر نخواهی بیرون بروی مجبوری اینجا بمانی. خب اینجا می خواهی چه کار کنی؟

مری به او خیره شد. هیچ کاری نبود که انجام دهد. وقتی خانم مدلاک اتاق نشیمن را آماده می کرد به چیزهای سرگرم کننده برای او فکر نکرده بود. شاید بهتر این بود که برود و ببیند باغ چه جورهایی است.
مری گفت: چه کسی با من می آید؟

مارتا به او خیره شد و گفت: تو تنها می روی. باید یاد بگیری مثل بچه هایی که هیچ برادر و خواهری ندارند رفتار کنی. دیگه ما خودش تنهایی کنار بیشه می رود و ساعتها بازی می کند. به این خاطر می تواند با اسبش دوست باشد. آنجا گوسفندهایی را که او را می شناسند و پرنده هایی که می آیند و از دست او دانه می خورند را می گیرد و با آن که غذایش کم است اما همیشه مقداری از آن را کنار می گذارد تا با حیواناتها دوست شود.

بیشتر بخاطر کارهای دیگه بود که مری تصمیم گرفت بیرون برود. در بیرون اگر اسبهای وحشی و گوسفندان را نمی توانست ببیند دست کم پرنده ها را می دید. شاید پرندگان آنجا با پرندگان هند متفاوت بودند و او با

تماشای آنها سرگرم می‌شد.

مارتا برایش کت و کلاه و یک جفت بوتین محکم آورد. آنگاه راه را نشان داد و گفت: اگر از این طرف بروی به باغ می‌رسی. البته در تابستان پر از گل می‌شود اما حالا خشک است. کمی درنگ کرد و ادامه داد: در یکی از باغها قفل است و از ده سال پیش تا به حال کسی وارد آنجا نشده. مری با تعجب پرسید: چرا؟ آن باغ هم در ذهنش به صد اتاق مرموز دیگر اضافه شد.

مارتا گفت: آقای کریون پس از مرگ نابهنگام همسرش این در را قفل کرد و کلید را در چاله‌ای در زمین پنهان کرد. او به هیچ کس اجازه نمی‌دهد وارد آنجا شود چون آنجا باغ همسرش بود. اوه! این صدای زنگ خانم مدلاک است؛ من باید بروم.

مری به طرف باغچه به راه افتاد اما نمی‌توانست به باغی که ده سال پیش قفل شده بود فکر نکند. با خود اندیشید که آن جا چه وضعی پیدا کرده؟ آیا هنوز گلی در آنجا باقی مانده؟

پس از گذشتن از باغچه جلو ساختمان خود را در باغ بزرگی یافت که راههای پیچ در پیچ آن پر از شمشاد بود و درختها، باغچه‌ها و چمنها متنوع و عجیب بودند. یک استخر بزرگ خالی با فواره‌های خاکستری و قدیمی در وسط دیده می‌شد؛ اما باغچه خالی بود و فواره هم بسته بود. به‌طور حتم این باغ قفل شده نبود. چطور می‌توان باغی را به کلی بست؟ باغ جای قدم زدن است چرا باید آن را قفل کرد؟

در همین اندیشه بود که دیوار دراز پوشیده از پیچکها که در انتهای راهی باریک بود نظرش را جلب کرد. او به سبک معماری لندن آشنایی نداشت و نمی‌دانست که این باغ یک باغ مطبخی است که در آن سبزی عمل می‌آورند. به طرف دیوار رفت و در میان پیچکها در باز سبز رنگی دید. این هم باغ قفل شده نبود. از در گذشت و وارد باغ دیگری شد که

دور تا دور آن دیوار بود. بعدها فهمید که این، یکی دیگر از باغهای تو در تو است. در باز سبز رنگ دیگری به باغ بعدی که پر از درختان میوه، گیاهان و سبزیجات گلخانه‌ای بود باز می‌شد. به نظر مری آنجا عریان و بدمنظره بود. با خود گفت: شاید در تابستان که بوته‌ها سبز شوند زیباتر شوند اما حالا هیچ تماشایی نیست.

در همین حال پیرمردی که شن‌کشی بر دوش داشت وارد باغ شد و با دیدن مری به شدت یکه خورد؛ اما چند لحظه بعد برای احترام لبه کلاهش را لمس کرد. او صورت بسیار پیری داشت و انگار از دیدن مری خوشحال نشد. مری هم که تماشای باغهای لخت ناخشنودش کرده بود از دیدن او خوشحال نشد.

مری پرسید: این جا کجاست؟

پیرمرد پاسخ داد: یکی از باغهای آشپزخانه.

- آن یکی چی؟

- یکی دیگر از همانها. یکی هم این طرف است. پشت این در، اما آن

طرفی باغ میوه است.

- می‌توانم آنجا بروم؟

- البته اگر بخواهی، اما چیز تماشایی آنجا نیست.

مری پاسخی نداد و از میان باغ دوم به طرف پایین حرکت کرد. در باغ میوه سبزیجات زمستانی و گلخانه‌های بیشتری بود. دورتادور این باغ هم دیوار بود و دری دیگر که بسته بود. مری با خود اندیشید شاید این همان باغ اسرار آمیز باشد که از ده سال پیش قفل است. مری که اصلاً بچه خجالتی‌ای نبود و همیشه هر کار دلخواهش را انجام داده بود به طرف در سبز رنگ باغ رفت که مطمئن بود بسته است. او امیدوار بود که آنجا باغ اسرار آمیز باشد. دسته در را چرخاند اما خیلی راحت باز شد. دورتادور دیوار بود و ردیفی از درختان در جلوی دیوارها بودند. همچنین درختهای

میوه صریان. اما دیگر در سبزی دیده نمی‌شد. مری کمی به دنبال در گشت و هنگامی که به قسمت بالای باغ رفت دانست که باغها آنجا تمام نمی‌شوند. بلکه پشت دیوارهای انتهایی باغ دیگری است. چون نوک درختان آن از این سوی دیوار پیدا بود. کمی ساکت ماند تا این که پرنده‌ای با سینه‌ای پر از پرهای سرخ رنگ روی یکی از درختان بلند آن طرف دیوار یک دفعه شروع به آواز خواندن کرد، گویی او را دیده بود و صدایش می‌کرد.

مری به آواز پرنده گوش داد با این که بچه‌ای احساساتی نبود اما آواز خوش پرنده که بسیار دلنشین بود، احساس خوشایندی به او داد. گویی با وجود درهای بسته قصر و بیشه‌زار لخت و باغهای سرمازده، به جز او هیچ کس در این دنیا نیست و آن پرنده فقط برای او می‌خواند. اگر بچه با احساسی بود و در زندگی محبت دیده بود قلبش می‌شکست. اما چهره دوشیزه مری خودخواه تنها کمی گشوده شد که گویی لبخند می‌زد. او ماند و گوش داد تا این که پرنده پرزد و رفت. آن پرنده هیچ شبیه پرندگان هند نبود. مری از آن خوشش آمد و دلش خواست دوباره پرنده را ببیند. ممکن بود این پرنده در باغ اسرارآمیز زندگی می‌کرد و همه چیز را در باره آنجا می‌دانست. شاید به خاطر بیکاری‌اش بود که حسابی در فکر باغ اسرارآمیز رفته بود. در باره باغ خیلی کنجکاو شده بود و دلش می‌خواست ببیند آنجا چطور است. چرا آقای آرچیالد کریون کلید را پنهان کرده است؟ اگر او همسرش را دوست داشته چرا از باغ او بدش می‌آمد؟ نمی‌دانست او را می‌بیند یا نه. اما گمان می‌کرد اگر او را ببیند دوستش نخواهد داشت. شاید فقط می‌ایستاد و بدون گفتن چیزی به او خیره می‌شد. شاید هم به سرش می‌زد و از او می‌پرسید چرا این کار عجیب را انجام داده است.

با خود اندیشید: مردم مرا دوست ندارند من هم آنها را دوست ندارم.

من هیچ وقت نمی توانم مثل بچه های کشیش باشم. آنها دایم حرف می زنند، می خندند! یا سروصدا می کنند.

آنگاه دوباره به یاد پرنده ای که برایش آواز خوانده بود افتاد و سپس درختی را که پرنده روی آن بود به یاد آورد.

مری با خود گفت: فکر کنم که آن درخت در باغ اسرارآمیز باشد. من مطمئنم. یک دیوار دورتادورش کشیده شده اما دری نیست.

آنگاه به سوی باغ نخست برگشت. باغبان پیر زمین را بیل می زد. کنار او ایستاد و چند دقیقه در سکوت او را نگریست. پیرمرد متوجه او شد. مری سرانجام گفت: من در آن یکی باغ بودم.

پیرمرد گفت: البته چیزی مزاحم تو نیست.

- من به باغ میوه هم رفتم.

- آنجا سگ ندارد که گازت بگیرد.

- آنجا دری به باغ بعدی نداشت.

پیرمرد با صدایی خشک گفت: در باغ بعدی؟... چند لحظه دست از کار کشید.

- باغی که پشت دیوار است. من نوک درختهایش را دیدم؛ پرنده ای هم آنجا آواز می خواند.

مری با تعجب دید که صورت پرچین پیرمرد باز شد و لبخندی زد که قیافه اش به کلی دگرگون شد. مری فکر کرد آدمها وقتی می خندند چقدر چهره شان دوست داشتنی می شود. پیش از این هیچ به این فکر نیفتاده بود. پیرمرد سوت زنان به کارش ادامه داد. مری از این که می دید پیرمرد می توانست سوت بزند متعجب بود. ناگهان چیز جالبی اتفاق افتاد. صدای بال زدن پرنده ای آمد. همان پرنده سینه سرخ بود که به سوی آنها آمد و روی کپه خاکی که پیرمرد درست کرده بود نشست.

پیرمرد خنده ای کرد و گفت: ایناهاش. آنگاه طوری با پرنده مشغول به

حرف زدن شد که انگار با بچه‌ای حرف می‌زند. دوره‌گرد کوچولوی لب قرمز تا حالا کجا بودی؟ چند وقتی می‌شود که ندیدمت. انگار خیلی زود از سفر برگشتی هنوز سرما تمام نشده.

پرنده سرکوچکش را به سویی برگرداند و با چشمانی براق و درخشان به او چشم دوخت، سپس بدون ترس مثل یک پرنده دست‌آموز با نوکش به دنبال دانه‌ای یا حشره‌ای خاک را کاوید.

احساس عجیبی در دل مری می‌جوشید؛ آن پرنده خیلی شبیه آدمها بود. بدنی ظریف و بالهایی شکننده داشت، پاهایش باریک و نحیف بودند.

مری با آرامی پرسید: هر وقت صدایش کنید، می‌آید؟
باغبان گفت: بله می‌آید، من از وقتی کوچک بود می‌شناسمش، دریاغ پهلویی از تخم بیرون آمد و وقتی به این دیوار پرید به قدری لاغر بود که نتوانست برگردد. این طور شد که ما با هم دوست شدیم. پس از چند روز توانست به آن طرف دیوار بپرد اما چون بقیه دوستانش رفته بودند او تنها ماند و پیش من برگشت.

مری پرسید: چه پرنده‌ای است.
باغبان گفت: واقعاً نمی‌دانی؟ یک مینه سرخ است. آنها زیرکترین و دست‌آموزترین نوع پرنده هستند؛ مثل سگهای خانگی. فقط باید بدانی چطور با آنها رفتار کنی. ببین چطور با دقت به ما نگاه می‌کند. می‌داند که ما داریم درباره‌اش صحبت می‌کنیم.

پیرمرد یکی از عجیب‌ترین چیزهای دنیا بود؛ او چنان مغرورانه و با افتخار به پرنده کوچک صورتی رنگ نگاه می‌کرد که انگار خودش او را کشف کرده. پیرمرد همان‌طور که می‌خندید ادامه داد: این پرنده خیلی خودخواه است و دوست دارد مردم درباره‌اش صحبت کنند. خیلی هم کنجکاو است - خدا از گناهام بگذرد - آنقدر کنجکاو که انگار جاسوس

است. همیشه به این جا سر می‌زند ببیند من چکار می‌کنم. چیزهایی می‌داند که آقای کریون حتی زحمت پرسیدن آنها را به خود نمی‌دهد. درواقع این پرنده سرباغبان اینجاست.

پرنده مشغول کار خودش بود و همان‌طور که گاهی زمین را جست و جو می‌کرد گاه نگاهی به آن دو می‌انداخت. مری گمان کرد چشمان سیاه و جوینده پرنده با کنج‌کاوی زیاد به او خیره شده و این احساس شگرف در او جان گرفت که به‌راستی پرنده او را می‌پاید.

مری پرسید بقیه‌شان به کجا پرواز کرده‌اند؟

- کسی نمی‌داند. شاید سردسته‌شان آنها را واداشته به جایی دور بروند. آنها پیش از این که کسی بفهمد می‌روند این یکی باهوشترین‌شان است و می‌داند که تنها مانده.

مری گامی جلو رفت و با دقت به پرنده خیره شد و گفت: من هم تنها هستم.

او به هیچ وجه نمی‌دانست که این یکی از علت‌های بداخلاقی و ناسازگاری‌اش است. به‌نظرش این را هنگامی که سینه سرخ و او به یکدیگر چشم دوخته بودند فهمیده بود.

باغبان پیرکمی کلاهش را روی سر طاسش عقب کشید و لحظه‌ای به مری خیره شد؛ سپس پرسید: تو همان مسافر کوچولویی هستی که از هند آمده؟

مری سرش را تکان داد.

پیرمرد گفت: پس تعجبی ندارد که تنها هستی، از این به بعد تنها تر هم می‌شوی!

او دوباره شروع به کندن زمین کرد و بیلش را عمیق‌تر در خاک سیاه باغ فرو برد؛ پرنده نیز به کار خودش مشغول بود.

مری پرسید: اسم شما چیست؟

باغبان بی حرکت ماند و پاسخ داد: بن ودرستاف^(۱) و درحالی که پرنده را نشان می داد باخنده گفت: من هم به جز مواقعی که پرنده اینجاست تنها هستم. این سینه سرخ تنها دوست من است.

مری گفت: من هیچ دوستی ندارم؛ یعنی هیچ وقت نداشته‌ام. دایه‌ام مرا دوست نداشت، من هرگز با کسی بازی نکرده‌ام.

مردم یورکشایر عادت دارند فکرشان را بی پرده به زبان بیاورند و پیرمرد هم یک یورکشایری اصل بود. او گفت: تو و من در خیلی چیزها به هم شبیه هستیم. به گمانم هر دوی ما را از یک گِل ساخته‌اند. هیچ کدام قیافه قشنگی نداریم و هر دو این طور که پیدااست ترش رویم. هردو تامان بداخلاقی، واقعاً می‌گویم.

این صحبت صریح و بی پرده بود و مری در زندگی اش هرگز حقیقت را در مورد خودش نشنیده بود. خدمتکاران هندی فقط جلوی او خم و راست می شدند و اطاعت می کردند و فرقی نمی کرد او با آنها چطور رفتار کند. مری هرگز درباره چهره اش فکر نکرده بود. اما حالا می اندیشید واقعاً مثل پیرمرد بدقیافه است؟ می خواست بداند آیا چهره اش مثل چهره تلخ پیرمرد، پیش از آمدن پرنده است؟ می اندیشید آیا واقعاً بداخلاق است؟ حس ناخوشایندی به او دست داد ناگهان در نزدیکی او صدای آرامی بلند شد. سینه سرخ در چند قدمی او روی شاخه درخت سیب نوری نشسته بود و به نرمی آواز می خواند. بن ودرستاف خنده اش گرفت...

مری پرسید: چرا سینه سرخ این طور می کند؟

بن پاسخ داد: می خواهد با تو دوست شود. غلط نکنم از تو خوشش آمده.

مری پرسید: از من؟ و آهسته به سوی درخت سیب گام برداشت، به

بالا چشم دوخت و به سینه سرخ گفت: می خواهی با من دوست باشی؟ درست مانند این که با آدمی صحبت می کرد دوباره پرسید: واقعاً می خواهی؟ این جمله ها را چنان گرم و با احساس گفت که هیچ اثری از لحن سرد و خشک و آمرانه اش هنگام صحبت با مستخدمهای هندی در آن نبود. تنها لحنی نرم و پر عاطفه بود که بن هم شگفت زده شده بود. بن فریاد زد: عجیب است! تو مثل یک بچه معمولی صحبت کردی نه مثل یک پیرزن قرقرو، مثل وقتی که دیکون در بیشه زار با اسب وحشی اش حرف می زند.

مری سریع به طرف پیرمرد چرخید و پرسید: شما دیکون را می شناسید؟

پیرمرد گفت: همه او را می شناسند. دیکون به همه جا سرک می کشد؛ حتی تمشکها و گلهای زنگوله ای هم او را می شناسند. جالب است که بدانی حتی لانه رویاهها و آشیانه لک لکها هم از چشم او مخفی نمی ماند. مری دوست داشت پرسشهای زیادی پرسد. او به اندازه یافتن باغ اسرارآمیز در مورد دیکون نیز کنجکاو شده بود. اما در همان لحظه پرنده که آوازش را قطع کرده بود پرهایش را نکاند، پرید و رفت. گویی دیدارش به پایان رسیده بود و باید به دیگر کارهایش می رسید.

مری درحالی که آن را تماشا می کرد فریاد زد: از روی دیوار گذشت. حالا توی باغ بعدی است. از روی دیوار دوم هم گذشت، رفت توی باغی که در ندارد.

بن گفت: آنجا زندگی می کند، تخم می گذارد و جوجه سینه سرخها را بزرگ می کند. آن روی درختان پیر رُز زندگی می کند.

مری پرسید: درخت رُز؟ مگر آنجا رز هست؟

بن وقتی دوباره بیلش را برداشت که به کندن زمین پردازد، آهسته گفت: ده سال پیش وجود داشت.

مری گفت: دوست دارم آنجا را ببینم، در ورودی آن باغ کجاست؟ باید یک جایی باشد.

بن بیلش را در زمین فروکرد. چهره‌اش حالت سرد پیشین را به خود گرفته بود. او گفت: ده سال پیش دری بود اما حالا دیگر نیست.

مری فریاد زد: هیچ دری نیست؟ اما باید باشد.

بن گفت: هیچ کس نمی‌تواند آن را پیدا کند و به کسی هم مربوط نمی‌شود. مواظب باش فضولی نکنی و به کارهایی که به تو مربوط نمی‌شود دخالت نکنی. گوش کن من باید به کارم برسم، تو هم برو پی بازی‌ات. بیشتر از این نمی‌توانم و قتم را تلف کنم.

آنگاه کارش را تمام کرد. بیلش را بر دوش گذاشت و رفت؛ بدون این که نگاهی به مری بیندازد یا با او خداحافظی کند.

گریه در راهرو

نخستین روزها برای مری یک جور و یکنواخت می‌گذشت. هر صبح در اتاقی که پوشیده از نقاشی جنگل بود بیدار می‌شد و مارتا را می‌دید که داشت بخاری را روشن می‌کرد. هر روز صبحانه‌اش را در اتاق نشیمن خودش می‌خورد که هیچ چیز سرگرم‌کننده‌ای آنجا نبود. آنگاه پس از صبحانه به بیشه‌زار بزرگی که تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت و گویی به هر سو گسترده شده و به آسمان چسبیده بود چشم می‌دوخت. می‌دانست اگر بیرون نرود باید در خانه بماند که در این صورت کاری نیست که انجام دهد، بنابراین بیرون می‌رفت. او نمی‌دانست که این بهترین کار است زیرا هنگامی که او با سرعت راه می‌رفت یا در راهها و جاده‌های باغ می‌دوید درواقع خون به راحتی در رگهایش جریان می‌یافت و وزش باد سرد بیشه‌زار اندام او را قوی‌تر می‌کرد او فقط به این خاطر می‌دوید که خودش را گرم کند. اواز باد تندی که به صورتش می‌خورد و می‌غرید و به عقب می‌راندش بدش می‌آمد و آن را مانند هیولایی نامریی می‌پنداشت. اما تنفس در هوای تازه وحشی برای اندام نحیف او مفید بود. خون به گونه‌هایش دوید. و چشمان تیره‌اش را درخشان کرد. اما خودش هیچ متوجه این تغییرها نبود.

پس از گذشت چند روزی که دایم بیرون از خانه بود؛ یک صبح برای نخستین بار به شدت گرسنه شد و به جای این که صبحانه‌اش را با تنفر پس بزند آن را با اشتها خورد.

مارتا گفت: امروز خیلی با اشتها صبحانه‌ات را خوردی؟

مری که خودش هم تعجب کرده بود پاسخ داد: امروز غذا خوشمزه

بود.

- آب و هوای بیشه‌زار تو را به اشتها آورده. تو آدم خوشبختی هستی که می‌توانی هرچقدر غذا بخوابی بخوری. ما دوازده نفریم اما چیزی نداریم که شکممان را سیر کنیم. چون تو هر روز بیرون از خانه بازی می‌کنی زود استخوان می‌ترکانی و از این رنگ‌پریدگی درمی‌آیی.

مری گفت: من بازی نمی‌کنم، من چیزی ندارم که با آن بازی کنم. مارتا با تعجب گفت: یعنی چه که چیزی نداری بازی کنی؟ بچه‌های ما با چوب و سنگ بازی می‌کنند. آنها می‌دوند و فریاد می‌زنند و همه چیز را خوب تماشا می‌کنند.

مری فریاد نمی‌زد اما به همه چیز نگاه می‌کرد. کار دیگری نبود که انجام بدهد. در گوشه و کنار باغ پرسه می‌زد و راههای میانه علفها را می‌نگریست. گاهی نیز به دنبال بن و درستاف می‌گشت گرچه چندی باری که او را دیده بود پیرمرد سخت سرگرم کار بود و نگاهی به او نیانداخته بود. یک بار هنگامی که مری به طرفش می‌رفت بن بیلش را برداشت و به او پشت کرد و رفت، انگار از قصد این کار را می‌کرد.

جایی بود که مری بیشتر از دیگر جاها به آن سر می‌زد. آنجا خارج از محوطه باغهایی بود که دیوارها دور آن را گرفته بودند. آنجا درختان بی‌برگ بودند و روی دیوارها را پیچکهای ضخیمی پوشانده بود. قسمتی بود که برگهای سبز تیره در زمین تنیده و بیشتر از جاهای دیگر بود. گویی آنجا سالهای زیادی دست نخورده مانده بود. قسمتهای دیگر هرس شده و پاکیزه بودند. دخترک چند روز پس از آشنایی با بن و درستاف به آن قسمت برخورده و ایستاده بود تا سردر بیاورد که چرا این طور است. او ایستاده بود و رقص پیچکها را در یاد تند تماشا می‌کرد که ناگهان چیزی درخشان دید و صدای جالبی شنید. او روی دیوار پرنده سینه‌سرخ بن را دید که از لابه‌لای شاخه‌ها درحالی که سرش را به طرفی خم کرده بود او

را می‌نگریست. مری فریاد زد: آه! تویی؟ خودتی!
حرف زدن با یک پرنده برایش عجیب بود طوری که انگار آن خواهد
فهمید و پاسخ خواهد داد.

پرنده پاسخ داد. چهچه زد و جیک جیکی کرد و از روی دیوار پرید. از
همه چیز برایش سخن گفت. مری گمان کرد که حرفهای پرنده را فهمید.
گویی آن گفته بود: صبح به خیر! چه باد خوبی می‌وزد! آفتاب چه درخشان
می‌تابد! به نظر تو همه چیز زیبا نیست؟ بیا باهم پرواز کنیم و زیباییها را
تماشا کنیم، بیا! مری که به خنده افتاده بود به دنبال پرنده در کنار دیوار
می‌دوید. مری زشت و اخمو برای چند لحظه زیبا شد. او فریاد زد:
دوستت دارم! دوستت دارم! جست می‌زد و می‌کوشید که سوت بزند، اما
درست نمی‌دانست چه کار کند. اما سینه سرخ گویی خوشحال بود. پرنده
پر می‌زد و با چهچه پاسخ او را می‌داد. سرانجام پرنده بالهایش را باز کرد و
نوک درختی فرود آمد و با صدای بلندی آواز خواند. این کار مری را به یاد
نخستین باری که او را دیده بود انداخت. پرنده روی درخت بلندی در
داخل باغ نشسته بود و آواز می‌خواند و مری آن سو، در باغ میوه ایستاده
بود.

مری با خودش گفت: آن در باغی است که کسی اجازه ندارد وارد آنجا
شود. همان باغ بدون در. پرنده آنجا زندگی می‌کند. چقدر خوب می‌شد
اگر می‌توانستم آنجا را بینم.

به سوی دری که از آنجا وارد شده بود دوید و به طرف باغ میوه رفت.
پرنده که تازه آوازش را تمام کرده بود از بالای دیوار، روی همان درخت
بلند، پیدا بود.

مری با خود گفت: این همان باغ است، من مطمئنم.
او به راه افتاد و به دقت دیوارهای باغ میوه را واریسی کرد؛ اما مانند
دفعه پیش هیچ دری پیدا نکرد. سپس دوباره در راه باغ آشپزخانه دوید و

وارد آنجا شد و به طرف راهی که پیچکهای ضخیم داشت رفت. به انتهای آنجا که رسید نگاه کرد اما باز هیچ دری نیافت؛ آنگاه به گوشه‌ای دیگر رفت و نگاه کرد اما آنجا هم دری نبود.

او با خود گفت: خیلی عجیب است. بن و درستاف هم گفت دری وجود ندارد و انگار راست گفت. اما ده سال پیش حتماً دری بوده چون آقای کریون کلید آن را زیر خاک پنهان کرده.

این فکر چنان حسی به او داد که به آن علاقه‌مند شد و از این که به میسلت‌ویت آمده بود بدش نیامد. در هند هوا گرم بود و او به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد. درواقع باد خنک و هوای تازه‌ی بیه‌زار لایه‌های زائد او را از بین برده و او را بیدار کرده بود.

او تقریباً تمام روز را در بیرون گذرانده بود و وقتی شب می‌خواست به خانه بازگردد، گرسنه و خسته بود اما احساس شادی می‌کرد. دیگر وقتی مارتا پرحرفی کرد او ناراحت نشد حتی فکر کرد از حرفهای مارتا خوشش هم می‌آید و دلش می‌خواست از او چیزهایی پرسد. مری بعد از شام جلوی بخاری می‌نشست و مارتا را سؤال‌پیچ می‌کرد.

آن شب مری پرسید: چرا آقای کریون از باغ بدش می‌آید؟

او مارتا را مجبور کرد که پیشش بماند و مارتا هم مخالفتی نکرد. مارتا خیلی جوان بود و صحبت‌کردن با مستخدمهای دیگر برایش جالب نبود. بخصوص این که مستخدمهای قدیمی لهجه یورکشایری او را مسخره می‌کردند. آنها با هم پیچ‌پیچ می‌کردند و می‌خندیدند. مارتا دوست داشت صحبت کند و بچه‌عجیبی که در هند زندگی کرده بود و سیاه‌های زیادی را دیده بود برایش تازگی داشت و مجذوبش می‌کرد.

مارتا بدون تعارف کنار مری روی فرش نشست و پرسید: هنوز به باغ فکر می‌کنی؟ می‌دانم که فکر می‌کنی. من هم وقتی برای اولین بار قصه آن باغ را شنیدم همین احساس را داشتم.

مری با اصرار پرسید: چرا از آن باغ متنفر است؟
مارتا پاهایش را جمع کرد و راحت نشست و گفت: به باد گوش بده
بین چطور در اطراف خانه زوزه می‌کشد.

مری نمی‌دانست زوزه کشیدن چه معنی دارد تا این که به دقت گوش
داد و فهمید که همان صدای ترس‌آور مهیبی است که بر اثر برخورد باد
شدید بیشه‌زار به دیوارها به وجود می‌آید که انگار می‌خواست پنجره را
بشکند اما نمی‌توانست همین موجب شد که مری در کنار آتش سرخ
بخاری احساس گرما و امنیت کند.

پس از گوش دادن پرسید: اما چرا آقای کریون از آن جا متنفر است. او
می‌خواست بداند مارتا می‌داند یا نه؟

مارتا گفت: گوش کن. چیزهای زیادی در این خانه هست که ما اجازه
نداریم درباره آنها حرف بزنیم، این دستور آقای کریون است. او گفته
کارهای او به مستخدمها مربوط نمی‌شود. اما در مورد باغ این طور که فکر
می‌کنی نیست. این باغ را خانم کریون پس از ازدواجشان ساخت
و عاشقش بود. آنها با هم به گلهای باغ می‌رسیدند. هیچ باغبانی اجازه
نداشت به آنجا برود. آنها دوتایی به باغ می‌رفتند و در را می‌بستند و
ساعتها مطالعه می‌کردند یا حرف می‌زدند. خانم کمی مثل دخترها رفتار
می‌کرد. آنجا درخت کهنسالی بود که شاخه‌ای از آن مثل یک صندلی خم
شده بود. خانم در آن شاخه گل سرخ پرورش داده بود و دوست داشت
روی آن بنشیند. یک روز که روی آن شاخه نشسته بود شاخه شکست و او
به زمین خورد و به شدت صدمه دید و روز بعد هم مُرد. دکترها فکر
می‌کردند آقای کریون دیوانه می‌شود و می‌میرد. به همین خاطر از آن باغ
متنفر است. از آن زمان نه کسی به آن جا رفته و نه او به کسی اجازه داده
در این باره صحبت کند.

مری دیگر چیزی نپرسید. نگاهش را به آتش دوخت و به صدای

غرش باد گوش داد. صدای زوزه باد شدیدتر از پیش شده بود. از آن لحظه احساس عجیبی در او به وجود آمده بود. درواقع از هنگام ورودش به میسلت ویت چهار تغییر خوب در او به وجود آمده بود. او حس می‌کرد که زبان یک سینه سرخ را می‌فهمد و پرنده هم زبان او را می‌فهمد؛ او توانسته بود در باد بدود تا بدنش گرم شود، برای نخستین بار در زندگی‌اش گرسنه شده بود و بالاخره این که فهمیده بود دلسوزی برای دیگران چه معنی‌ای دارد. آنگاه همان‌طور که به صدای باد گوش می‌داد صدای دیگری شنید. نمی‌دانست آن چیست چون نمی‌توانست آن صدا را که با زوزه باد درهم آمیخته بود تشخیص دهد. صدای عجیبی بود. تقریباً کمی شبیه صدای بچه بود. گاهی صدای زوزه باد شبیه گریه کردن بچه به گوش می‌رسید اما مری مطمئن بود که این صدا از داخل خانه است. او به طرف مارتا برگشت و گفت: می‌شنوی؟ یک نفر دارد گریه می‌کند.

مارتا یک دفعه آشفته شد و گفت: نه، این صدای باد است. بعضی وقتها این‌طوری به نظر می‌رسد که کسی در بیشه‌زار راه گم کرده و کمک می‌خواهد. باد همه جور صدایی درمی‌آورد.

مری گفت: اما گوش کن. این صدا توی خانه است؛ از انتهای آن راهروهای بزرگ می‌آید.

درست در همان لحظه دری در طبقه پایین باز شد و کوران باد سبب شد تا در اتاق مری هم باز شود. آنها هر دو از جا پریدند. شمع خاموش شد و صدای گریه واضح‌تر شنیده شد.

مری گفت: آن جاست، من که به تو گفتم! یک نفر دارد گریه می‌کند و این صدای گریه یک آدم بزرگ نیست.

مارتا دوید و در را بست اما پیش از این که کلید را بچرخاند هر دو شنیدند که دری با صدای بلند به هم خورد و همه جا ساکت شد حتی

روزه باد هم چند لحظه‌ای از صدا افتاد.

مارتا سرسختانه گفت: باد است؛ اگر هم صدای باد نباشد صدای بتی ظرفشوی کمکی است که تمام روز از درد دندان می‌نالید. اما سستی و اضطرابی در حالتش بود که مری سخت به او خیره شد. او باور نکرد که حرف مارتا درست باشد.

- حتماً صدای گریه بود من مطمئنم.

صبح روز بعد باران دوباره به شدت می‌بارید و هنگامی که مری از پنجره بیرون را نگاه کرد بیشه‌زار پوشیده از مه خاکستری و ابر بود و اصلاً نمی‌توانست بیرون برود.

او از مارتا پرسید: روزهایی که این‌طور باران می‌آید شما در کلبه‌تان چه می‌کنید؟

مارتا گفت: بیشتر سعی می‌کنیم زیر دست و پای همدیگر بناییم. انگار تعدادمان بیشتر می‌شود. مادرم که زن خوش اخلاقی است خلقتش عوض می‌شود. بچه‌های بزرگتر برای بازی به اصطبل می‌روند. دی‌کون که از خیس شدن هراسی ندارد درست مانند روزهای آفتابی زیر باران بازی می‌کند. او می‌گوید در روزهای بارانی می‌تواند چیزهایی را ببیند که در روزهای آفتابی نمی‌تواند. یک روز او بچه روباهی را پیدا می‌کند که نزدیک بوده در لانه‌اش خفه شود. بعد آن را زیر پیراهنش گرم نگه می‌دارد و به خانه می‌آورد. روباه مادر با بقیه توله‌هایش در اثر جریان آب خفه شده بودند. هنوز هم آن روباه در خانه است. یک بار هم بچه کلاغ نیمه جانی را به خانه آورد و به خودش آموخته‌اش کرده و اسمش را دوده گذاشته؛ چون خیلی سیاه است. حالا هر جا که او برود کلاغ به آن جا می‌پرد یا جست می‌زند.

مری دیگر از سخنان آشنای مارتا نمی‌رنجید. آن حرف‌ها حتی برایش جالب بودند و هنگامی که حرف‌های او تمام می‌شد مری دلش می‌گرفت.

قصه‌هایی که دایه‌اش در هند برایش می‌گفت هرگز مانند قصه‌های مارتا نبود. او درباره کلبه کنار بیشه‌زار تعریف می‌کرد که چهارتا اتاق داشت و چهارده نفر توی آن زندگی می‌کردند که همیشه گرسنه بودند و بچه‌ها در آن به این سو و آن سو سگ‌دو می‌زدند و مثل توله حیوانهایی خودشان را سرگرم می‌کردند. مری بیشتر مجذوب مادر و دیکون شده بود. هر وقت مارتا درباره مادر تعریف می‌کرد که چه گفته یا چه کرده هر دو احساس شادی و آسودگی می‌کردند.

مری گفت: اگر من یک کلاغ سیاه یا بچه روباه داشتم می‌توانستم با آن بازی کنم. اما هیچی ندارم.

مارتا مبهوت و متعجب پرسید: تو بلد نیستی بافتنی بیافی؟

مری پاسخ داد: نه.

- خیاطی چطور؟

- نه.

- خواندن چی؟

- چرا بلدم.

- پس چرا چیزی نمی‌خوانی یا کمی دیکته کار نمی‌کنی. تو بزرگ شده‌ای و باید درس بخوانی.

مری گفت: من هیچ کتابی ندارم. هر چی داشتم در هند گذاشتم.

مارتا گفت: حیف شد! کاش خانم مدلاک می‌گذاشت به کتابخانه بروی. آنجا هزارتا کتاب است. مری درباره کتابخانه چیزی نپرسید؛ چون فکری به ذهنش رسیده بود. قصد داشت خودش آنجا را پیدا کند. او نمی‌خواست برای خانم مدلاک دردسر درست کند. خانم مدلاک همیشه در اتاق راحت مستخدمها بود. کم پیش می‌آمد در آن مکان عجیب کس دیگری هم باشد. در واقع غیر از مستخدمها کس دیگری دیده نمی‌شد و در مواقعی که ارباب دور از خانه بود. آنها جمع می‌شدند و حسابی خوش

می‌گذرانند. آنجا آشپزخانه بزرگی بود که ظروف برنجی و مسی براق به دیوار آن آویزان بود. در سالن بزرگ غذاخوری مستخدمها روزی پنج بار غذاهای مفصلی خورده می‌شد. هر وقت خانم مدلاک نبود آنجا بگو و بخند و شوخی به راه بود.

غذای مری را مارتا به طور منظم برایش می‌برد و به او می‌رسید. جز مارتا هیچ کس دیگر خودش را برای او به زحمت نمی‌انداخت. خانم مدلاک روزی یکی دو بار به او سر می‌زد اما نه می‌پرسید که چه می‌کند و نه این که او را با کاری سرگرم می‌کرد. مری گمان می‌کرد که این یک شیوه انگلیسی برای تربیت بچه‌هاست. دایه‌اش در هند همیشه گوش به فرمانش بود و به او می‌رسید و همیشه همراهش بود. تا جایی که مری از حضور دایمی او ناراحت می‌شد. اما حالا دیگر کسی کارهایش را انجام نمی‌داد و او یاد گرفته بود که خودش لباس بپوشد. چون وقتی از مارتا می‌خواست لباسهایش را بپوشاند یا چیزی به دستش بدهد مارتا به چشم یک کودن نگاهش می‌کرد.

یک بار که از مارتا خواست دستکشهایش را بپوشاند او گفت: سوزان ما با این که چهار سالش است اما از تو خیلی زرنکتر است. خیلی وقتها مثل خنگها رفتار می‌کنی. و پس از آن مری تا ساعتی اخم کرد. اما این برخورد او را واداشت که درباره بعضی چیزها بیشتر فکر کند. صبح روز بعد پس از آن که مارتا به بخاری رسیدگی کرد و اتاق را جارو زد و رفت، مری ده دقیقه پشت پنجره ایستاد. او داشت به فکر جدیدی می‌اندیشید که پس از شنیدن موضوع کتابخانه به سراغش آمده بود. او نمی‌خواست از کتابی استفاده کند چون کتابهای چندانی نخوانده بود اما چیزی که ذهنش را مشغول کرده بود صد اتاق با درهای بسته بودند. می‌اندیشید که اگر به داخل یکی از آن اتاقهای قفل شده برود چه چیزی می‌بیند. واقعاً صدتا اتاق بود؟ چرا خودش نمی‌رفت درها را بشمرد؟ امروز می‌توانست این

کار را انجام دهد چون مجبور بود در خانه بماند. هیچ وقت به او یاد داده نشده بود که برای انجام کارها اجازه بگیرد و چیزی درباره اقتدار افراد نمی‌دانست؛ بنابراین ضرورتی نمی‌دید که از خانم مدلاک اجازه بگیرد؛ حتی اگر او را هم در حال پرسه زدن در گوشه و کنار خانه می‌دید.

در اتاق را باز کرد و وارد راهرو شد و سرکشی‌اش را آغاز کرد. آنجا راهروی درازی بود و به راهروهای دیگر می‌انجامید. او از راه‌پله‌هایی به راهروهای بالایی رفت. درهای زیادی آنجا بود و روی دیوار تابلوهای زیادی بود. بعضی از آنها منظره‌های تیره بودند. اما بیشتر آنها تصویر زنان و مردانی با لباسهای عجیب بود که با ابریشم دوخته شده و با سنگهای قیمتی تزیین شده بودند. هیچ فکرش را نمی‌کرد که بتواند در خانه‌ای این همه تصویر ببیند. کمی جلوتر رفت و به تصویرهایی که به نظرش به او زل زده بودند، نگریست. خیال کرد تصویرها از این که دخترکی را می‌دیدند که از هند آمده تعجب کرده بودند. بعضی از آنها تصویرهای بچه‌ها بودند. دخترهای کوچک و با لباسهای ابریشمی بلند باده کرده.

پسرها آستین‌های چین‌دار، یقه‌های ایستاده و موهای بلند. او برای این که تصویر بچه‌ها را نگاه کند بیشتر ماند. دلش می‌خواست اسمشان را می‌دانست و از آنها می‌پرسید به کجا رفته‌اند و چرا لباسهای عجیبی پوشیده‌اند؟ تصویری از یک دخترک زشت و اخمو را دید که خیلی به خودش شباهت داشت. دخترک لباس ابریشمی سبزی پوشیده بود و طوطی سبز رنگی روی انگشتش نشسته بود. چشمانش تیز و کنجکاوانه بود. مری با صدای بلندی به او گفت: حالا کجای زندگی می‌کنی؟ کاش اینجا بودی

بی‌تردید هیچ دختر بچه‌ای چنین صبح عجیبی ندیده بود. گویی هیچ‌کس جز جسم کوچک خودش که بی‌خیال در راهروهای دراز و باریک گام برمی‌داشت در آن خانه بزرگ نبود. به نظرش رسید که جز

خودش هیچ‌کس دیگر از آنجا نگذشته است. از زمانی که این همه اتاق ساخته شده بود حتماً آدمهایی در آنها زندگی کرده بودند. اما آنها به قدری ساکت و بی‌روح بودند که مری نمی‌توانست این را باور کند.

به طبقه دوم رفت و آنجا تصمیم گرفت دری را باز کند. تمام درها همان‌طور که خانم مدلاک گفته بود بسته بودند. اما در آخر دستش را روی دستگیره دری گذاشت و چرخاند. وقتی دید در به راحتی باز شد ترس برش داشت. آنگاه مکثی کرد تا این که در خودش آهسته و با سنگینی باز شد. در بزرگ و سنگین بود و به اتاق خواب وسیعی باز می‌شد. تصویرهای گلدوزی شده به دیوارها آویزان بودند و اثاث مثبت‌کاری شده به سبکی بود که در هند دیده بود. از یک پنجره بزرگ سرب کوب شده بیشه‌زار پیدا بود و بالای بخاری تصویر دیگری از همان دختر بچه زشت آویخته شده بود که گویی از تابلوی پیشین با دقت به او چشم دوخته بود. مری با خود گفت: شاید یک بار این جا خوابیده باشد. طوری به آن خیره شده بود که حس عجیبی به آدم دست می‌دهد. پس از آن درهای بیشتر و بیشتری را باز کرد. آن‌قدر اتاق دید که خسته شد و با این‌که آنها را نشمرده بود اما فکر کرد صدتا می‌شدند. در همه اتاقها، تابلوها و کاغذ دیوارها با مناظر شگفت‌انگیزی دیده می‌شدند. تمام اثاث و چیزهای تزئینی عجیب بودند.

در یک اتاق که مانند اتاق نشیمن خانمها به نظر می‌رسید، پرده‌های تور گلدوزی شده بود. و در یک قفسه حدود صد فیل کوچک عاج فیلی وجود داشت. آنها در اندازه‌های مختلف بودند و بعضی شان کجاوه‌ای بر پشت داشتند. بعضی بزرگتر از بعضی آن‌قدر لاغر بودند که انگار بچه فیل بودند. مری کارهای باعاج ساخته شده را در هند دیده بود و همه چیز را درباره فیلها می‌دانست او در قفسه را باز کرد و روی چهار پایه‌ای ایستاد و مدت زیادی با آنها بازی کرد و وقتی خسته شد فیلها را سر جایشان چید و

در قفسه را بست.

در مدتی که گشت می‌زد در راهروها و اتاقهای خالی هیچ موجود زنده‌ای ندیده بود اما در این اتاق چیزی دید. درست پس از بستن در قفسه صدای نازکی شنید و از جا پرید و به طرف کانابه نزدیک بخاری که به نظر می‌رسید صدا از آن جا باشد رفت. در گوشه کانابه بالشی با رویه سوراخ بود که سر کوچکی از آن بیرون زده بود و با چشمانی وحشت‌زده او را نگاه می‌کردند.

مری به آرامی از میان اتاق گذشت که به آن نگاه کند. آنها دو چشم براق یک موش خاکستری بودند. موش به اندازه یک سوراخ از توی بالش خورده و برای خودش لانه راحتی ساخته بود و شش بچه موش در کنار او خوابیده بودند. اگر در تمام صد اتاق این خانه هم موجود زنده‌ای پیدا نمی‌شد در آن جا شش موش بودند که به نظر نمی‌رسید تنها باشند. مری با خود گفت: اگر از من وحشت نمی‌کردند با خودم می‌بردشان.

او خیلی خسته شده بود و می‌خواست برگردد. با دو سه بار پیچیدن در راهروهای اشتباه راهش را گم کرد تا این که چند بار بالا و پایین رفت و راه اصلی را پیدا کرد و در آخر به طبقه خودش رسید اما نمی‌دانست اتاقش کدام است. با خودش گفت: به گمانم دوباره راهی را اشتباه پیچیدم. در جایی که انگار انتهای راهی کوتاه بود ایستاد. روی دیوارها پارچه‌های نقش‌دار نصب بود. نمی‌دانم باید از کدام راه بروم. چقدر همه چیز ساکت و بی‌جان است!

تازه آنجا ایستاده بود که صدایی سکوت را شکست. صدای گریه بود؛ اما مثل صدایی که شب پیش شنیده بود، نبود. صدایی که از آن طرف دیوار می‌آمد کوتاه و ناخوشایند و مبهم بود.

مری که قلبش نسبتاً تند می‌زد گفت: صدا خیلی نزدیک است. صدای گریه است. در حالی که دستش را بی‌خیال روی دیوار نقش‌دار گذاشته

بود یک دفعه عقب پرید و حاج و واج ماند پارچه نقاشی شده روی دیوار روی دری را پوشانده بود که آن در به راهروی دیگر باز می شد. در همین موقع خانم مدلاک در حالی که دسته کلیدی در دست داشت و چهره اش خشمگین بود بالا می آمد.

او بازوی مری را گرفت و کشید و گفت: اینجا چه کار می کنی؟ به تو چی گفته بودم؟

مری گفت: من اشتباهی به این راهرو آمدم. نمی دانستم از کدام طرف باید بروم و شنیدم که کسی گریه می کند.

مری هیچ از خانم مدلاک خوشش نمی آمد و در آن لحظه بیشتر از او متنفر شد.

خدمتکار خانه گفت: انگار تو حرف حالی ات نمی شود! تو باید در اتاق خودت بمانی و گم نه دست و پایت را می بندم.

آنگاه بازویش را گرفت، می کشید و هلش می داد و کشان کشان از راهرو می بردش و سرانجام توی اتاق خودش هلش داد و گفت: حالا همان جایی که به تو می گویند می مانی و گرنه در اتاقت زندانی می شوی. بهتر بود ارباب برای تو یک مراقب می گرفت و از او هم می خواست این کار را بکند. یکی باید همیشه مواظب تو باشد. من همین طوری هم خیلی در دسر دارم.

خانم مدلاک از اتاق بیرون رفت و در را محکم بست. مری در حالی که از شدت خشم رنگش پریده بود روی فرش جلوی بخاری نشست. گریه نکرد اما از خشم دندانهایش را به هم می سایید. با خود گفت: کسی گریه می کرد؛ خودم شنیدم. کسی گریه می کرد.

آنگاه دوباره آن صدا را شنیده بود بالاخره به آن صدا پی می برد. امروز صبح او توانسته بود خیلی چیزها کشف کند. حس می کرد از سفری طولانی بازگشته و به هر ترتیب سرگرم شده بود. با فیلمهای عاج فیلی بازی کرده و موش خاکستری را با بچه هایش دیده بود که در بالش لانه ساخته بودند.

کلید باغ اسرار آمیز

فردای آن روز مری چشمانش را باز کرد و روی تخت نشست و به بیشه‌زار خیره شد و روبه مارتا گفت: بیشه‌زار را نگاه کن! بیشه‌زار را نگاه کن!

باران بند آمده بود و باد سبک مه خاکستری و ابرها را پراکنده بود. باد قطع شده بود و آسمان درخشان آبی تند بالای بیشه‌زار خیمه زده بود. مری هیچ وقت آسمان را این قدر آبی ندیده بود. در هند آسمان داغ و سوزان بود؛ اما در آن جا آبی خوشرنگ و چشم‌نواز بود طوری که مانند پرتوی درخشان عمیق و آرام به نظر می‌رسید و از هر سو تکه ابرهای خوشرنگ کوچک مثل توده‌های برف روان بودند. بیشه‌زار که همیشه بنفش تیره یا خاکستری می‌نمود، حالا به رنگ آبی روشن بود.

مارتا با خوشحالی گفت: چه خوب! تا مدتی توفان قطع شد. این موقع از سال همیشه این طور است در یک شب همه چیز از بین می‌رود طوری که انگار هیچ وقت نبوده اما دوباره پیدا می‌شود. به خاطر این است که بهار در راه است. هنوز خیلی مانده اما بالاخره می‌آید.

مری گفت: من فکر می‌کردم در انگلستان همیشه باران می‌بارد و هوا تاریک است.

مارتا در حالی که سرپا میان جاروی سیاه رنگش نشسته بود گفت: اوه! نه! و جمله‌ای به زبان یورکشایری گفت که مری نفهمید. مری محکم پرسید: منظورت چیست؟ در هندوستان خدمتکاران با لهجه‌های مختلفی صحبت می‌کردند که فقط تعداد کمی از مردم زبانشان را می‌فهمیدند، به همین خاطر وقتی مارتا با زبانی حرف می‌زد که او نمی‌فهمید، برایش غیرمنتظره نبود.

مارتا همان‌طور که در نخستین روز خندیده بود خندید و گفت: دوباره من یورکشایری صحبت کردم در حالی که خانم مدلاک گفته بود که این کار را نکنم. این جمله را آرام و با دقت گفتم اما گفتنش خیلی طول کشید. یورکشایر درخشانترین آفتاب روی زمین را دارد. به تو گفته بودم که پس از مدتی این جا را دوست خواهی داشت. صبر کن تا سبزه‌ها و شکوفه‌ها و گل‌های پرطاووسی و زنگوله‌ای ارغوانی دربیایند و صدها پروانه پر بزنند و زنبورها وزوز کنند و چکاوک‌ها اوج بگیرند و آواز بخوانند آن وقت دلت می‌خواهد از اول صبح بیرون بروی و تمام روز را مثل دیکون بیرون بمانی. مری که از پنجره به دوردست‌های آبی‌رنگ چشم دوخته بود مشتاقانه پرسید: نمی‌دانم من می‌توانم به آنجا بروم. آنجا خیلی تازه و بزرگ و شگفت‌انگیز بود و رنگی بهشتی داشت.

مارتا پاسخ داد: نمی‌دانم چون تو به پیاده‌روی عادت نداری. به نظر من این طور است. به همین خاطر فکر می‌کنم نمی‌توانی پنج مایل راه بروی. تا کلبه ما پنج مایل راه است.

مری گفت: خیلی دوست دارم کلبه‌تان را بینم.

مارتا پیش از این که بُرسش را برای تمیز کردن بخاری دیواری بردارد لحظه‌ای به او خیره شد. او به این فکر می‌کرد که این صورت کوچک رنگ پریده در آن لحظه مانند نخستین روزی که دیده بود ترشرو نبود. خواهر کوچکش سوزان هم وقتی مشتاقانه چیزی را می‌خواست این‌طور بود.

مارتا گفت: از مادر برای این کار اجازه می‌گیرم. او از آن آدمهایی است که همیشه با این جورکارها موافق است. امروز روز مرخصی من است و من به خانه می‌روم. آه که چقدر خوشحالم! خانم مدلاک مادرم را می‌شناسد. شاید مادرم با او صحبت کند.

میری گفت: من مادرت را دوست دارم.

مارتا در حالی که به کارش پرداخت گفت: فکر کنم او را دوست

خواهی داشت.

مری گفت: من هرگز او را ندیده‌ام.

مارتا پاسخ داد: نه ندیده‌ای. آنگاه سرپا نشست و نوک دماغش را با پشت دست خاراند، گویی برای یک لحظه گیج شد اما در آخر فاتحانه گفت: خُب، مادر من زن عاقل و سخت‌کوشی است، او همچنین خون‌گرم و پاکیزه است هرکس ممکن است از او خوشش بیاید، چه او را دیده باشد، چه نه. وقتی در روز مرخصی‌ام دارم پیش او می‌روم از خوشحالی در بیشه‌زار جست و خیز می‌کنم.

مری اضافه کرد: دیکون را هم با این که ندیده‌ام دوست دارم.

مارتا محکم گفت: خُب، به تو گفته بودم که حتی پرندگان و خرگوشها، گوسفندان و اسبهای وحشی هم او را دوست دارند. آنگاه فکورانه به او خیره شد و ادامه داد: در این فکرم که دیکون در باره تو چه نظری دارد. مری با لحن خشک و سرکش گفت: او از من خوشش نمی‌آید، هیچ‌کس خوشش نمی‌آید.

مارتا باز فکورانه نگاهی کرد و پرسید: تو از خودت خوشش می‌آید؟ آن‌قدر آرام پرسید که انگار مشتاق بود بداند.

مارتا لبخندی زد که انگار به یاد خاطره‌ای افتاده بود. او گفت: یک روز که مادرم داشت رخت می‌شست و من با بداخلاقی اذیتش می‌کردم به طرف من برگشت و گفت: ماده رویاه غرغرو! تویی که دایم می‌گویی این را دوست دارم و آن را دوست ندارم! تو اصلاً خودت را دوست داری؟ این حرف هم من را خندانده و هم سرعقل آورد. مارتا به محض آن که صبحانه مری را داد، رفت. او می‌خواست پنج مایل از میان بیشه‌زار به طرف کلبه برود و در شست و شو و پخت و پز به مادرش کمک کند و از تمام آن مدت لذت ببرد.

مری وقتی به یادش می‌آمد مارتا دیگر در خانه نیست بیشتر احساس

تنهایی می‌کرد. بی‌درنگ به باغ رفت و اولین کاری که کرد آن بود که ده بار دور فواره باغ بچرخد. هر دور را با دقت می‌شمرد. وقتی ده دور تمام شد، خود را سبکبال یافت. آفتاب همه‌جارا دگرگون کرده بود. آسمان بلند پهناور آبی در بالای میلت ویت قوس زده بود. او سرش را بالا کرد و به آن نگاه کرد و کوشید که تصور کند چه خوب می‌شد اگر روی یک تکه ابر سفید دراز می‌کشید و در آسمان به پرواز درمی‌آمد.

داخل اولین باغ آشپزخانه رفت و بن و درستاف را دید که با دو باغبان دیگر کار می‌کردند. انگار تغییر هوا دراو اثر خوبی گذاشته بود. بی‌مقدمه به مری گفت: بهار دارمی‌آید، می‌توانی برویش را احساس کنی؟

مری بو کشید و حس کرد می‌تواند. گفت: من بوی تازگی مطبوع و رطوبت را می‌فهمم. بن در حالی که زمین را می‌کند پاسخ داد: این بوی خاک تازه است که آماده می‌شود تا گیاهان نورس را برویاند. خاک وقتی که گیاهان می‌خواهند برویند خوشحال است. و در زمستان که کاری ندارد غمگین است. گیاهها در باغ رشد کرده‌اند و به‌زودی با نخستین تابش خورشید جوانه‌ها را بر زمین می‌بینی.

مری پرسید: آنها چی هستند؟

- تا حالا آنها را ندیده‌ای؟ بوته‌های زعفران و سریش و گل‌های میمون.
مری گفت: نه. در هند پس از باران همه چیز داغ و مرطوب است. آدم فکر می‌کند گیاهان یک شبه رشد می‌کنند.

بن گفت: آنها در شب رشد نمی‌کنند. باید صبر کنی تا آنها را ببینی. کمی از این جا بیرون می‌زنند کمی از آن طرف زور می‌آورند. یک برگ امروز بیرون می‌زند یکی فردا. آنها را می‌بینی.

مری پاسخ داد: همین‌طور است.

دوباره صدای بال زدن پرنده‌ای را شنید و بی‌درنگ فهمید سینه سرخ است که دوباره آمده. جانور خیلی چابک و دوست داشتنی بود. جلوی

پای مری نشست و سرش را به طرفی خم کرده است، گویی با خجالت زیاد او را نگاه کرد که دخترک سوالی از بن پرسید. او پرسید:

فکر می‌کنی من را به خاطر می‌آورد؟

بن رنجیده خاطر گفت: تو را به خاطر آورد! آن هر دانه کلم داخل باغ را می‌شناسد. تک تک آدمهای را که دیده می‌شناسد. او پیش از این موجود کوچکی این طرفها ندیده و می‌خواهد همه چیز را درباره تو بداند. تو نباید چیزی را از او پنهان کنی.

مری گفت: در باغی که این پرنده زندگی می‌کند گیاهان در حال رشد هستند؟

بن با ناراحتی گفت: کدام باغ؟

- همان که درختان کهنسال دارد. همه گل‌هایش از بین رفته‌اند یا بعضی‌شان در تابستان غنچه می‌دهند؟ تا حالا هیچ گل رزی باقی مانده؟ مری نمی‌توانست کنجکاوی نکند چون او می‌خواست همه چیز را بداند.

بن شانه‌اش را به طرف سینه سرخ خم کرد و گفت: از این پرس. او تنها کسی است که می‌داند. ده سال است که کسی داخل آنجا را ندیده. مری اندیشید ده سال مدت زیادی است. او ده سال پیش به دنیا آمده بود. درحالی که فکر می‌کرد از آنجا دور شد. حالا او باغ را هم دوست داشت همان‌طور که سینه سرخ و دیگون و مادر مارتا را دوست داشت. به تازگی از مارتا هم خوشش آمده بود. انگار وقتی آدم تمایل به دوست داشتن پیدا می‌کند خیلیها برای دوست داشتن وجود دارند. تصور او نیز درباره پرنده مانند بقیه بود. دخترک به سوی کوچه پشت باغ که دیوارهای پوشیده از پیچک بر پشت داشت رفت تا درختهای آنجا را تماشا کند. مدتی آنجا قدم زد. ناگهان اتفاق جالبی برایش افتاد و آن مربوط به سینه سرخ و بن و درستاف بود.

او صدای چهجهی را شنید و هنگامی که به باغچه خالی از گل در سمت چپش نگاه کرد سینه سرخ جست زنان به زمین نوک می‌زد و وانمود می‌کرد که دخترک را تعقیب نمی‌کند اما مری می‌دانست که داشت تعقیبش می‌کرد و هیجانی سرشار از شادی چنان وجودش را فرا گرفته بود که به آرامی لرزید.

مری فریاد زد: مرا به خاطر می‌آوری! به خاطر می‌آوری! تو قشنگ‌ترین موجود دنیا هستی! دخترک جیک جیکی کرد و از او به تعریف کردن پرداخت. سینه سرخ جست زد و ناز کنان دمش را تکان داد. انگار داشت صحبت می‌کرد. پره‌های قرمزش مانند پارچه اطلسی بود و سینه کوچکش را باد کرد و این کارش به قدری جالب و باشکوه بود که انگار می‌خواست نشان بدهد چقدر باارزش است و یک سینه سرخ هم می‌تواند مانند انسان باشد. و هنگامی که پرنده گذاشت که مری به او نزدیک شود مری فراموش کرد که چقدر در زندگی‌اش خودخواه بوده. او خم شد و کوشید صدایی مثل صدای سینه سرخ از خودش دریاورد. عجیب بود که پرنده واقعاً اجازه داده بود دخترک به نزدیکی او برود. جانور می‌دانست که هیچ چیز در دنیا نمی‌تواند دخترک را وادارد که دستش را به طرف او دراز کند یا با حرکتی ظریف غافلگیرش کند. پرنده می‌دانست چون که او یک شخص واقعی بود. خیلی بهتر از آدمهای دنیا. دخترک به قدری خوشحال بود که جرأت نفس کشیدن نداشت.

باغچه کاملاً هم خالی نبود اما به خاطر این که علفها را به علت سرمای زمستان چیده بودند خالی از گل می‌نمود. اما بوته‌های کوچک و بزرگی که در انتهای باغچه وجود داشتند همان‌طور که پرنده تقریباً زیر آنها می‌جهید. مری دید که جانور از روی کپه خاکی تازه جهید. جانور ایستاد تا گرمی پیدا کند. شاید زمین را سگی که در تلاش یافتن موش کوری بوده به آن شکل درآورده بود و حفره گودی درست کرده بود.

مری به آن نگاه کرد اما به درستی نمی دانست آن حفره چطور درست شده و همان طور که نگاه می کرد چیزی دید که در خاک زیر و رو شده فرو رفته بود. آن شیء چیزی شبیه انگشتری آهنی یا فلز برنج زنگ زده بود و هنگامی که سینه سرخ لابه لای درختی که نزدیک او بود پرواز کرد مری دستش را دراز کرد و حلقه را برداشت. آن یک کلید کهنه بود و به نظر می رسید سالها پیش دفن شده باشد.

مری ایستاد و وحشت زده به کلیدی که از دستش آویزان بود نگاه کرد. او به نجوا گفت: شاید این کلید ده سال پیش گم شده باشد. شاید این کلید باغ باشد.

سینه‌سرخ راه را نشان داد

مری به کلید نگاه کرد. زیر و رویش را دید و درباره آن فکر کرد. او بچه‌ای نبود که درباره کارها از بزرگترهایش اجازه بگیرد یا با آنها مشورت کند. حالا به تنها چیزی که فکر می‌کرد این بود که اگر آن کلید کلید باغ بسته باشد او می‌توانست در آن را بیابد و شاید می‌توانست آن را باز کند و ببیند آن طرف دیوارها چه خبراست و چه اتفاقی برای درخت رز کهنسال افتاده. این اشتیاق به خاطر آن بود که در باغ مدتی طولانی بسته مانده بود و به نظر می‌رسید آنجا با جاهای دیگر فرق داشته باشد و در مدت ده سال وقایع شگفتی رخ داده باشد. از این گذشته اگر مری از آنجا خوشش می‌آمد می‌توانست هر روز به آنجا برود، در را روی خودش ببندد و خودش را سرگرم کند و به تنهایی بازی کند. به این ترتیب هیچ‌کس نمی‌فهمید او کجاست چون همه فکر می‌کردند در هنوز قفل است و کلیدش هم زیر خاک است. این فکرها دخترک را خیلی خوشحال کرد.

زندگی تنها در چنان خانه‌ای با صد در بسته اسرارآمیز و نداشتن هیچ وسیله سرگرم‌کننده مغز تنبلس را به فکر واداشت و قوه تخیلش را بیدار می‌کرد. شکی نبود که هوای تازه و نیروزای بیشه‌زار در این مورد خیلی مؤثر بود؛ همانطور که اشتهايش را باز کرده بود و دويدن در مير باد خونس را به جريان انداخته و ذهنش را به کار واداشته بود. در هند چون تب داشت همیشه بی‌حال و ضعیف بود و نسبت به همه چیز بی‌تفاوت بود. اما او کم‌کم داشت به مسایل اهمیت می‌داد و می‌خواست کاری بکند. پیش از این اعتماد به نفس کمتری داشت که علتش را نمی‌دانست.

کلید را در جیبش گذاشت و به راه افتاد. به نظر می‌رسید کسی غیر از خودش آن جا نمی‌آید بنابراین آهسته می‌رفت و به دیوارها یا پیچکهای

پرپشت نگاه می‌کرد. هر چه با دقت می‌نگریست چیزی جز برگهای ضخیم براق سبزی‌رنگ نمی‌دید. او خیلی مأیوس شده بود و همان‌طور که درکنار دیوار می‌رفت به درختان داخل باغ می‌نگریست. حس بیزاری‌اش دوباره بازگشت. با خودش گفت: خیلی احمقانه است که نزدیک این باغ هستم اما نمی‌توانم وارد آن شوم. کلید را با خودش به خانه برد. او فکر کرد هرگاه خواست بیرون برود کلید را با خودش ببرد که اگر در مخفی یافت همه چیز آماده باشد.

خانم مدلاک به مارتا اجازه داده بود شب را نزد مادرش بماند و صبح روز بعد دختر جوان با گونه‌هایی قرمزتر از همیشه و روحیه‌ای عالی بازگشت.

مارتا گفت: چهار صبح از خواب بیدار شدم آه! بیشه‌زار با پرندگان که بر فراز آن پرواز می‌کردند و خرگوشهایی که جست و خیز می‌کردند و خورشید که تازه طلوع کرده بود چقدر زیبا بود. من همه راه را پیاده نیامدم. آقایی مرا سوار درشکه‌اش کرد. به تو بگویم که حسابی لذت بردم.

مارتا حرفهای زیادی درباره یک روز مرخصی‌اش داشت. مادرش از دیدن او خوشحال شده بود. با هم پخت و پز و شست و شو کرده بودند و مارتا برای همه بچه‌ها شیرینی پخته بود.

او گفت: وقتی بچه‌ها از بیشه‌زار برگشتند خیس عرق بودند و کلبه هنوز بوی خوب شیرینی می‌داد و بخاری حسابی گرم بود و آنها از خوشحالی فریاد زدند. دیکون گفت: امروز درکلبه‌مان غذایی شاهانه داریم.

بعد از ظهر همگی دور آتش حلقه زده بودند و مارتا و مادر لباسها را وصله زده و جورابها را دوخته بودند. آنگاه مارتا درباره دخترکی که از هند آمده بود صحبت کرد که تمام عمرش به گفته مارتا سیاه‌ها از او

مراقبت کرده بودند. طوری که او حالا نمی دانست چطور باید لباسهایش را بپوشد.

مارتا گفت: اوه! آنها دلشان می خواست فقط درباره تو حرف بزنم. آنها می خواستند همه چیز را درباره سیاهها و کشتی ای که با آن آمده بودی بدانند؛ اما من چیز زیادی نمی دانستم.

مری کمی اندیشید و گفت: تا وقتی که روز مرخصی بعدی ات برسد همه چیز برای تعریف می کنم تا برایشان بگویی. من مطمئنم اگر آنها در باره فیل سواری و شترسواری و افرهایی که برای شکار ببر به آنجا می آمدند بشنوند ذوق می کنند.

مارتا با خوشحالی فریاد زد: خدایا! از تعجب شاخ در می آورند! واقعاً روی این حیوانها سوار شده اید، خانم مری؟ شاید مثل سواری روی یک جانور وحشی باشد که شنیدیم یک بار به یورک آورده بودند.

مری که انگار بیشتر در این باره فکر می کرد؛ آهسته گفت: هند کاملاً با یورکشایر متفاوت است اما من هرگز به این فکر نکرده بودم. راستی دیکون و مادرت دوست داشتند حرفهای تو را درباره من بشنوند؟

مارتا پاسخ داد: چرا که نه! چشمان دیکون از تعجب خیره مانده بود و اما مادر بیشتر نگرانت شده بود؛ او گفت: آقای کریون هیچ معلم یا پرستاری نیاورده و من گفتم: نیاورده، گرچه خانم مدلاک می گوید اگر ارباب لازم بدانند این کار را می کند اما خانم مدلاک می گوید غیرممکن است زودتر از یکی دو سال دیگر این کار را بکند.

مری به تندی گفت: من معلم نمی خواهم.

- اما مادر می گوید تو باید درس بخوانی و در این مدت یک زن باید مراقب تو باشد. او گفت: مارتا، فکرش را بکن چطور می شود در چنان جای بزرگ و عجیبی تقریباً تنها و بدون مادر دوام آورد. او از من قول گرفت که تو را خوشحال نگه دارم و من هم قبول کردم.

مری با نگاهی عمیق او را نگرست و گفت: تو من را شاد می‌کنی. من دوست دارم حرفهای تو را بشنوم.

در همین موقع مارتا از اتاق بیرون رفت و آنگاه درحالی که چیزی را زیر پیش‌بندش نگه داشته بود برگشت و خنده‌کنان گفت: هدیه‌ای برای تو آورده‌ام، حدس می‌زنی چی باشد؟

مری با خوشحالی فریاد زد: هدیه! چطور ممکن است ساکن کلبه‌ای که چهارده شکم گرسنه دارد به کسی هدیه بدهد!

مارتا گفت: دوره‌گردی با گاری‌اش طرف خانه ما آمده بود. او قابلمه و دیگ و همه‌جور خرت و پرتی می‌فروخت. اما مادرم پولی نداشت. موقع رفتن دوره‌گرد، الیزابت خواهر کوچکم گفت: مادر، اسباب بازی‌ای که دسته‌های قرمز آبی دارد را ببین. مادرم یک دفعه فریاد زد: صبر کن، قیمت آنها چند است، مرد گفت دو پنس، آنگاه توی جیبش دنبال پول خرد گشت و روبه من گفت: با هر پنس از دستمزد تو می‌خواستم چاله‌ای را پر کنم اما حالا می‌خواهم این طناب را برای آن دخترک بخرم و خریدش! اینهاش.

او طناب را از زیر پیش‌بندش بیرون آورد و با افتخار نشانش داد. طناب محکم و باریک بود و دسته‌هایش راه راه آبی و قرمز داشت. اما مری که پیش از آن طناب بازی ندیده بود حیرت‌زده به آن خیره شد و پرسید: این به چه درد می‌خوره؟

مارتا فریاد زد: به چه درد می‌خوره؟ یعنی در هند طناب بازی نیست؟ چون آنها فیل و شتر و بیر دارند؟ تعجیبی ندارد؟ چون همه‌شان سیاه هستند. این به این درد می‌خورد؛ فقط من را تماشا کن.

آنگاه مارتا به میان اتاق دوید و دسته‌های طناب را در دست گرفت و شروع به طناب زدن کرد. مری روی صندلی‌اش نشست و به او خیره شد. صورتهای قدیمی روی تابلو هم انگار به او خیره شده بودند. خیلی عجیب

بود که آن روستایی با گستاخی چنان صدایی از خودش درمی آورد. مارتا هیچ توجهی به این موضوع نداشت و فقط می خواست مری را شاد کند. او طناب زد و شمرد تا به صد رسید.

آنگاه ایستاد و گفت: بیشتر از این هم می توانم بزنم. وقتی دوازده سالم بود تا پانصدتا هم طناب می زدم. اما مثل حالا چاق نبودم و تمرین می کردم.

مری که به هیجان آمده بود از صندلی اش بلند شد و گفت چه بازی جالبی! مادرت زن مهربانی است. فکر می کنم بتوانم مثل تو بپریم.

مارتا طناب را به او داد و گفت: بیا امتحان کن. اولش نمی توانی صدتا بزنی. اما اگر تمرین کنی می توانی. مادرم این طور گفت: او گفت هیچ چیز برای تو بهتر از طناب بازی نیست. این هیجان انگیزترین اسباب بازی برای بچه هاست. او گفت مری باید در هوای تازه طناب بزند تا پاهای دستهایش کشیده شوند و نیرو بگیرند.

معلوم بود که دست و پای مری آن اندازه قوی نبودند که برای نخستین بار طناب بزند استعداد آن کار را نداشت اما به قدری دوست داشت که نمی خواست از آن دست بکشد.

مارتا گفت: لباست را بپوش و برو بیرون بازی کن. مادرم گفت تا می توانی باید بیرون بازی کنی حتی اگر کمی هم باران بیارد.

مری کت و کلاهش را پوشید و طناب را روی دستش انداخت و در را باز کرد که بیرون برود اما ناگهان چیزی به ذهنش آمد و آهسته برگشت و گفت: مارتا، دو پنس درواقع حقوق تو بود. از تو متشکرم. مری این جمله را با اکراه گفت چون عادت نداشت از مردم تشکر کند یا به کارهایی که برای او انجام می دادند توجه کند. دوباره گفت: متشکرم و دستش را دراز کرد چون نمی دانست باید چه کار کند.

مارتا ناشیانه با او دست داد، چون او هم حادثه به این کار نداشت.

سپس خندید و گفت: اگر الیزابت مان بود مرا می بوسید. این یک سحر عجیب زنانه است.

مری مصمم تر از پیش نگاه کرد و گفت: می خواهی بیوسمت؟
مارتا پاسخ داد: نه، نمی خواهم. اگر مثل دیگران بودی شاید خودت این کار را می کردی اما نیستی. حالا برو، برو و با طناب بازی کن.
مری همان طور که از اتاق می رفت بیرون کمی احساس سبکی می کرد.
مردم یورکشایر عجیب بودند و مارتا هم همیشه او را گیج می کرد. اول از او بسیار متنفر بود؛ اما حالا به هیچ وجه.

طناب اسباب بازی جالبی بود. مری آن قدر طناب زد و شمرد تا گونه هایش قرمز شدند. در زندگی اش از هیچ کاری به این اندازه خوشش نیامده بود. آفتاب می درخشید و باد ملایمی می وزید. و رایحه دلپذیر خاک تازه را به همراه داشت. بالی لی دور فواره باغ چرخید. سرانجام به باغ آشپزخانه جست زد و بن و درستاف را دید. او زمین را می کند و با سینه سرخ که در دور و اطراف جست می زد صحبت می کرد. مری به طرف او جست زد و بن سرش را بلند کرد و کنجکاو او را نگریست. مری می خواست توجهش را جلب کند. او واقعاً می خواست بن در حال جست زدن ببیندش.

بن گفت: که اینطور! برخلاف تصور من انگار تو هم بازیهای بچگانه می کنی و به جای اخم کردن و ترش رویی جست و خیز می کنی. مطمئنم این جست و خیز گونه هایت را قرمز کرده. باورم نمی شد که بتوانی این کار را بکنی.

مری گفت: قبلاً بازی نکرده بودم. تازه شروع کرده ام و فقط می توانم بیست تا بزنم.

بن گفت: باید ادامه بدهی. خیلی زود یاد می گیری و ماهر می شوی.
بین سینه سرخ چطور نگاهت می کند. دیروز تعقیبت می کرد امروز هم این

کار را می‌کند. می‌خواهد از طناب بازی سردریاورد. قبلاً ندیده. سرش را به طرف پرنده تکان داد و گفت: او! گاهی وقتها کنجکاوی باعث مرگ آدم می‌شود. البته اگر آدم حواسش نباشد.

مری درحالی که هر چند دقیقه نفس تازه می‌کرد، دور باغ را طناب زد و به جای مخصوص خودش رفت و فکر کرد می‌تواند طول آن جا را طناب بزند. با جهش دوم آهسته شروع کرد اما پیش از نیمه‌راه بدنش گرم شد و از نفس افتاد. دلش خواست که بایستد. زیادهم بد نبود چون تا سی شمرده بود. با لبخند شادی ایستاد و در نهایت تعقیب پرنده را پروازکنان روی پیچکها دید. پرنده او را تعقیب کرده بود و با جیک جیکی به او سلام کرد. مری همان‌طور که به طرف جانور جست می‌زد حس کرد چیز سنگینی در جیش با هر جهش او تکان می‌خورد و هنگامی که پرنده را دید دوباره لبخند زد و گفت: تو دیروز به من نشان دادی که کلید کجاست. امروز باید در را نشان بدهی. اما گمان نکنم جای آن را بدانی.

سینه‌سرخ از شاخه پیچک روی دیوار پرید و نوکش را باز کرد و با صدای بلند آواز خواند؛ فقط برای خودنمایی. هیچ چیز در دنیا ستودنی‌تر از خودنمایی یک سینه‌سرخ نیست و این پرنده‌ها تقریباً همیشه این کار را می‌کنند.

مری پیش از آن در افسانه‌های دایه‌اش چیزهای زیادی درباره معجزه شنیده بود و همیشه شنیده بود آن چیزی که در آن لحظه رخ داد یک معجزه بود.

همان موقع باد مطبوع در آنجا شروع به وزیدن کرد که قوی‌تر از قبل بود. باد پیچکهای پرپشت آویخته از باغ را به حرکت درآورد. مری به سینه‌سرخ نزدیک شده بود که ناگهان باد چند شاخه سست را به کناری حرکت داد. مری ناگهان پرید و چیزی را گرفت.

یک دستگیره که با برگهای آویزان پوشیده شده بود آنجا بود. آن

دستگیره در بود. او دستانش را زیر برگها برد و آنها را کنار زد. پیچک آویزان ضخیم، مانند پرده‌ای رها و مواج بود بعضی از شاخه‌ها دور چوب و آهن پیچیده بودند. قلب مری شروع به تپیدن کرد و دستهایش از شوق و هیجان کمی به لرزه افتاد. سینه‌سرخ به آواز و چهجهش ادامه داد و سرش را به طرفی چرخاند، گویی آن نیز به اندازه مری هیجان زده است. آن شیء آهنی مربعی شکل که با انگشتش سوراخی را در آن لمس می‌کرد چه بود؟ آن قفل دری بود که ده سال پیش قفل شده بود. دست درجیش برد و کلید را بیرون کشید و آن را راحت در سوراخ قفل فرو برد و کلید را چرخاند.

آنگاه نفس عمیقی کشید و به عقب نگاه کرد ببیند کسی می‌آید یا نه، کسی نمی‌آمد. گویی پیش از آن هم کسی به آنجا نیامده بود ولی بی‌اختیار دوباره نفس عمیقی کشید و پیچکهای پرده مانند مواج را پس زد و خیلی آهسته در را به عقب هل داد.

آنگاه آهسته به داخل خزید و در را پشت خودش بست و به آن تکیه داد و درحالی که از هیجان و خوشحالی تند تند نفس می‌کشید به اطراف نگریست.

اکنون او داخل باغ اسرارآمیز ایستاده بود.

عجیب‌ترین خانه روی زمین

آنجا دل‌انگیزترین مکانی بود که آدم می‌توانست تصور کند. دیوارهای بلند اطراف پوشیده از ساقه‌های بالارفته و درهم تنیده بی‌برگ رُز بودند. مری می‌دانست آنها رز هستند چرا که پیش از آن در هند رزهای زیادی دیده بود. تمام زمین پوشیده از علفهای قهوه‌ای رنگ زمستانی بود. خیلی از رزها هم به قدری شاخه‌هایشان گسترده شده بود که مانند درختهای کوچک به نظر می‌رسیدند. درختهای دیگری هم در باغ وجود داشت و یکی از چیزهایی که آنجا را عجیب و زیبا کرده بود پیچش رزها به دور درختها و آویزان شدنشان به صورت پرده‌های مواجی از ساقه‌ها بود. ساقه‌ها در جاهای مختلف در همدیگر تنیده بود و از درختی به درخت دیگر خزیده و به صورت طاقهایی درآمده بودند. حالا هیچ برگ یا گلی روی آنها نبود و مری نمی‌دانست زنده‌اند یا مرده. اما شاخه‌های نازک خاکستری یا قهوه‌ای مانند فرشی غبارآلود روی دیوارها و درختها به نظر می‌رسیدند. درهم تنیدگی شاخه‌ها موجب شده بود خیلی عجیب به نظر برسد. مری فکر کرد آنجا با باغی معمولی که مدتی طولانی بدون رسیدگی رها شده فرق دارد. درواقع آنجا با هر جایی که در زندگی‌اش دیده بود فرق می‌کرد.

او به نجوا گفت: چطور این قدر آرام است؟ چطور؟

سپس لحظه‌ای درنگ کرد و به سکوت گوش داد. سینه‌سرخ‌ی که به نوک درخت لانه‌اش رفته بود هنوز آرام بود. بالهایش را تکان می‌داد و فقط مری را می‌نگریست. مری دوباره به نجوا گفت: تعجبی ندارد که اینجا ساکت است چون من نخستین کسی هستم که بعد از ده سال در اینجا حرف می‌زند.

از کنار در فاصله گرفت. آن قدر آرام راه می‌رفت که گویی می‌خواست کسی صدایش را نشنود. از این که صدای گامهایش با وجود علفهای روی

زمین شنیده نمی‌شد خوشحال بود. زیر یکی از طاقهای زیبای بین درختان رفت و به توده شاخه‌های پیچیده آنها نگاه کرد و گفت: نمی‌دانم این درختها خشک شده‌اند یا نه. این جا یک باغ مرده است؟ امیدوارم این‌طور نباشد.

اگر مانند بن و درستاف بود با یک نگاه می‌فهمید که درختها زنده بودند یا نه؛ اما او تنها می‌توانست شاخه‌های خاکستری و قهوه‌ای را ببیند و هیچ نشانی از یک جوانه جایی نبود.

خورشید به داخل این چهار دیواری می‌تابید و آسمان بلند قوسی شکل درخشان‌تر و لطیف‌تر از آسمان بیشه‌زار به نظر می‌رسید. سینه سرخ از لانه‌اش بیرون پرواز کرد و همراه مری از بوته‌ای به بوته دیگر جست زد یا پرید. پرنده جیک جیک می‌کرد و پرشور بود گویی داشت چیزهایی را به مری نشان می‌داد. همه جا ساکت بود. به گمانش صدها مایل از دیگران دور بود اما با این حال احساس تنهایی نمی‌کرد. با تمام وجود دلش می‌خواست بداند رزها خشکیده‌اند یا بعضی از آنها در فصل گرما شاخ و برگ و غنچه می‌دهند. دلش نمی‌خواست آنجا باغ مرده‌ای باشد. اگر باغ زنده‌ای بود چقدر شگفت‌انگیز بود و هزاران رز در گوشه و کنار آن می‌رویدند.

طناب بازی‌اش هنوز روی دستش آویزان بود. پس از کمی راه رفتن فکر کرد دلش می‌خواهد تمام باغ را طناب بزند. آنگاه ایستاد تا آنجا را نگاه کند. به نظر می‌رسید در هر جا راههایی از چمن باشد و در یک یا دو گوشه سایه‌بانهای همیشه سبز با صندلی‌های سنگی خزه‌پوش وجود داشت.

هنگامی که نزدیک دومین سایبان رسید ایستاد. آنجا یک باغچه گل بود و گمان کرد چیزهای تیز کوچک سبزرنگی می‌بیند که از زمین تیره رنگ بیرون زده‌اند. در آن لحظه چیزی که بن و درستاف گفته بود به یاد آورد

و خم شد که آنها را نگاه کند.

او به نجوا گفت: بله، اینها گیاهان کوچکنند ممکن است این بوته‌ها، زعفران یا گل حسرت یا نرگس‌های زرد باشند.

او بیشتر روی آنها خم شد و عطر تازه زمین مرطوب را بوید و خیلی لذت برد. او گفت: شاید چیزهای دیگری هم در این دور و بر درآمده باشند. به همه جا می‌روم و نگاه می‌کنم.

مری دیگر جست‌نزند. او آهسته می‌رفت و چشمانش را به زمین دوخته بود. به کنار باغچه‌های قدیمی و میان علفها نگاه می‌کرد و هر جا که نزدیک بود ناامید شود چیزهای نیز سبزرنگ زیادی پیدا می‌کرد و ذوق‌زده می‌شد.

او آهسته فریاد زد: این جا یک باغ مرده نیست. حتی اگر رُزها خشکیده باشند گیاهان زنده دیگری وجود دارند.

او درباره باغبانی چیزی نمی‌دانست اما می‌دید در جاهایی که باید جوانه‌های سبز رشد می‌کردند علفها خیلی پرپشتند. به همین خاطر فکر کرد شاید آنها جای کافی برای رشد نداشته باشند. اطراف را گشت و تکه چوب تیزی پیدا کرد. آنگاه زانو زد و چمن‌ها و علفهای هرز را کند و دورشان را خوب باز کرد. هنگامی که نخستین جا را کند گفت: حالا آنها می‌توانند نفس بکشند. هر جا را که بینم می‌کنم اگر امروز هم وقت نکنم فردا می‌آیم.

از جایی به جایی دیگر می‌رفت و زمین را می‌کند و علفهای هرز را بیرون می‌آورد. این کار به اندازه‌ای برایش لذتبخش بود که از باغچه‌ای به باغچه دیگر و از درختی به درخت دیگر کشیده می‌شد. کار آنقدر بدنش را گرم کرده بود که اول کتش را درآورد و بعد کلاهش را. او متوجه نبود که تمام این مدت با شادی در میان چمنها و جوانه‌های سبزکار می‌کرد.

سینه‌سرخ حسابی سرگرم کار بود. پرنده از این که می‌دید کار

باغبانی در قلمرواش دوباره آغاز شده خوشحال بود. بیشتر وقتها حضور بن برایش خوشایند بود چرا که درجایی که باغبانی می‌شد همه‌جور خوردنی خوشمزه از خاک بالا می‌آمد. اکنون تازه وارد باشموری که به اندازه نصف بن هم نمی‌شد به باغش آمده بود و بی‌درنگ کار را شروع کرده بود.

مری تا رسیدن زمان ناهار در باغش کار کرد. درواقع زمان ناهار دیر به یادش آمد و وقتی کت و کلاهش را پوشید و طنابش را برداشت باورش نمی‌شد که دو سه ساعت کار کرده باشد. او تمام وقت خوشحال بود و خیلی از جوانه‌ها نیز از پیش از هرس شاداب‌تر به نظر می‌رسیدند. آنگاه در حالی که به همه جای قلمرو جدیدش چشم می‌دواند با درختها و بوته‌ها حرف زد گویی آنها صدایش را می‌شنیدند. او گفت: من بعد از ظهر برمی‌گردم.

آنگاه به آرامی از میان چمن‌ها دوید و در قدیمی را آهسته هل داد و از زیر پیچکها بیرون خزید.

به‌اندازه‌ای گونه‌هایش قرمز شده بود و چشمانش می‌درخشید و به قدری غذا خورد که مارتا خوشحال شد.

مارتا گفت: دوتکه گوشت و دو بشقاب برنج! اوه! وقتی به مادرم بگویم طناب‌بازی چه اثری روی تو گذاشته خوشحال می‌شود.

زمانی که مری با تکه چوب زمین را می‌کند نوعی گیاه مثل پیاز یافته بود اما دوباره در خاک گذاشته و با دقت روی آن را پوشانده بود. او حالا می‌خواست نام آن را از مارتا بپرسد. او گفت: مارتا، گیاهان سفیدی که مثل پیازند اسمشان چیست؟

مارتا پاسخ داد: آنها گل پیازند. خیلی از گلهای بهاری از آنها بوجود می‌آیند. کوچکهایشان گلهای حسرت و بوته‌های زعفرانند و بزرگهایشان نرگس زرد هستند. بزرگترین آنها سوسن و زنبق ارغوانی هستند. اوه! آنها

خیلی زیبا هستند. دیکون خیلی از آنها را در باغچه کاشته.
 مری پرسید: دیکون همه چیز را درباره آنها می داند؟ با این فکر جدید
 می خواست امکانی را برای خودش بوجود آورد.
 - دیکون ما می تواند روی دیوار آجری گل برویاند. مادرم می گوید او
 در گوش زمین وردهایی نجوا می کند.
 مری مشتاقانه پرسید: گل پیازها خیلی عمر می کنند؟ اگر کسی به آنها
 رسیدگی نکند ممکن است سالهای سال زنده بمانند؟
 مارتا گفت: این جور گیاهان نیاز به مراقبت ندارند. به همین خاطر مردم
 فقیر می توانند آنها را پرورش دهند. در پارک جنگلی همین اطراف هزاران
 گل پیاز رویده. در بهار آنجا زیباترین جای یورکشایر است. هیچ کس
 نمی داند آنها نخسین بار چه موقع کاشته شده اند.
 مری گفت: کاش حالا بهار بود. دلم می خواهد تمام چیزهایی را که در
 انگلستان می رویند ببینم.
 آنگاه وقتی شامش را خورد و روی صندلی اش که روی قالبچه کنار
 بخاری بود نشست گفت: کاش، کاش یک بیل داشتم.
 مارتا پرسید بیل برای چی می خواهی؟ می خواهی زمین را بکشی؟
 حتماً به مادرم می گویم.
 مری به آتش نگریست و کمی اندیشید. اگر می خواست جای قلمرو
 جدیدش فاش نشود باید بیشتر دقت می کرد. اگر آقای کریون می فهمید که
 دریا ز شده ممکن بود خیلی عصبانی شود و کلید دیگری برای آن بسازد و
 برای همیشه قفلش کند. این فکر برای مری تحمل ناپذیر بود. او گفت:
 اینجا بزرگ و خلوت است. خانه و پارک و باغها خلوت هستند. و خیلی از
 جاها بسته شده اند. من در هند هم کار زیادی نمی کردم، اما آنجا آدمهای
 زیادی برای تماشا بودند. بومیها و سربازها در رفت و آمد بودند و
 دسته های موسیقی همیشه می نواختند و دایه ام برایم قصه می گفت. اما

اینجا غیر از تو و بن کس دیگری نیست که با آنها صحبت کنم. تو هم که مجبوری کار کنی و بن هم بیشتر وقتها نمی‌خواهد با من حرف بزند. من فکر کردم اگر یک بیچله داشتم می‌توانستم مثل او زمین را بکنم و شاید هم از او دانه می‌گرفتم و باغی درست می‌کردم. او آن قدر آهسته حرف می‌زد که گویی داشت موضوعی را در ذهنش سبک و سنگین می‌کرد.

چهره مارتا درخشید و گفت: درست است! اگر مادرم خیلی چیزهای دیگر نگوید خواهد گفت در آنجای درندشت جا‌های خالی زیادی هست چرا تکه‌ای از آن را به دخترک نمی‌دهند که برای خودش باشد. شاید او دلش بخواهد آنجا تربچه و جعفری بکارد. کندن زمین و چیز کاشتن او را سرگرم و شاد می‌کند.

مری گفت: این حرفها را می‌زند؟ مادرت چقدر چیز می‌داند. این طور نیست؟

مارتا گفت: او! مادرم می‌گوید که زنی که دوازده بچه را بزرگ می‌کند چیزهایی بیشتر از الف ب یاد می‌گیرد. بچه‌ها مجبورش می‌کنند مثل یک ریاضیدان خلاقیت‌هایی از خود نشان بدهد.

مری پرسید: قیمت یک بیل چند است - یک بیل کوچک؟

مارتا پاسخ داد: در روستا مغازه‌ای هست که یک دست لوازم باغبانی یعنی یک بیل و چنگک و شنکش را با هم می‌فروشد دو شیلینگ. آنها خیلی محکم ساخته شده‌اند.

مری گفت: من بیشتر از اینها توی کیفم پول دارم. خانم سرهنگ پنج شیلینگ به من داد و خانم مدلاک هم از طرف آقای کریون کمی پول به من داد.

مارتا پرسید: قرار است چقدر پول توجیبی بگیری؟

- خانم مدلاک گفت هفته‌ای یک شیلینگ هر شنبه به من می‌دهد. نمی‌دانم چه جور خرجش کنم.

مارتا گفت: خدایا! چه ثروتی هر چه در دنیا بخواهی می‌توانی بخری. اجاره کلبه‌ما فقط یک شیلینگ و سه پنس است و ما برای به دست آوردنش جان می‌کنیم. فکری به خاطر می‌رسی.

مری مشتاقانه پرسید: چه فکری؟

- در این مغازه، بذر گل را هم بسته‌ای یک پنس می‌فروشند. دی‌کون روزی چند بار به دهکده می‌رود. او می‌داند کدام گلها زیباترند و چطور باید از آنها مراقبت کرد. راستی بلدی با حروف جدا از هم چیز بنویسی.

مری پاسخ داد: من تحریری می‌نویسم.

مارتا سرش را تکان داد و گفت: دی‌کون ما فقط می‌تواند حروف جدا را بخواند. اگر می‌توانستی با حروف جدا بنویسی نامه‌ای برایش می‌نوشتیم که برود وسایل باغبانی و تخم گلها را بخرد.

مری فریاد زد: او! تو دختر خیلی خوبی هستی. واقعاً می‌گویم. نمی‌دانستم این قدر خوبی. اگر سعی کنم می‌توانم حروف را به صورت چاپی بنویسم. بگذار از خانم مدلاک قلم و جوهر و کاغذ بگیرم.

مارتا گفت: خودم دارم آنها را خریده بودم تا به مادرم نامه‌ای بنویسم. می‌روم آن را بیاورم.

او از اتاق بیرون دوید و مری دستهای کوچکش را درهم فرو برد و با شادی نجوا کرد: اگر من بیل داشته باشم می‌توانم خاک را خوب نرم کنم و علفهای هرزه را دریاورم. اگر بذر داشته باشم می‌توانم گل برویانم. آن وقت باغ دیگر مرده نیست، زنده می‌شود.

مری بعد از ظهر به باغ نرفت چون زمانی که مارتا قلم و مرکب و کاغذ را آورد. مجبور بود میز را تمیز کند و بشقابها و ظرفها را پایین ببرد. هنگامی که به آشپزخانه رفت خانم مدلاک آنجا بود و به او گفت کارهایی انجام دهد. به این ترتیب مری مدت زیادی منتظرش ماند. نامه نوشتن به دی‌کون کار بسیار مهمی بود. مری خیلی نوشتن بلد نبود. معلم سرخانه از

او نفرت داشت و چیز زیادی به او یاد نداده بود. بنابراین دیکته‌اش تعریفی نداشت اما وقتی کوشید دید که می‌تواند حروف را به صورت چاپی بنویسد. مارتا نامه را به این ترتیب گفت که مری بنویسد.

دیکون عزیزم:

امیدوارم این نامه به دست برسد. خانم مری کمی پول دارد و می‌خواهد که تو به دهکده بروی و برایش مقداری بذر گل و یک سری ابزار باغبانی بخری که با آنها باغچه‌ای درست کند. گل‌هایی را که انتخاب می‌کنی زیبا و بی دردسر باشند چون زندگی در هند متفاوت است و مری قبلاً از این کارها نکرده. سلام مرا به مادر و بقیه برسان. خانم مری می‌خواهد چیزهای زیادی برای من تعریف کند. بنابراین در مرخصی بعدی‌ام داستانهای زیادی درباره فیله‌ها و شترها و مردان محترمی که به شکار شیر و ببر می‌رفتند برایت تعریف می‌کنم.

دوستدار تو خواهرت.

مارتا گفت: پول را با نامه توی پاکت می‌گذاریم و به شاگرد قصاب می‌دهیم که ببرد. او یکی از بهترین دوستهای دیکون است. مری پرسید: وسایلی که دیکون می‌خرد چطور به دست من می‌رسد؟ - دیکون خودش آنها را برایت می‌آورد. او پیاده‌روی را دوست دارد. - او! پس من او را می‌بینم! هیچ فکرش را نمی‌کردم که بتوانم او را ببینم.

مارتا که خوشحال بود یک دفعه پرسید: واقعاً دلت می‌خواهد او را ببینی؟

- بله، دوست دارم، من هرگز پسری را که روباه‌ها و کلاغ‌ها دوستش داشته باشند ندیده‌ام. خیلی دوست دارم او را ببینم. مارتا تکانی خورد گویی چیزی به خاطر آورد. گفت: حالا یادم آمد.

در حالی که باید صبح پیش از هر چیز به تو می‌گفتم. من از مادر خواهش کردم که تو را به کلبه‌مان ببرد. و او گفت خودش از خانم مدلاک اجازه‌ات را می‌گیرد.

مری گفت: راست می‌گویی؟

- سه‌شنبه گفتم. از مادرم پرسیدم اجازه می‌دهد یک روز تو به کلبه ما بیایی و مقداری کیک داغ و کره و یک لیوان شیر بخوری.

انگار تمام اتفاقات جالب داشت یکروزه اتفاق می‌افتاد. فکر گذشتن از بیشه‌زار در روشنایی روز وقتی که آسمان آبی بود و رفتن به کلبه‌ای با دوازده بچه چقدر برای مری لذتبخش بود.

مری مشتاقانه پرسید: مادرت فکر می‌کند خانم مدلاک اجازه می‌دهد بروم؟

- بله، به گمانم اجازه می‌دهد. چون می‌داند که مادر، زن پاکیزه‌ای است و کلبه را تمیز نگه می‌دارد.

مری که می‌اندیشید و از تصور آن لذت می‌برد گفت: اگر بروم مادر و دیکون را می‌بینم. گمان نکنم مثل مادرهای هندی باشد.

کارش در باغ و هیجان بعد از ظهر با آرامش و تفکر به پایان رسید. مارتا تا هنگام ناهار با او ماند اما آنها آسوده و آرام نشسته بودند و خیلی کم صحبت کردند. اما هنگامی که مارتا می‌خواست سینی جای را پایین ببرد. مری پرسید: مارتا، کمک ظرفشوی امروز هم دوباره دندانش درد می‌کرد؟

مارتا آهسته پرسید: چرا این سؤال را می‌پرسی؟

- وقتی تو دیر برگشتی من در را باز کردم و تا پایین راهرو آمدم که ببینم تو می‌آیی یا نه که دوباره همان صدای گریه را شنیدم. امروز باد نمی‌وزید پس آن صدای باد نیست.

مارتا با بی‌قراری گفت: تو نباید به راهروها بروی و گوش بایستی. آقای

کریون عصبانی می‌شود هیچ کس از کارهای او سردر نمی‌آورد.
مری گفت: من گوش نمی‌کردم. فقط منتظر تو بودم که آن صدا را
شنیدم. این سومین بار بود که می‌شنیدم. مارتا در حالی که داشت از اتاق
بیرون می‌دوید گفت: خدایا این صدای زنگ خانم مدلاک است.
مری گفت: اینجا عجیب‌ترین خانه دنیا است. آنگاه خواب‌آلود سرش
را روی بالش صندلی نزدیکش گذاشت. هوای تازه و کندن زمین و طناب
زدن چنان خستگی مطبوعی به او بخشیده بود که زود به خواب رفت.

دیکون

نزدیک به یک هفته بود که خورشید به باغ سحرآمیز می‌تابید. این نام را مری پس از مدتی اندیشیدن روی آنجا گذاشت. او این نام را دوست داشت اما بیشتر احساسی را که پس از ورود به باغ وجودش را فرامی‌گرفت دوست داشت. هیچ‌کس نمی‌دانست او کجاست. به‌نظر می‌رسید دور از این دنیا در جایی زیبا باشد. از چند کتابی که خوانده بود خوشش آمده بود آنها داستانهای افسانه‌ای بودند و در بعضی از آنها چیزی درباره باغ سحرآمیز خوانده بود که گاهی اوقات مردم در آنها به خواب صدساله می‌رفتند و این به‌نظرش احمقانه می‌آمد. درواقع او دوست نداشت به خواب برود. هر روز که می‌گذشت او درباره میلت ویت آگاه‌تر می‌شد. از این که بیرون خانه باشد خوشش آمده بود و دیگر نه‌تنها از باد بدش نمی‌آمد بلکه از آن لذت هم می‌برد. او می‌توانست تندتر و بیشتر بدود و صدبار طناب بزند. رشد گل پیاز در باغ سحرآمیز خیره‌کننده بود. اطرافشان به‌قدری خالی شده بود که براحتی می‌توانستند تنفس کنند. مری خوب این موضوع را فهمیده بود. آنها در زیر خاک تیره شاداب شده بودند و رشد می‌کردند. خورشید به آنها می‌تابید و گرمشان می‌کرد و هنگامی که باران می‌بارید بی‌درنگ سرزنده‌تر می‌شدند.

مری آدم عجیب و مصممی بود و حالا کار سرگرم‌کننده‌ای یافته بود و از آن خوشش آمده بود. او زمین را می‌کند و علفهای هرز را بیرون می‌کشد و هر ساعت شادتر می‌شد.

مری همان‌طور که آرزو داشت باز هم خیلی از جوانه‌های سبز کم‌رنگ را پیدا کرد. به‌نظر می‌رسید آنها هرجا شروع به رویدن کرده باشند و هر روز مطمئن بود که دسته‌ای جوانه کوچک خواهد یافت. بعضی آن‌قدر کوچک بودند که نوکشان به زحمت دیده می‌شد. آنها آنقدر متنوع بودند

که مری یاد گفته مارتا افتاد که درباره هزاران گل حسرت و گل پیازهایی که همه جا را می پوشانند و گلهای تازه ای از آنها می شکفت صحبت کرده بود آنها ده سال بود که رها شده بودند و شاید هزاران هزار بسته می شدند. گاهی اوقات از کندن دست می کشید تا به باغ نگاه کند و می کوشید باغ را در حالی که هزاران غنچه گل آن را پوشانده اند تصور کند.

در طول آن هفته او با بن و درستاف صمیمی تر شد. مری چند بار غافلگیرانه کنار او پرید طوری که انگار از دل زمین بیرون پریده باشد. در واقع مری می ترسید که باغبان به محض دیدن او وسایلش را جمع کند و برود. به این خاطر همیشه آهسته به دنبال او می رفت. اما باغبان هیچ وقت به تندی نخستین بار به او اعتراض نکرد. شاید اشتیاق مری را برای مصاحبت با خودش حدس می زد یا شاید رفتار مری مؤدبانه تر از همیشه شده بود. بن نمی دانست مری در نخستین دیدارش با او مثل یک بومی صحبت کرده بود در حالی که دخترک نمی دانست آن پیرمرد بدخلق تنومند حتی به اربابش هم سلام نمی کرد و کاملاً گوش به فرمانشان نبود. یک صبح که سرش را چرخاند و مری را در کنار خود دید گفت: تو مثل پرنده بی صدا می آیی. من اصلاً نمی فهمم که کی یا از کدام طرف می آیی. مری گفت: پرنده حالا با من دوست است.

بن محکم گفت: بله او همین طور است. آرایش زن‌ها فقط برای خودنمایی و فخر فروشی است. او هم فقط به همین خاطر دم می جنباند. او مثل تخم مرغی که پر از مایع است پر از غرور است.

بن خیلی کم صحبت می کرد و گاهی اوقات پاسخ سوالهای مری را با غرغر می داد. اما آن صبح بیشتر از همیشه حرف زد. او ایستاد و پوتیش را روی بیلش گذاشت و مری را نگریست و گفت: چند وقت است که اینجایی؟

مری پاسخ داد: به گمانم یک ماه باشد.

- میسلت ویت به تو ساخته. کمی چاقتر شده‌ای و رنگت دیگر خیلی زرد نیست. مثل کلاغ نیمه‌جانی که برای اولین بار به این باغ آمد. من هیچ وقت به یک صورت زشت و بداخم نگاه نکرده‌ام. مری آدم ضعیفی نبود و از این حرف ناراحت نشد. او گفت: می‌دانم که چاقتر شدم چون جورابهایم تنگتر شده‌اند. آنها قبلاً چین می‌خوردند. بن، سینه سرخ آنجاست. سینه سرخ واقعاً آنجا بود و مری فکر کرد زیباتر از همیشه شده است. سینه سرخش مثل پارچه ابریشمی براق بود. بالها و پرش را می‌تکاند و سرش را با وقار و شاداب حرکت می‌داد. گویی می‌خواست بن تحسینش کند اما او کنایه آمیز گفت: این یک هنر است. تو تا وقتی به من محل می‌گذاری که بهتر از من را به دست نیاورده باشی. می‌دانم این دو هفته چرا سینه و پرهایت را زیبا و تمیز نگه‌داشتی؛ چون در این جا خانم جوانی پیدا کرده‌ای که می‌خواهی به دروغ به او بگویی بهترین سینه سرخ بیشه زار هستی و آماده‌ای که به این خاطر با بقیه مبارزه کنی.

مری ناگهان گفت: او! ناگهش کن!

سینه سرخ بی تردید مجذوب شده و گستاخ می‌نمود. او نزدیکتر پرید و مشتاقانه بن را نگریست. سپس روی نزدیکترین بوته پرید و سرش را تکان داد و برایش کمی آواز خواند.

بن گفت: با این کارها می‌خواهی من را فریب بدهی. آنگاه طوری اخم کرد که مری فهمید پیرمرد می‌کوشد خودش را خوشحال نشان ندهد. بن ادامه داد: تو فکر می‌کنی هیچ کس نمی‌تواند در برابر تاج بیاورد، درست است؟ مری نمی‌توانست چیزی را که می‌دید باور کند، سینه سرخ بالهایش را باز کرد و پرید و روی دسته بیل بن فرود آمد. سپس صورت پیرمرد آهسته چروک برداشت. مری به قدری آرام ایستاده بود که انگار می‌ترسید نفس بکشد. او فکر می‌کرد همین حالا است که سینه سرخش به

حرف بیايد.

بن که نظرش تغییر کرده بود خیلی آهسته گفت: خُب، من تسلیم شدم. تو خوب می‌دانی که چطور دل همه را به دست بیاوری، مگر نه؟ خیلی عجیب است که این را می‌دانی!

سپس بی حرکت و تقریباً بدون نفس کشیدن ایستاد تا این که سینه سرخ با یک خودنمایی دیگر بالهایش را گسترده و پرواز کرد. آنگاه پیرمرد طوری به دسته بیل خیره شد که انگار معجزه‌ای در آن بوده و سپس دوباره به کندن پرداخت و برای چند دقیقه چیزی نگفت.

اما کمی بعد لبخندی زد که مری به خودش جرأت داد که با او صحبت کند. او پرسید: تو برای خودت باغی داری؟

- من آزاد هستم و روی هر باغی که بخواهم کار می‌کنم.

مری گفت: اگر باغی داشتی در آن چی می‌کاشتی؟

- کلم و پیاز.

مری با اصرار گفت: نه اگر می‌خواستی یک باغ گل درست کنی چی می‌کاشتی؟

- گل پیاز و چیزهای خوشبو اما بیشتر رُز.

صورت مری درخشید. او گفت: تو رز دوست داری؟

بن اول علف‌هرزها را بیرون کشید و به گوشه‌ای پرت کرد آنگاه گفت: خب، بله دوست دارم. من این را از خانم جوانی که باغبانش بودم یاد گرفتم. او در یک باغ خیلی رز داشت و آنها را به اندازه بچه‌ها یا سینه‌سرخها دوست داشت. دیده بودم که خم می‌شود و آنها را می‌بوسد. او علف‌هرز دیگری بیرون کشید و ادامه داد: حدوداً ده سال پیش بود.

مری با علاقه بیشتر پرسید: حالا او کجاست؟

بن همان‌طور که بیلش را به عمق زمین فرو کرد پاسخ داد: در بهشت البته این‌طور که مردم می‌گویند. مری با علاقه بیشتری دوباره پرسید: به

سر رزها چه آمد؟

- به حال خودشان رها شدند.

مری که هیجان زده شده بود پرسید: آنها خشک شدند؟ وقتی رزها

سر خود رها شوند خشک می شوند؟

بن با بی میلی گفت: خُب، من آنها را دوست داشتم. خانم را هم دوست داشتم. او هم رزها را دوست داشت. اوایل یکی دوبار در سال می رفتم و روی آنها کار می کردم. هرستان می کردم و کنار ریشه هایشان را بیل می زدم چون اگر آنها رها شوند وحشی می شوند اما چون خاکشان خوب است شاید بعضی از آنها زنده باشند.

مری پرسید: وقتی آنها هیچ برگی ندارند و خاکتری و قهوه ای و

خشکند چطور می توانی بفهمی آنها مرده اند یا زنده؟

- صبر کن تا بهار به آنها برسد - صبر کن تا نور خورشید به قطره های

باران بتابد و باران همراه با نور خورشید بیارد آن وقت همه چیز معلوم می شود.

مری که یادش رفته بود باید حواسش باشد فریاد زد: «چطور - چطور؟»

- باید به شاخه های کوچک و بزرگ نگاه کنی و در جاهای مختلف

دنبال برجستگی های کوچک بگردی. پس از یک باران گرم دوباره آن

قسمتها را تماشا کن و ببین چه اتفاقی افتاده. او ناگهان ماند و کنجکاوانه به

صورت مشتاق دخترک نگاه کرد و ادامه داد: چرا دانستن درباره رزها

اینقدر برایت مهم است، همینطوری؟

مری حس کرد صورتش سرخ شده. او که تقریباً ترسیده بود پاسخ

بدهد با لکنت گفت: من برای این که بازی کنم می خواهم یک باغ برای

خودم داشته باشم. من کاری ندارم که انجام بدهم. من هیچ چیز یا هیچ کس

را ندارم.

بن درحالی که نگاهش می کرد آهسته گفت: خب درست است تو

چیزی نداری که سرگرم بشوی.

بن آنقدر عجیب صحبت کرد که مری نمی‌دانست بن دلش برای او می‌سوزد یا نه. مری هیچ‌وقت برای خودش تاسف نخورده بود و فقط احساس خستگی و کوفتگی کرده بود. چون او مردم و چیزهای دیگر را خیلی دوست نداشت. اما حالا گویی دنیا داشت تغییر می‌کرد و بهتر می‌شد. اگر هیچ‌کس از باغ مخفی باخبر نمی‌شد او می‌توانست همیشه از آن لذت ببرد. مری پانزده دقیقه دیگر با بن ماند و هر پرسشی را که جرأت می‌کرد می‌پرسید. بن هم پرسشهای او را به روش عجیب خودش و با غرغر پاسخ داد و خسته نشد. از پیش او نرفت. او درباره رزها چیزهایی گفت که مری آنها را نشنیده بود. مری پرسید: هنوز هم می‌روی آن رزها را ببینی؟

- امسال نرفتم. رماتیسم عضلاتم را خیلی سفت کرده.

او این را با لحن تندی گفت طوری که انگار از دست او عصبانی شده باشد گرچه مری علتش را نفهمید.

او به تندی گفت: ببین، نباید خیلی سوال بپرسی. پرحرفی چیز خیلی بدی است. برو دنبال بازی‌ات. من امروز خیلی حرف زدم.

حرفش را با چنان تندخویی زد که مری فهمید دیگر جای ماندن نیست. او درحالی که طناب می‌زد از آنجا دور شد و درباره بن فکر می‌کرد. مری با خودش درباره رفتار عجیب شخصی حرف می‌زد که گذشته از بدخلقی‌اش او را دوست می‌داشت. او بن و درستاف پیر را دوست داشت و همیشه می‌کوشید مجبورش کند با او صحبت کند. مری داشت باور می‌کرد که بن همه چیز را درباره گلها می‌داند.

جاده خمیده باغ مرموز را دور می‌زد و به یک در ورودی می‌رسید که این دروازه به درختزاری در یک پارک ختم می‌شد. او فکر کرد دور باغ را طناب بزند و سری به درختزار بزند و ببیند خرگوشی آنجا هست یا نه. او

از جست و خیز لذت می برد. هنگامی که به دروازه کوچک رسید صدای سوت زدن آهسته و عجیبی شنید. در را باز کرد و به داخل رفت. چیز خیلی عجیبی آن جا بود و هنگامی که آن را دید نفسش بند آمد. پسری زیر درختی نشسته بود و به آن تکیه داده بود و با چوب گرد و زمختی بازی می کرد. او پسری پاکیزه و حدوداً دوازده ساله بود. نوک دماغش برگشته و گونه هایش به سرخی گل بود. مری هرگز چشمانی را تا این اندازه گرد و آبی در صورت پسری ندیده بود. سنجابی به تنه درختی که پسر به آن تکیه داده بود چسبیده بود و او را تماشا می کرد. از پشت بوته در آن نزدیکی خروسی سرمستانه گردن کشیده بود و نزدیک او دو خرگوش نشسته بودند و هوا را بو می کشیدند و معلوم بود که آنها نزدیک آمده اند که پسرک را تماشا کنند و صدای آهسته و عجیب نی اش را بشنوند.

او گفت: حرکت نکن وگرنه آنها را می ترسانی.

مری بی حرکت ایستاد. پسرک نی نواختنش را تمام کرد و هنگامی که خواست از زمین بلند شود به قدری آهسته حرکت کرد که بیشتر به نظر می رسید دارد جا به جا می شود. اما سرانجام روی پایش ایستاد. سنجاب بالای درخت فرار کرد و خروس سرش را دزدید و خرگوشها جست زنان دور شدند. گویی هیچکدام نترسیده بودند.

پسرک گفت: من دیکون هستم و می دانم که شما هم مری هستید. آنگاه مری فهمید کسی که درمقابل او بود دیکون است. چه کس دیگری می تواند خرگوشها و پرندگان را مانند مارگیرهای هندی مسحور کند. او لبهایی بزرگ و قرمز و برگشته داشت که وقتی می خندید روی صورتش پهن می شدند.

او گفت: به این خاطر آرام بلند شدم چون حرکت سریع حیوانها را می ترساند. آدم باید وقتی حیوانهای وحشی دور ویرش هستند آرام صحبت کند.

دیکون طوری با او صحبت می‌کرد که انگار همدیگر را خیلی خوب می‌شناختند. مری هیچ چیز در باره پسرها نمی‌دانست. به همین خاطر کمی دشوار و با خجالت با او صحبت می‌کرد.

او پرسید: نامه مارتا به دستت رسید؟

دیکون سر پوشیده از موهای فرفری روشنش را تکان داد و گفت: به همین خاطر آمدم و خم شد تا چیزی را که در کنارش روی زمین بود بردارد.

- وسایل باغبانی را خریدم. یک بیلچه و یک شن‌کش و یک دوشاخ و یک کج‌بیل. او! جنش‌شان خیلی خوب است. یک ماله هم هست. وقتی بذرها را خریدم خانم فروشنده یک بسته گل خشخاش سفید و یک بسته گل نیلوفر را مجانی داد.

مری گفت: بذرها را نشانم می‌دهی؟

مری دوست داشت مثل دیکون صحبت کند. چون صحبت کردن او خیلی آرام و راحت بود. به نظر می‌رسید که مری را دوست داشته باشد اما برایش مهم نبود که مری هم او را دوست داشته باشد یا نه. گرچه او یک پسر بچه معمولی بیشه‌زار بود با لباسهای پروصله و صورتی شاداب و موهای درهم و زبر همان‌طور که به دیکون نزدیکتر شد رایحه مطبوع و دلشین گیاهانی که پسرک را احاطه کرده بودند را فهمید و تصور کرد که از آنها درست شده. او را خیلی دوست داشت و هنگامی که به صورت بامزه‌اش با گونه‌های قرمز و چشمان آبی نگریست خجالتش را فراموش کرد.

او گفت: بیا روی این کنده درخت بنشینیم و به آنها نگاه کنیم.

آنها نشستند و او بسته کاغذ کوچک نامرتبی را از جیبش درآورد و نخ آن را باز کرد و داخل آن بسته‌های تمیز و کوچک بیشتری بود که تصویری از گلها روی هر یک از آنها بود.

او گفت: خیلی گل میخک و گل خشخاش هست. گل میخک خوشبوترین گل است و هر جایی که بکاری درمی آید. درست مثل گل خشخاش. او ایستاد و سرش را تند چرخاند صورت گلگونش درخشید و گفت: سینه سرخ کجاست؟ دارد ما را صدا می کند.

صدا از سوی بوته بزرگی می آمد که دانه های بنفش از آن آویزان بود. مری پرسید: واقعاً ما را صدا می کند؟

دیگون گفت: بله، یک دوست را صدا می زند و چیزی مثل این را می گوید: من اینجا هستم. به من نگاه کن. می خواهم کمی حرف بزنم. روی آن بوته است. این پرنده مال کیست؟ او طوری حرف می زد که انگار آن چیزی عادی است.

مری پاسخ داد: مال بن ودرستاف. اما فکر می کنم من را هم کمی می شناسد.

دیگون با صدای آهسته اش دوباره گفت: بله، او تو را می شناسد و تو را دوست دارد. به خاطر تو آمده و در یک دقیقه همه چیز را درباره تو به من می گوید.

دیگون با حرکت آهسته ای کاملاً به بوته نزدیک شد و صدایی شبیه صدای پرنده از خودش درآورد. سینه سرخ چند ثانیه با دقت گوش کرد و سپس پاسخ داد. واقعاً به نظر می رسید که سوالی را پاسخ می دهد. دیگون با خنده گفت: او با تو دوست است.

مری مشتاقانه فریاد زد: فکر می کنی او با من دوست باشد؟ واقعاً فکر می کنی مرا دوست دارد؟

دیگون پاسخ داد: اگر دوست نداشت نزدیک نمی آمد. پرنده ها خیلی محتاطند و سینه سرخها بهتر از یک آدم می توانند کسی را دست بیندازند. بین دارد برای تو خودنمایی می کند.

به نظر می رسید این حرفها درست باشد. پرنده همان طور که روی بوته

جست و خیز می‌کرد بالهایش را به هم می‌سایید و تکان می‌داد.

مری گفت: تو هرچه را که پرنده بگوید می‌فهمی؟

دیکون نیش باز شد و لبهای بزرگ و قرمز برگشته‌اش بیشتر نمایان شد و موهای زبرش را خاراند و گفت: فکر کنم همین‌طور است. آنها هم این‌طور فکر می‌کنند. من مدت زیادی با آنها در بیشه‌زار زندگی کرده‌ام. آنها را از هنگامی که از تخم بیرون آمده و پر درآورده‌اند و پرواز و آواز خواندن را یاد گرفته‌اند دیده‌ام و فکر می‌کنم یکی از آنها هستم. گاهی وقتها فکر می‌کنم شاید یک پرنده باشم یا یک روباه یا یک خرگوش یا یک سنجاب یا حتی یک سوسک باشم. درست نمی‌دانم.

او خندید و به سوی کنده درخت برگشت و دوباره صحبتش را درباره دانه‌های گل از سر گرفت. او به مری گفت هنگامی که آنها تبدیل به گل بشوند چه شکلی می‌شوند. به او گفت چطور آنها را بکارد و تماشایشان کند و به آنها کود و آب بدهد.

او به طرف مری برگشت و ناگهان گفت: ببین، من خودم اینها را برای تو می‌کارم. باغچه‌ات کجاست؟

مری دستان کوچکش را درهم فرو کرد و روی دامنش گذاشت. او نمی‌دانست چه بگوید بنابراین دقیقه‌ای ساکت ماند. هرگز به این وضعیت فکر نکرده بود. خود را درمانده یافت و حس کرد صورتش سرخ شده و سپس رنگش پرید.

دیکون گفت: تو یک باغچه گیر آورده‌ای، مگر نه؟

در واقع صورتش سرخ و آبی رنگ شده بود. دیکون حالت او را دید و وقتی مری چیزی نگفت او گیج شد و پرسید: آنها یک تکه زمین به تو ندادند؟ هنوز جایی نداری؟

مری دستانش را محکم‌تر نگه داشت و چشمانش را به سوی او چرخاند و آهسته گفت: من هیچ چیز درباره پسرها نمی‌دانم. اگر من رازی

را به تو بگویم نگهش می‌داری؟ راز بزرگی است. اگر کسی آن را بفهمید نمی‌دانم چه کار باید بکنم. فکر می‌کنم شاید بمیرم! آخرین جمله‌ش را با ترس گفت.

دیکون گیج‌تر از پیش به نظر می‌رسید و دوباره دستی به موهای زبرش کشید و به شوخی گفت: آن راز را برای همیشه پیش خودم نگه می‌دارم. اگر من نتوانم راز لانه روباه‌ها و آشیانه پرندگان و سوراخ حیوانهای وحشی را نگه دارم هیچ حیوانی در پشه‌زار در امان نخواهد بود. بله، من می‌توانم رازها را نگه دارم.

مری بی‌اختیار دستش را دراز کرد و آستین دیکون را گرفت و خیلی تند گفت: یک باغ دارم. آن مال من نیست. مال هیچ کس نیست. هیچ کس آن را نمی‌خواهد و به آن توجهی نمی‌کند و به آن جا نمی‌رود شاید همه چیزها مرده باشند من نمی‌دانم.

مری برخلاف همیشه در عمرش احساس گرما کرد.

او گفت: من اهمیتی نمی‌دهم، اهمیتی نمی‌دهم. هیچ کس حق ندارد آن را از من بگیرد چون که من به آن جا رسیدگی می‌کنم و آنها بی‌توجهند. آنها گذاشته‌اند آن باغ خشک شود. او حرفش را با لحنی خشن تمام کرد و دستانش را جلوی صورتش برد و به گریه افتاد.

چشمان آبی و کنجکاو دیکون گردتر شدند. او گفت: خیلی متأسفم و به این ترتیب اظهار شگفتی و همدردی‌اش را ابراز می‌کرد.

مری گفت: از بیکاری حوصله‌ام سر رفته است هیچ چیز برای من نیست. من خودم آن را پیدا کردم و به داخل آنجا رفتم. من مثل پرنده رفتار کردم. آنها که نمی‌توانند پرنده را بیرون کنند.

مری بی‌درنگ از جایش برخاست و دوباره خود را سرسخت و مقتدر حس کرد. او متکبرانه گفت: با من بیا می‌خواهم آنجا را به تو نشان بدهم. مری او را از راهی که درخت غار داشت پیش برد و آنها به جایی که

پیچکهای ضخیم رویده بود گام نهادند. دیکون با حالتی دلسوزانه و عجیب که در صورتش بود دنبال او می‌رفت. او حس می‌کرد که قرار است لانه پرنده عجیبی به او نشان داده شود و باید آهسته حرکت کند. مری دری را که پیچکها روی آن آویزان بودند باز کرد. هر دو داخل رفتند. مری ایستاد و دستش را جسورانه تکان داد و گفت: اینجا است. اینجا یک باغ مخفی است و من در دنیا تنها کسی هستم که می‌خواهد اینجا زنده بماند.

دیکون با دقت به اطراف نگریست و به نجوا گفت: اوه! اینجا خیلی عجیب و زیباست. مثل جاهایی است که آدم در رؤیا می‌بیند.

لانه باسترک خالدار

دیکون دوسه دقیقه اطرافش را نگاه کرد و مری هم او را می‌نگریست. آنگاه به آرامی شروع به راه رفتن کرد. خیلی آرامتر از زمانی که مری نخستین بار خودش را داخل آن چاردیواری یافته بود راه می‌رفت. چشمانش همه چیز را می‌کاوید درختان خاکستری با پیچکهای خاکستری از آن بالا رفته و از شاخه‌هایشان آویزان شده بودند. دیوارها با پیچکهای درهم تنیده، بستر زمین را که پوشیده از علفهای بلند بود و سایبانها و سکوهای سنگی به خزه نشسته. دیکون به نجوا گفت: باورم نمی‌شود دارم چنین جایی را می‌بینم.

مری پرسید: چیزی درباره این باغ می‌دانستی؟

مری داشت بلند صحبت می‌کرد دیکون به او علامت داد و گفت: باید آهسته صحبت کنیم. در غیر این صورت شاید کسی صدای ما را بشنود. مری گفت: اوه فراموش کرده بودم! تو چیزی درباره باغ می‌دانستی؟ درحالی که ترسیده بود دستش را آهسته روی دهانش گذاشت و دیکون سرش را تکان داد و گفت: مارتا یک بار برایم گفت جایی هست که تا به حال هیچ کس به آنجا پا نگذاشته. ما دوست داشتیم بدانیم چطور جایی است.

دیکون ماند و با اشتیاق به پیچکهای درهم تنیده اطراف نگریست. چشمان گردش به طرز عجیبی خوشحال به نظر می‌رسید.

او گفت: اوه! اینجا آشیانه‌هایی هست که ساکنانش بهار برمی‌گردند. اینها امنترین آشیانه‌ها در تمام انگلستان هستند؛ هیچ کس نزدیک رزهای درهم تنیده نمی‌آید که به آنها دست بزنند. تعجب می‌کنم که چرا تمام پرندگان در این جا لانه نمی‌سازند.

مری بی‌اختیار به بازوی دیکون زد و به نجوا گفت: رزها زنده‌اند؟

می‌توانی به من بگویی؟ فکر می‌کنم همه‌شان خشکیده باشند.
او به سوی نزدیکترین درخت کهنسال گام برداشت که گلنگها
پوستش را پوشانده بودند اما دیواری از گیاهان و شاخه‌های درهم تنیده از
آن محافظت می‌کردند. او چاقوی بزرگی از جیبش درآورد و یکی از
تیغه‌هایش را باز کرد و گفت: خیلی از شاخه‌های خشکیده باید بریده
شوند. خیلی از شاخه‌ها پیرند اما پارسال چند تا تازه رشد کرده‌اند. یکی
اینجاست. او جوانه‌ای قهوه‌ای و سبز را لمس کرد.

مری شاخه دیگری را مشتاقانه و با احتیاط لمس کرد و گفت: این یکی
چطوره؟ زنده است؟ دیکون خندید و گفت: این یکی به اندازه تو و من
سرزنده است.

مری به نجوا فریاد زد: خوشحالم که زنده است! دوست دارم همه‌شان
زنده باشند. بیا به اطراف باغ برویم و بشماریم چندتا زنده هستند.
مری مشتاقانه نفس نفس می‌زد و دیکون هم به خوشحالی او بود. آنها
از درختی به درخت دیگر از بوته‌ای به بوته دیگر می‌رفتند. دیکون
چاقوش را در دست داشت و به مری چیزهایی نشان می‌داد. که او تعجب
می‌کرد.

او گفت: هرکدام مقاوم بوده‌اند زنده مانده‌اند. اما آنهایی که حساس
بوده‌اند خشکیده‌اند آنها آنقدر رشد می‌کنند و زیاد می‌شوند که آدم
تعجب می‌کند. این جا را نگاه کن! او شاخه ضخیم و خاکتری‌ای را که
به نظر خشک می‌رسید پایین کشید و ادامه داد: تنه‌اش می‌گوید خشکیده
اما من باور نمی‌کنم. قسمت پایین آن را قطع می‌کنم که بفهمم. او زانو زد
و با چاقوش شاخه خشکی را که نزدیک زمین بود برید و گفت: ببین به تو.
نگفتم. هنوز گیاه سبزی در این جا هست. به آن نگاه کن.

پیش از صحبت او مری زانو زده بود و با تمام نیرو به آن خیره شده
بود.

دی‌کون ادامه داد: وقتی مثل این کمی سبز و آبدار باشند زنده‌اند. اگر درونش خشک باشد و راحت بشکند کارش تمام شده.

آنها به راهشان ادامه دادند و دی‌کون با چاقوش خیلی قوی‌تر و باهوش‌تر به نظر می‌رسید. او می‌دانست کدام شاخه خشکیده یا زنده است. ظرف نیم‌ساعت مری هم این کار را یاد گرفت. بیل و کج‌بیل و دوشاخ خیلی به درد می‌خوردند. دی‌کون به او یاد داد که چگونه از ابزار استفاده کند. آنها سخت‌کوشانه روی یک درخت رز کار می‌کردند که دی‌کون قسمتی را که مری وجین کرده بود نشان داد و فریاد زد: چه کسی این کار را کرده؟

مری گفت: کار من است.

- من فکر می‌کردم تو باغبانی بلد نیستی.

- واقعاً بلد نیستم. اما جوانه‌ها به قدری کوچک و علفها آن‌قدر زیاد و محکم بودند که به نظر می‌رسید جای کافی برای رشد نداشته باشند. به این خاطر من برایشان جا باز کردم. من حتی نمی‌دانم آنها چی هستند. دی‌کون کنار آنها زانو زد و آنها را بوسید و گفت: درست حدس زدم، از یک باغبان هم بهتر به آنها رسیده‌ای. حالا اینها مثل لوبیای سحرآمیز رشد خواهند کرد. اینها زعفران و گل حسرت و نرگسند. اوه! اینجا خیلی زیبا می‌شود.

دی‌کون که از جایی به جای دیگر می‌دوید مری را نگاه کرد و گفت: تو با این جثه کوچک خیلی کار انجام داده‌ای.

مری گفت: حالا دارم چاق‌تر و قوی‌تر می‌شوم. من قبلاً همیشه خسته بودم اما هنگامی که زمین را می‌کنم اصلاً خسته نمی‌شوم و دوست دارم خاک زیرورو شده را بروکنم.

دی‌کون که سرش را خردمندانه تکان می‌داد گفت: واقعاً هیچ بویی به خوبی بوی خاک تمیز نیست. مخصوصاً وقتی باران روی علفهای نوری

باریده باشد. موقع باران زیر درختی در بیشه‌زار دراز می‌کشم و به آهنگ برخورد قطره‌های باران به برگها گوش می‌دهم و تا جایی که می‌توانم خاک را بو می‌کنم. مادرم می‌گوید بینی من مثل بینی خرگوش حساس است. مری درحالی که با حیرت به او خیره شده بود پرسید: سرما نمی‌خوری؟ او هرگز چنین موجود بامزه‌ای ندیده بود.

دیکون باخنده گفت: نه، از وقتی به دنیا آمده‌ام مریض نشده‌ام. من بچه‌نه نیستم. من مثل خرگوش در هر هوایی توی بیشه‌زار جست و خیز می‌کنم. مادرم می‌گوید من دوازده سال آن قدر هوای تازه تنفس کرده‌ام که دیگر جایی برای سرماخوردن نمی‌ماند. من مثل جوجه تیغی و بز کوهی پوست کلفتم.

دیکون همان‌طور که کار می‌کرد حرف هم می‌زد. مری نیز با دوشاخ کوچکش در کار از او تقلید می‌کرد و به او کمک می‌کرد. دیکون در حالی به اطراف نگاه می‌کرد ناگهان ذوق زده گفت: این جا خیلی کار هست که باید انجام شود.

مری با خواهش گفت: دوباره می‌آیی کمک کنی و کارها را انجام دهیم؟ مطمئنم من هم می‌توانم کمک کنم. می‌توانم زمین را بکنم و حلف هرزه‌ها را بیرون بکشم و هر کاری که تو بگویی بکنم. او! بگو که می‌آیی دیکون!

دیکون مصمم پاسخ داد: اگر تو بخواهی هر روز می‌آیم؛ چه هوا بارانی باشد چه آفتابی. زنده کردن یک باغ بهترین سرگرمی است که در عمرم داشته‌ام.

مری گفت: اگر بیایی، اگر کمک کنی تا این جارا زنده کنیم، من - من نمی‌دانم چه کار کنم. او عاجزانه حرفش را پایان داد.

دیکون با خنده شادش گفت: بعداً به تو می‌گویم چه کار باید بکنی. تو چاق می‌شوی و مثل یک گرگ همیشه گرسنه‌ای و یاد می‌گیری چطور با

سینه سرخ همان طور که من صحبت می‌کنم، حرف بزنی. اوه! خیلی سرگرمی خواهیم داشت.

او شروع به قدم زدن در آن اطراف کرد؛ درحالی که فکوران به درختها و دیوارها و بوته‌ها نگاه می‌کرد. او گفت: دوست ندارم اینجا را مثل باغهای معمولی درست کنم که همه چیز مرتب و پاک پاک باشد، تو دوست داری این طور بشود؟ اما من می‌گویم شاخه‌ها این طور درهم تنیده زیباترند.

مری مشتاقانه گفت: اصلاً بیا اینجا را مرتب نکنیم چون در این صورت باغ دیگر سحرآمیز به نظر نمی‌آید.

دی‌کون که ایستاده بود و گیج شده سرش را می‌خاراند گفت: بدون تردید این جا یک باغ مخفی است اما این طور که پیدا است غیر از سینه سرخ در ده سال قبل؛ یعنی بعد از بسته شدنش کس دیگری هم اینجا بوده است.

مری گفت: اما در این جا قفل شده و کلیدش هم خاک شده بوده. هیچ کس نمی‌توانسته وارد اینجا بشود.

- درست است. اینجا مکان عجیبی است اما به نظر من در بعضی جاها درختها هرس شده‌اند.

مری گفت یعنی چطور این کار انجام شده؟

دی‌کون که داشت شاخه درخت رزی را امتحان می‌کرد سرش را تکان داد و گفت: اوه، واقعاً چطوری! با دری قفل و کلیدی که خاک شده بوده! مری همیشه احساس می‌کرد هرچند سال که زندگی کنندنخستین روزی را که باغش شروع به سبز شدن می‌کند فراموش نخواهد کرد. البته به نظر او از همان روز شروع به رشد کرده بود. هنگامی که دی‌کون داشت جاهایی را که باید دانه‌ها کاشته می‌شد مشخص می‌کرد مری شعری را که بزیل پسر کشیش دربار او می‌خواند تا آزارش دهد را به یاد می‌آورد.

پرسید: گلی هست که به شکل زنگوله باشد؟
- سوسن و لاله و گل استکان این طور هستند.

- بیا چند تا از اینها بکاریم.

- اینجا خودش سوسن دارد. آنها خیلی نزدیک به هم رشد کرده‌اند باید از هم دورشان کنیم اما تعدادشان کم است. دانه‌هایی را که کاشتیم دو سال طول می‌کشد که شکوفه کنند. اما من می‌توانم چند نشاء از باغچه کلبه‌یمن برایت بیاورم. چرا آنها را می‌خواهی؟

آنگاه مری درباره بزیل و خواهر او در هند صحبت کرد و این که تاجه حد از آنها متنفر بود و گفت که اسم او را مری خانم همیشه غمگین گذاشته بودند.

مری گفت: آنها دور من می‌رقصیدند و برایم شعر می‌خواندند. من فقط به یاد آنها افتادم و خواستم بیرسم گل‌هایی مثل گل‌های زنگوله‌ایی نقره رنگ وجود دارد.

او کمی اخم کرد و تقریباً با ناراحتی ماله‌اش را در زمین فرو کرد و گفت: من به اندازه خود آنها غیرقابل تحمل نبودم. دی‌کون خندید و درحالی که خاک تیره حاصلخیز را بیل می‌زد مری دیدش که خاک را بویید و گفت: گمان نکنم در چنین جایی با این همه گل‌های جورواجور و جانوران وحشی که به هر سو می‌روند و برای خودشان آشیانه می‌سازند و آواز می‌خوانند و نجوا می‌کنند کسی بخواهد غمگین باشد.

مری زانو زد و دانه‌ها را در دستش نگه داشت و به او نگاه کرد و اخم‌هایش را باز کرد و گفت: دی‌کون، همان‌طور که مارتا می‌گفت تو مهربانی. تو پنجمین نفری هستی که من دوستان دارم. هرگز فکر نمی‌کردم که بتوانم پنج نفر را دوست داشته باشم.

دی‌کون سرپا نشست همان‌طور که مارتا هنگام تمیز کردن بخاری می‌نشست. مری فکر کرد آن پسرک با آن چشمان آبی و گرد و گونه‌های

قرمز و بینی برگشته شادابش چقدر جذاب است.

دیکون گفت: فقط پنج نفر را دوست داری؟ بقیه کی‌ها هستند؟
مری با انگشتانش آنها را مرور کرد: مادرت و مارتا، سینه سرخ و بن‌ودرستاف.

دیکون آنقدر خنده‌اش گرفته بود که مجبور شد جلوی صدای خنده‌اش را با بازویش بگیرد. او گفت: می‌دانم که حالا فکر می‌کنی من پسرک عجیبی هستم اما من فکر می‌کنم تو هم عجیبترین دختر کوچولویی هستی که من دیده‌ام.

آنگاه مری کار عجیبی کرد. خم شد و از او سؤالی پرسید که در خواب هم نمی‌دید چنین کاری بکند. او کوشید آن را با لهجه یورکشایری که زبان دیکون بود پرسد چرا که در هندوستان اگر با یک بومی با لهجه خودش صحبت می‌کرد خیلی خوشحال می‌شد. او پرسید: تو مرا دوست داری؟
دیکون از صمیم قلب پاسخ داد: اوه! البته، خیلی دوستت دارم. سینه‌سرخ را هم دوست دارم. مطمئنم.

مری گفت: خب، این دوتا حساب می‌شود. دوتا حساب می‌شود.
آنگاه آنها دوباره کار را سخت‌تر از پیش و با شادی بیشتری شروع کردند. مری هنگامی که صدای زنگ ناهار را شنید ترسید و دلش گرفت و با اندوه گفت: من باید بروم، تو هم می‌آیی، مگر نه؟

- همراه آوردن غذا برایم کار آسانی است. مادرم همیشه می‌گذارد کمی خوراکی توی جیبم بگذارم. او کتش را از روی چمنها برداشت و بسته کوچک قلنبه‌ای را که در دستمالی کاملاً تمیز، زبر و آبی و سفیدرنگ بود بیرون آورد. دو تکه نان کلفت و تکه‌ای خوراکی بین آنها بود. او گفت: بیشتر وقتها غیر از نان چیز دیگری نیست. اما امروز یک تکه گوشت خوشمزه هم هست.

مری فکر کرد ناهار عجیبی است اما انگار دیکون از آن لذت می‌برد.

دیکون گفت: برو غذایت را بخور. من هم غذایم را می‌خورم و پیش از رفتن به خانه باز هم کمی کار می‌کنم.

او نشست و به درختی تکیه داد و گفت: سینه‌سرخ را صدا می‌کنم و کمی گوشت به او می‌دهم. آنها چربی را خیلی دوست دارند.

مری به سختی توانست جداشدن از او را تحمل کند. به نظرش می‌رسید هنگامی که دوباره به باغ برگردد دیکون به تکه چوبی تبدیل شده و این فکر به نظرش دور از واقعیت نبود. آهسته تا نزدیک در رفت سپس ایستاد و برگشت و گفت: هر اتفاقی هم بیفتد تو نباید این موضوع را بگیری.

با اولین لقمه لپهای دیکون بیرون زد اما او با آرامش لبخند زد و گفت: اگر تو یک باسترک بودی و آشیانه‌ات را نشانم می‌دادی، فکر می‌کردی به کسی می‌گفتم؟ من این طور نیستم. به اندازه یک باسترک مطمئن باش. و مری کاملاً مطمئن بود که مثل باسترک است.

ممکن است یک تکه زمین به من بدهید

مری به قدری تند دوید که وقتی به اتاقش رسید از نفس افتاده بود و موهایش روی پیشانی اش به هم ریخته بودند. گونه هایش به رنگ صورتی درخشان درآمده بودند. ناهارش روی میز آماده بود و مارتا هم منتظر بود. او گفت: کمی دیر کردی کجا بودی؟

مری گفت: دیکون را دیدم! دیکون را دیدم! مارتا با خوشحالی گفت: می دانستم که او می آید. به نظرت چطور بچه ای آمد؟

مری با لحنی مصمم گفت: فکر می کنم، فکر می کنم، او زیباست! مارتا کمی عقب رفت اما او هم خوشحال بود. او گفت: خب، او بهترین بچه ای است که به دنیا آمده اما زیبا نیست؛ دماغش خیلی برگشته. مری گفت: من از بینی های برگشته خوشم می آید. مارتا با کمی تردید گفت: چشمانش خیلی گرد است. اما رنگ آنها زیباست.

- من گردی چشمانش را دوست دارم؛ آنها واقعاً به رنگ آسمان بالای بیشه زارند.

مارتا با خشنودی لبخند زد و گفت: مادرم می گوید او با نگاه دایمی اش به پرنده ها و آسمان چشمانش را به این رنگ درآورده. اما او دهان گشادی دارد، مگر نه؟

مری سرسختانه گفت: من عاشق دهانهای گشاد هستم. کاش دهان من هم مثل دهان او بود.

مارتا شادمانه خندید و گفت: آن دهان روی صورت تو خیلی بامزه می شد. به هرحال می دانم از او خوشت آمده. ابزارهای باغبانی و دانه ها چطور بودند؟

مری پرسید: تو از کجا می دانی آنها را برایم آورد؟
 - اوه! هرگز فکرش را نمی کردم که آنها را بیاورد. حتی اگر مجبور بود به
 یورکشایر برود، آنها را برایت تهیه می کرد. او بچه خوش قولی است.
 مری ترسید که مارتا او را سؤال پیچ کند اما این طور نشد. او از دانه ها و
 وسایل باغبانی خیلی خوشش آمده بود اما فقط در یک لحظه وحشت کرد.
 آن هنگامی بود که مارتا پرسید مری کجا می خواست گلها را بکارد.
 او پرسید: از کسی خواسته ای که به تو باغچه ای بدهند؟
 مری گفت: هنوز از کسی نخواسته ام.
 - خب، اگر جای تو بودم از آقای راج سر باغبان درخواست نمی کردم.
 او خیلی سخت گیر است.
 - من هرگز او را ندیده ام. من فقط کارگرها و بن و در ستاف را دیده ام.
 - اگر جای تو بودم از بن می خواستم! او با همه ترش رویی اش آنقدر هم
 که به نظر می رسد بد نیست. آقای کریون به او اجازه داده هرکاری
 می خواهد بکند. چون او از زمانی که خانم کریون زنده بود اینجا است، آن
 زمانها خانم را می خنداند و خانم هم او را دوست داشت. شاید او جایی را
 خارج از این اطراف به تو داد.
 مری با خوشحالی گفت: اگر خارج از اینجا باشد به درد هیچ کس
 نمی خورد و کسی نمی خواهد آن را از من بگیرد، درست است؟
 مارتا گفت: دلیلی ندارد کسی این کار را بکند. تو که به جایی آسیب
 نمی رسانی.
 مری ناهارش را با سرعت خورد و به اتاقش دوید تا دوباره کلاهش را
 سرش کند اما مارتا او را ایستاند و گفت: باید چیزی به تو بگویم. آقای
 کریون امروز صبح برمی گردند و من فکر می کنم ایشان می خواهد تو را
 ببیند.
 مری رنگش پرید و گفت: اوه! چرا؟ چرا؟ اما روزی که به اینجا آمدم

نمی‌خواست مرا ببیند. پیچر اینطور گفت.

- خُب. این‌طور که خانم مدلاک می‌گوید این به‌خاطر خواهش مادر است. مادرم امروز در راه دهکده آقا را ملاقات کرده. مادرم قبلاً با ایشان صحبت نکرده بود، اما خانم کریون دو سه بار به کلبه ما آمده بودند. آقا فراموش کرده بود اما مادرم نه. مادرم با جسارت آقا را ایستانده و نمی‌دانم درباره تو چه چیزهایی به ایشان گفته اما چیزی گفته که ایشان به فکر افتاده پیش از این که فردا دوباره برود تو را ببیند.

مری فریاد زد: او! او می‌خواهد فردا برود؟ خیلی خوشحالم!
- برای مدتی طولانی می‌رود. ممکن است تا پاییز یا زمستان برنگردد.
می‌خواهد به کشورهای خارجی سفر کند. همیشه اینطور است.
اگر تا زمستان یا پاییز بر نمی‌گشت مری فرصت داشت که زنده شدن باغ مخفی را ببیند. حتی اگر بعدها از موضوع سردر می‌آورد و باغ را از او می‌گرفت دست‌کم مدت زمانی را در آن جا سپری کرده بود.
مری پرسید: به‌نظر تو او کی می‌خواهد مرا...؟

مری جمله‌اش را تمام نکرد زیرا در باز شد و خانم مدلاک آمد تو! او بهترین لباس سیاه و کلاهش را پوشیده بود. یقه‌اش با گل سینه‌ای که تصویر صورت مردی در آن بود بسته شده بود. آن یک عکس رنگی از آقای مدلاک بود که دو سال پیش مرده بود. خانم مدلاک هر وقت لباس شیک می‌پوشید آن گل سینه را نصب می‌کرد. او مضطرب و هیجان‌زده به‌نظر می‌رسید و به تندی گفت: موهایت به‌هم ریخته است، برو آنها را شانه کن. مارتا، کمکش کن بهترین لباسهایش را بپوشد. آقای کریون مرا فرستاده تا او را به اتاق مطالعه‌اش ببرم.

سرخ‌ی از گونه‌های مری محو شد و قلبش شروع به تپیدن کرد و دوباره خودش را بچه‌ای عبوس و زشت و ساکت تصور کرد. او حتی پاسخ خانم مدلاک را هم نداد. درحالی که مارتا دنبالش بود به اتاق خوابش

رفت. در مدتی که مارتا لباسش را عوض می‌کرد و موهایش را شانه می‌زد چیزی نگفت. وقتی مرتب و پاکیزه شد، ساکت دنبال خانم مدلاک به راهرو پایین رفت. چه چیز می‌توانست بگوید. او مجبور بود برود و آقای کریون را ببیند در حالی که هیچ‌یک همدیگر را دوست نداشتند. مری می‌دانست که او چه فکری درباره‌اش می‌کند.

او به قسمتی از خانه برده شد که قبلاً به آنجا نرفته بود. سرانجام خانم مدلاک دری را زد و صدایی گفت: بیاید داخل. آنها با هم وارد اتاق شدند. مردی در مقابل آتش روی صندلی چرخدار نشسته بود. خانم مدلاک به او گفت: این خانم مری است، آقا.

آقای کریون گفت: او را اینجا بگذارید و بروید هر وقت خواستم او را ببرید برای شما زنگ می‌زنم.

وقتی زن رفت و در را بست مری مثل موجودی کوچک و زشت منتظر ایستاده بود و دستهای کوچکش را درهم کرده بود.

مری دید مردی که در صندلی نشسته آنچنان گوزشت نمی‌نمود. فقط شانه‌هایش نسبتاً خمیده بود و موهایی سیاه و براق با چند تار موی سفید داشت. او سرش را به طرف شانه‌های پهنش چرخاند و گفت: بیا اینجا. مری به سوی او رفت.

او زشت نبود و اگر پیرشان حال هم نبود می‌شد گفت صورت خوش قیافه‌ای داشت. به نظر می‌رسید چهره مری او را نگران کرده طوری که نسبت به او احساس ترحم می‌کرد و گویی مانده بود با او چگونه رفتار کند. او پرسید: حالت خوب است.

مری پاسخ داد: بله.

- خوب از تو مراقبت می‌کنند؟

- بله.

آقای کریون همان‌طور که او را می‌نگریست بابتی حوصلگی پیشانی‌اش

را خاراند و گفت: تو خیلی لاغری؟

مری خیلی رسمی پاسخ داد: اما دارم چاق می‌شوم.

صورتش چقدر ضعیف بود! چشمانش به سختی روی او متمرکز بودند و انگار جای دیگر را می‌دیدند. او به سختی می‌توانست فکرش را روی دخترک متمرکز کند. او گفت: تو را فراموش کرده بودم. چطور می‌توانستم تو را به‌خاطر بیاورم. خیال داشتم معلم یا پرستار یا کسی را برایت استخدام کنم، اما فراموش کردم.

مری گفت: خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. آنگاه بغضی گلویش را بست.

- می‌خواهی چه بگویی؟

- من... من بزرگ شده‌ام و نیاز به پرستار ندارم و خواهش می‌کنم حالا برایم معلم نگیرید.

مرد دوباره پیشانی‌اش را خاراند و به او خیره شد و آهسته گفت: اما آن خانم روستایی نظرش چیز دیگری است. آنگاه مری تمام جراتش را جمع کرد و گفت: منظورتان مادر مارتا است. - بله، به گمانم.

- او همه چیز را دربارهٔ تربیت بچه‌ها می‌داند. او دوازده تا بچه دارد. آقای کریون که تازه به خودش آمده بود گفت: می‌خواهی چه بگویی. مری که امیدوار بود صدایش نلرزد پاسخ داد: من می‌خواهم بیرون از خانه بازی کنم. در هندوستان این کار را دوست نداشتم. بازی در این جا مرا گرسنه می‌کند و من دارم چاق می‌شوم. - خانم ساوریای^(۱) هم گفت این برایت خوب است. او فکر می‌کند تو

بهتر است پیش از این که معلم داشته باشی حسابی قوی شوی.
- هنگامی که در بیشه‌زار باد می‌وزد و من بازی می‌کنم احساس می‌کنم دارم پرنیرو می‌شوم.

- کجا بازی می‌کنی؟

- همه جا، مادر مارتا برایم یک اسباب بازی فرستاده. طناب می‌زنم و می‌دوم و رشد گیاهان را در زمین تماشا می‌کنم. من به هیچ چیز آسیب نمی‌زنم.

آقای کریون با نگرانی گفت: با ترس حرف نزن. معلوم است بچه‌ای مثل تو به هیچ چیز آسیب نمی‌رساند! هرکاری دوست داشتی بکن.
مری که بغض گل‌وش را گرفته بود دست روی گل‌وش نهاد چون ترسید آقای کریون بفهمد. مری به او نزدیک شد و با صدایی لرزان گفت:
- واقعاً می‌توانم؟

صورت کوچک نگران مری گویی مرد را بیشتر از پیش دل‌واپس کرد و گفت: این قدر با ترس حرف نزن. البته که می‌توانی. من سرپرست تو هستم گرچه درباره بچه‌ها بی‌تجربه‌ام و خیلی نمی‌توانم به تو توجه کنم. من خیلی مریضم؛ خسته‌ام، عصبی‌ام؛ اما امیدوارم که تو شاد و راحت باشی. من درباره بچه‌ها هیچ نمی‌دانم اما خانم مدلاک هر چه بخواهی دراختیار می‌گذارد. امروز به این خاطر دنبالت فرستادم چون خانم ساوربای گفته بود باید تو را ببینم. دخترش درباره تو حرف زده بود، به نظر او تو به هوای تازه، آزادی و دویدن احتیاج داری.

مری دوباره با تمام وجود گفت: او همه چیز را درباره بچه‌ها می‌داند.
- وقتی مرا در وسط بیشه‌زار ایستاند فکر کردم باید زن گستاخی باشد. اما او گفت که خانم کریون نسبت به او لطف داشته.

به نظر می‌رسید صحبت درباره همسر مرده‌اش سخت باشد. ادامه داد: او زن قابل احترامی است. حالا که دیدمت فکر می‌کنم درباره تو

خوب قضاوت کرده. هر چقدر دلت می‌خواهد بیرون بمان و بازی کن. این جا بزرگ است و تو اجازه داری هر جا دلت می‌خواهد بروی و هر طور دوست داری خودت را سرگرم کنی. حالا به چیزی نیاز داری؟ گویی این فکر یک دفعه به خاطرش رسیده باشد. مثلاً اسباب‌بازی، کتابی یا عروسکی می‌خواهی؟

مری لرزان گفت: ممکن است... ممکن است... یک قطعه زمین به من بدهید؟

او به قدری شوق‌زده بود که نفهمید کلماتش چقدر عجیب و نارسا بودند.

- زمین، منظورت چیست؟

مری با تملق گفت: زمینی که در آن دانه بکارم - چیز برویانم و رویش آنها رایبیم.

مرد به او خیره شد و به سرعت دستی به چشمانش کشید و آهسته گفت: تو... این قدر به باغبانی علاقه داری؟

- در هندوستان چیزی در این باره نمی‌دانستم. من همیشه مریض و خسته بودم و هوا هم خیلی گرم بود. گاهی شن و ماسه‌ها را کپه می‌کردم و توی آنها گل فرو می‌کردم. اما اینجا فرق می‌کند.

آقای کریون برخاست و در اتاق به آهستگی شروع به قدم زدن کرد و باخودش گفت: یک قطعه زمین.

مری فکر کرد باعث شده او به یاد چیزی بیفتد. هنگامی که استاد تا صحبت کند چشمان تیره‌اش تقریباً آرام و مهربان به نظر می‌رسیدند. او گفت: هر چقدر زمین بخواهی می‌توانی برداری. تو مرا به یاد کسی می‌اندازی که زمین و پرورش گیاهان را دوست داشت. با حالتی شبیه لبخند ادامه داد: هر وقت قطعه زمینی را که دوست داشتی پیدا کردی بردار و آن را زنده کن...

- اجازه دارم از هرجا که شد آن را بردارم... البته اگر مال کسی نباشد؟
 - هرجا که باشد می‌توانی. اما حالا تو باید بروی، من خسته‌ام.
 او زنگ را برای خبر کردن خانم مدلاک فشار داد و گفت: خدانگهدار،
 من تمام تابستان دور از این جا هستم.
 خانم مدلاک به قدری سریع آمد که مری گمان کرد او در راهرو ایستاده
 بوده است.

- خانم مدلاک، حالا که بچه را دیدم منظور خانم ساوریای را فهمیدم.
 این دختر پیش از این که درس را شروع کند باید قوی‌تر بشود. به او غذای
 ساده و سالم بدهید. بگذارید آزادانه در باغ بدود و خیلی مراقبش نباشید.
 او به آزادی و هوای تازه و جست و خیز نیاز دارد. خانم ساوریای
 هرازگاهی برای دیدنش می‌آید و گاهی وقتها اجازه دارد او را به کلبه‌اش
 ببرد.

خانم مدلاک خوشحال به نظر می‌رسید. از این که شنیده بود نیاز نیست
 خیلی از مری مراقبت کند آسوده خاطر شده بود. چون فکر می‌کرد آن
 یک وظیفه پردردسر است و تا آن موقع هم کمتر از آنقدری که باید به او
 توجه کرده بود. با این توصیف‌ها از مادر مارتا خوشش آمده بود.
 او گفت: متشکرم آقا. سوزان ساوریای و من با هم به مدرسه می‌رفتیم.
 او زن مهربان و خوش قلبی است. من خودم بچه‌ای نداشتم اما او دوازده تا
 دارد که همیشه سالم و تندرست بوده‌اند. خانم مری هیچ آسیبی از آنها
 نمی‌بیند و من خودم همیشه نصیحت‌های سوزان ساوریای را به کار
 برده‌ام. آدم می‌تواند از او به عنوان کسی که عقل سلیم دارد کمک بگیرد.
 اگر منظورم را متوجه شده باشید.

- می‌فهمم، حالا خانم مری را ببرید و پیچر را پیش من بفرستید.
 هنگامی که خام مدلاک مری را در انتهای راهرویش رها کرد او به اتاق
 رفت. آنجا مارتا را منتظر یافت. درواقع بعد از جمع کردن ظرفهای ناهار با

عجله برگشته بود.

مری فریاد زد: من می‌توانم باغچه داشته باشم. هر جا که بخواهم و به این‌زودیه‌ها معلم نخواهم داشت. مادرت برای دیدنم می‌آید و من اجازه دارم به کلبه شما بروم. او می‌گوید دختر کوچولویی مثل من هیچ آسیبی به جایی نمی‌رساند و من اجازه دارم هر کار دوست دارم بکنم... و هر جا دوست دارم بروم... هر جا!

مارتا با خوشحالی گفت: اوه! این خوبی آقای کریون را می‌رساند! مگر نه؟

مری خیلی جدی گفت: مارتا، او واقعاً مرد خوبی است و فقط جهره‌اش پریشان است و پیشانی پرچینی دارد.

او با سرعت به طرف باغ دوید. فکر کرد خیلی دیر کرده‌است او می‌دانست که دیکون پنج مایل پیاده‌روی در پیش دارد. وقتی از زیر پیچکها تو خزید دیکون را درجایی که ترکش کرده بود ندید. ابزار باغبانی زیر درختی افتاده بودند. به طرف آنها دوید و اطراف را نگاه کرد اما دیکون پیدایش نبود. او رفته بود و در باغ مخفی به جز سینه‌سرخ که از روی دیوار پرواز کرده و روی بوته رزها نشسته و به تماشای او پرداخت کس دیگری نبود.

او با اندوه گفت: او رفته، اوه! یعنی او... به فرشته‌ای خوبی تبدیل شده؟

چیز سفیدی که به بوته بسته شده بود نظرش را جلب کرد. آن یک تکه کاغذ بود. درواقع همان نامه‌ای بود که برای دیکون نوشته بودند. با خار بلندی به بوته بسته شده بود. بی‌درنگ دانت که کار دیکون است. حروف بدخطی با یک تصویر روی آن کشیده شده بود. تصویر آشیانه‌ای بود که پرنده‌ای روی آن نشسته بود. زیر آن این جمله بود: من برمی‌گردم.

من کلین^(۱) هستم

مری هنگامی که برای شام به خانه بازگشت تصویر را باخود برد و آن را به مارتا نشان داد.

مارتا سرشار از غرور گفت: او! نمی دانستم دیکون مان اینقدر باهوش است. این تصویر یک باسترک در لانه اش است که او درست به اندازه طبیعی اش کشیده.

آنگاه مری فهمید که منظور دیکون از آن تصویر رساندن یک پیام بوده است. منظورش آن بود که مری باید مطمئن باشد که او رازش را حفظ خواهد کرد. باغش لانه پرنده و خودش مثل باسترک بود. او امیدوار بود که روز بعد خیلی زود بیاید و به شوق صبح به خواب رفت.

هوا در یورکشایر هیچ وقت قابل پیش بینی نبود، به ویژه در هنگام بهار. شب هنگام با ضربات محکم قطره های باران به پنجره اش از خواب بیدار شد. باران مثل سیلاب می بارید و باد به اطراف و درون دودکها می کوبید. مری در رختخواب نشست. احساس پریشانی و بی قراری می کرد. او گفت: باران شدیدتر از همیشه می بارد چون می داند من نمی خواهم بیارد. آنگاه خودش را روی بالش انداخت و سرش را در آن فرو برد. او گریه نکرد و دراز کشید و از صدای ضربه های محکم باران و غرش باد بیشتر متنفر شد. او نتوانست دوباره به خواب برود. آن صدای غم انگیز او را بیدار نگه داشته بود درواقع خودش هم احساس اندوه می کرد. اگر شاد بود می توانست راحت بخوابد. او گفت: آدم فکر می کند

کسی در بیشه زار گم شده یا سرگردان و گریان است. او توانست بخوابد و یک ساعت از این پهلوی به آن پهلوی غلتید. تا این که یک دفعه چیزی وادارش کرد در رختخوابش بنشیند و سرش را به طرف در بچرخاند و به دقت گوش بدهد. او با نجوایی بلند گفت: حالا دیگر صدای باد نیست، صدای باد نیست. این فرق دارد. همان صدای گریه‌ای که قبلاً شنیدم.

در نیمه باز بود و صدا از راهرو می‌آمد؛ صدای ضعیف و اندوه‌بار گریه. پنج دقیقه گوش داد و هر دقیقه مطمئن‌تر شد. به صرافت افتاد که از موضوع سردر بیاورد. به نظرش این صدا عجیب‌تر از باغ مخفی و کلید دفن شده می‌آمد. شاید روحیه یک آدم سرکش او را چنان گستاخ کرده بود که پایش را از رختخواب بیرون گذاشت و ایستاد و گفت: می‌خواهم بفهمم این چه صدایی است! همه خواب هستند و خانم مدلاک هم برایم مهم نیست.

در کنارش شمع می‌بود آن را برداشت و به آرامی از اتاق بیرون رفت. راهرو دراز و تاریک بود. اما او به قدری هیجان زده بود که برایش فرقی نداشت. فکر کرد جاهایی که از آنجا می‌گذرد تا به راهرو کوچک برسد به خاطر می‌آورد. راهرویی که دری پوشیده از پرده‌ای نقش‌دار داشت و روزی که راهش را گم کرده بود خانم مدلاک از آن بیرون آمده بود. صدا از آن مسیر به گوش می‌رسید. با نور کم راهش را پیدا می‌کرد. قلبش به قدری بلند می‌زد که خیال کرد می‌تواند آن را بشنود. صدای گریه ضعیف هنوز از دور می‌آمد و او را راهنمایی می‌کرد. گاه لحظه‌ای می‌ایستاد و دوباره حرکت می‌کرد. باید تا پایین آن راهرو می‌رفت و سپس به چپ، بعد از دو پله پهن بالا می‌رفت و دوباره به راست می‌پیچید. دری که پرده نقش‌دار داشت آنجا بود.

به آرامی آن را باز کرد و پشت سرش بست و در راهرو ایستاد و

توانست صدای گریه را که زیاد بلند نبود بشنود. صدا در آن طرف دیوار سمت چپ کمی دورتر از در بود. او نور ضعیفی را که از زیر در می‌تابید دید. در آن اتاق کسی می‌گریست و صدای شخص جوانی بود. به این ترتیب او به سوی در رفت آن را باز کرد و در اتاق ایستاد.

آنجا اتاق بزرگی با وسایل قدیمی و زیبا بود. آتش ملایمی در بخاری می‌سوخت و چراغ خوابی در کنار تخت‌خواب کنده‌کاری توری‌دار روشن بود. پسری روی تخت‌خواب دراز کشیده بود و به‌طور رقت‌انگیزی می‌گریست.

مری نمی‌دانست آن واقعیت داشت یا یک رؤیا بود. پسرک، صورتی روشن و ظریف به رنگ عاج فیل داشت و چشمانش برای آن صورت، بزرگ به نظر می‌رسید. همچنین موهای زیادی داشت که در دسته‌های پر پشت روی پیشانی‌اش بهم ریخته بودند که صورت لاغرش را کوچک‌تر می‌نمایاند. او مانند بچه‌ای مریض به نظر می‌رسید. اما انگار گریه‌اش به خاطر خستگی و تنهایی بود تا درد...

مری که نفس در سینه‌اش حبس شده بود شمع به دست نزدیک در ایستاده بود. آنگاه از میان اتاق به راه افتاد و هنگامی که نزدیک‌تر شد نور توجه بچه را جلب کرد و سرش را روی بالش گرداند و با چشمان خاکستری بزرگش به مری خیره شد.

سرانجام پسرک با ترس نجوا کرد: تو کی هستی؟ تو روحی؟

- نه روح نیستم. تو چطور، یک روحی؟

پسرک به او خیره شده بود. مری هم نمی‌توانست از نگاه عجیب او بگریزد. مژگان سیاه رنگ چشمانش را بزرگ‌تر می‌نمایاند.

پسرک پاسخ داد: نه... من، من گلین هستم.

- گلین چه کسی است؟

- من گلین کربون هستم. تو کی هستی؟

- من مری لناکسم. آقای کریون عموی من است.

- او پدر من است.

- پدرت! هیچ کس به من نگفته بود که او یک پسر دارد! چرا نگفته بودند؟

پسرک که هنوز چشمانش روی او ثابت مانده بود با نگرانی گفت: بیا اینجا.

مری به سوی تخت آمد و او دستش را دراز کرد و مری را لمس کرد و گفت تو واقعی هستی، اینطور نیست؟ من خیلی از این رؤیاها دیده‌ام. شاید تو هم یکی از آنها باشی.

مری پیش از آن که از اتاقش بیرون بیاید شنی پشمی به دوش انداخته بود؛ او جایی از آن را میان انگشتان پسرک گذاشت و گفت: به این دست بزن و بین چقدر ضخیم و گرم است. اگر بخواهی، برای این که به تو نشان بدهم واقعی هستم کمی نیشگانت می‌گیرم. من هم یک لحظه فکر کردم شاید تو یک رؤیا باشی.

- تو از کجا آمده‌ای؟

- از اتاقم. باد می‌غرید و من نتوانستم بخوابم. بعد شنیدم کسی گریه می‌کرد و خواستم از آن سردر بیاورم. برای چی گریه می‌کردی؟

- چون من هم نمی‌توانستم بخوابم و سرم درد می‌کرد. دوباره اسمت را به من بگو.

- مری لناکس. اصلاً کسی به تو نگفته بود که من آمده‌ام اینجا زندگی کنم؟

پسرک که هنوز گوشه شل را لمس می‌کرد بیشتر به دخترک نگاه کرد گویی واقعاً بودن او را باور کرده بود.

- نه. آنها جرأت ندارند.

- چرا؟

- چون در آن صورت من می‌ترسم که تو بخواهی مرا ببینی. من اجازه نمی‌دهم مردم مرا ببینند و با من حرف بزنند.

مری که گیج شده بود دوباره پرسید: چرا؟

- چون من همیشه همین‌طور مریضم و دراز کشیده‌ام. پدرم نمی‌گذارد مردم با من صحبت کنند. خدمتکاران هم اجازه صحبت با من را ندارند. اگر زنده بمانم ممکن است گوزبشت شوم. اما من زنده نخواهم ماند. پدرم از این که من مثل خودش بشوم متنفر است.

- او! اینجا عجب خانه عجیبی است. همه چیز مرموز است. اتاقها قفل

شده‌اند. باغها قفل شده‌اند و تو! تو هم حبس شده‌ای؟

- نه، در این اتاق مانده‌ام چون خودم نمی‌خواهم مرا حرکت بدهند.

بیرون رفتن مرا خیلی خسته می‌کند.

- پدرت برای دیدن تو می‌آید؟

- گاهی وقتها، بیشتر وقتی که خواب هستم. او نمی‌خواهد مرا ببیند.

- چرا؟

خشمی در چهره پسرک نمودار شد. وقتی من به دنیا آمدم مادرم مُرد

به همین خاطر از نگاه کردن به من بیزار است. فکر می‌کند من نمی‌دانم اما

من از صحبت‌های مردم فهمیده‌ام. او از من متنفر است.

مری آهسته با خودش صحبت کرد: از باغ هم به خاطر مرگ مادرت

متنفر است.

- کدام باغ؟

- او! باغی که آن زن دوست داشت. همیشه اینجا بوده‌ای؟

- تقریباً همیشه. گاهی اوقات مرا به این‌دور و اطراف برده‌اند. اما من

نمی‌خواهم بمانم چون مردم به من زل می‌زنند. پیش از این جلیقه آهنی

می‌پوشیدم که پشتم را راست نگه دارد اما دکتر متخصصی که از لندن به

دیدنم می‌آمد گفت کار احمقانه‌ای است. او دستور داد آن را از تنم

دریابورند و مرا به هوای تازه ببرند. من نمی‌خواهم بیرون بروم و از هوای تازه متنفرم.

- من هم اول وقتی به اینجا آمده بودم دوست نداشتم. چرا این‌طوری به من نگاه می‌کنی؟

- به خاطر این که بعضی رؤیاها خیلی واقعی هستند. گاهی وقتها که چشمانم را باز می‌کنم نمی‌توانم باور کنم که بیدارم. مری گفت: ما هر دو بیداریم.

او به اطراف اتاق با سقف بلند و سایه‌گوشه و کنار و نور ضعیف آتش خیره شد و ادامه داد: این واقعاً مثل یک رؤیاست. الان نیمه‌شب است و همه درخانه خوابیده‌اند... همه غیر از ما، ما کاملاً بیداریم. - من نمی‌خواهم این یک رؤیا باشد.

- اگر دوست نداری مردم تو را ببینند، می‌خواهی من بروم؟ او در حالی که هنوز گوشه شغل را نگه داشته بود آن را کشید و گفت: نه، اگر بروی مطمئن می‌شوم که تو یک رؤیا بوده‌ای. اگر تو واقعی هستی روی آن چهارپایه بنشین و حرف بزن. می‌خواهم درباره‌ی خودت حرف بزنی.

مری شمعش را روی میز نزدیک تخت گذاشت و روی چهارپایه نشست. خودش هم نمی‌خواست برود دوست داشت دراتاق مرموز مخفی بماند و با پسرک مرموز صحبت کند. او گفت: می‌خواهی درباره‌ی چی حرف بزنی؟

پسرک می‌خواست بداند مری چه مدت بود که به میسلت ویت آمده بود و اتاقش در کدام راهرو است. چه کارهایی انجام داده است. اگر مری هم مثل او از بیشه‌زار متنفر است پیش از آن که به یورکشایر بیاید درکجا زندگی کرده است. او به همه این سؤالات و خیلی دیگر پاسخ داد درحالی که پسرک دراز کشیده بود و گوش می‌داد. او وادارش کرد درباره‌ی هند و

سفرش از اقیانوس بگوید. مری فهمید چون او بچه‌ای علیل است مثل بچه‌های معمولی چیزها را یادنگرفته است و فقط یکی از پرستارهایش هنگامی که او خیلی کوچک بوده خواندن را به او یاد داده بود و او نیز همیشه کتاب می‌خوانده و تصویر کتابهای زیبا را تماشا می‌کرده است. با این ترتیب پدرش به ندرت در بیداری او را می‌دید، اما وسایل زیادی برای بازی در اختیارش گذاشته بود که هرچند که او هیچ‌وقت سرگرم نبود اما هرچه می‌خواست برایش فراهم بود و مجبور نبود هیچ کاری بکند.

- همه مجبورند کاری که من می‌خواهم انجام بدهند. اگر عصبانی بشوم مریض می‌شوم. همه فکر می‌کنند من بزودی می‌میرم.

این جمله‌ها را طوری گفت که انگار برایش خیلی عادی بود. او از صدای مری خوشش آمده بود. وقتی مری صحبتش را ادامه داد او مبهوت گوش داد. مری یکی دوبار گمان کرد او چرت می‌زند اما سرانجام پسرک سوالی پرسید که موضوع جدیدی پیش آمد و سرانجام پرسید: چند سالت است؟

- ده سال، تو هم باید ده ساله باشی.

- چطور فهمیدی؟

- چون وقتی تو به دنیا آمدی در باغ بسته شد و کلیدش خاک شد. الان ده سال است که قفل شده است. کلین نیم‌خیز شد و به طرف او چرخید و به آرنجهایش تکیه داد و با اشتیاق پرسید: در کدام باغ قفل شده؟
- همان باغی که آقای کریون از آن متنفر است و در آن را قفل کرده. هیچ کس نمی‌داند کلید آن را کجا خاک کرده.

- آنجا چه جور باغی است؟

- ده سال است که کسی اجازه ورود به آنجا را ندارد.

دیگر برای احتیاط کردن دیر شده بود و شرایط پسرک هم مانند مری بود او هم هیچ چیز سرگرم‌کنندای نداشت به این خاطر فکر باغ مخفی او

را مجذوب کرد همان‌طور که مری را مجذوب کرده بود. او مری را سؤال‌پیچ کرد. او پرسید: آن کجاست؟ آیا او به دنبال درگشته است؟ آیا تا به حال از باغبان چیزی پرسیده است.

- باغبانها درباره آن چیزی نمی‌گویند. به گمانم به آنها دستور داده شده حرفی نزنند.

- من می‌توانم آنها را وادار به حرف زدن کنم.

مری با ترس و لکنت گفت: می‌توانی؟

اگر او آنها را مجبور می‌کرد به سوالها پاسخ دهند، هیچ‌کس نمی‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد.

- به تو گفتم که همه مجبورند به حرفم گوش بدهند. اگر زنده بمانم تا مدتی دیگر این خانه مال من می‌شود. همه این را می‌دانند. من آنها را مجبور می‌کنم که بگویند.

مری نمی‌دانست که خودش هم بچه‌ای لوس بود اما مطمئن بود که آن بچه لوس است. او فکر می‌کرد که تمام دنیا مال اوست و خیلی عجیب بود که درباره مرگ بی‌تفاوت صحبت می‌کرد.

مری کمی از روی کنجکاوی و کمی به امید این که او باغ را فراموش کند پرسید: فکر می‌کنی که زنده نخواهی ماند.

- نه، گمان نمی‌کنم. تا جایی که به یاد می‌آورم مردم این را گفته‌اند. آنها اول فکر می‌کردند من کوچکم و چیزی نمی‌فهمم و حالا هم فکر می‌کنند نمی‌شنوم اما من می‌شنوم دکترم پسر عموی پدرم است. او آدم فقیری است اگر من بمیرم بعد از مرگ پدرم او وارث تمام میسلت ویت می‌شود. من فکر می‌کنم او نمی‌خواهد من زنده بمانم.

- تو می‌خواهی زنده بمانی؟

کلین با سردی و خستگی پاسخ داد: نه، من نمی‌خواهم بمیرم. وقتی احساس بیماری می‌کنم. این جا دراز می‌کشم و درباره آن فکر می‌کنم تا

این که به گریه می‌افتم.

- سه بار شنیده‌ام که گریه می‌کردی. اما نمی‌دانستم چه کسی است. به این خاطر گریه می‌کردی؟ همان‌طور که می‌خواست کاری کرد که باغ را فراموش کند.

- همین‌طور است. بیا در باره چیز دیگری صحبت کنیم. درباره باغ حرف بزن. نمی‌خواهی آنجا را ببینی؟
مری آهسته پاسخ داد: چرا.

- من هم می‌خواهم. قبلاً نمی‌خواستم هیچ چیزی را ببینم. اما حالا می‌خواهم آن باغ را ببینم. می‌خواهم کلید را بیرون بیاورم. می‌خواهم در باز شود به آنها می‌گویم مرا با صندلی‌ام به آنجا ببرند. این هم یک هواخوری است و دیگر آنها را مجبور می‌کنم در را باز کنند.

او کاملاً هیجان‌زده شده بود و چشمان عصبی‌ش مانند ستاره می‌درخشید و بزرگتر از قبل به‌نظر می‌رسید.

- آنها مجبورند به حرفم گوش بدهند. آنها را مجبور می‌کنم مرا به آنجا ببرند به تو هم اجازه می‌دهم بیایی.

مری دستانش را درهم فروبرد. همه چیز خراب شده بود. دی‌کون دیگر باز نمی‌گشت. او دیگر نمی‌توانست احساس یک پرنده را در لانه امن و امانش داشته باشد. او فریاد زد: اوه نه! این کار را نکن.

پسرک طوری به مری نگاه کرده بود که گویی او دیوانه شده است. کلین پرسید: چرا؟ تو که گفتی می‌خواهی آنجا را ببینی؟

او با بغض پاسخ داد: من نمی‌خواهم. اما اگر تو آنها را مجبور کنی و در را باز کنند و تو را به داخل ببرند آنجا دیگر یک باغ اسرارآمیز نیست.

پسرک کمی بیشتر به جلو خم شد و گفت: یک راز، منظورت چیست؟
مری نفس‌زنان گفت: بین... بین... اگر هیچ‌کس غیر از ما نداند. اگر در باغ زیر پیچکها مخفی باشد و ما آن را پیدا کنیم و بواسطی وارد باغ بشویم

و در را پشت سرمان ببندیم طوری که هیچ کس نفهمد، می توانیم آنجا را باغ خودمان بدانیم و وانمود کنیم باسترکهایی هستیم که آن جا لانه مان است. اگر آنجا بازی کنیم و زمین را بکنیم و دانه بکاریم و به آن برسیم آن باغ زنده می شود.

پسرک حرفش را قطع کرد و گفت: آنجا یک باغ مرده است؟
- اگر کسی به آن توجه نکند به زودی اینطور خواهد شد. گل پیازها زنده می مانند، اما رزها...؟

- گل پیازها چی هستند؟
- آنها تبدیل به نرگس و لاله و گل حسرت می شوند. آنها دارند در زمین جا می گیرند و سبز می شوند چون بهار در راه است.
- بهار دارد می آید، بهار دیگر چیست؟ اگر آدم مریض باشد نمی تواند آن را در اتاق ببیند.

مری گفت: بهار تابش نور خورشید قطره های باران و سربر آوردن و حرکت گیاهان در زمین است. اگر آن باغ یک راز باشد ما می توانیم هر روز به داخل آن برویم و گیاهانی را که هر روز بزرگتر می شوند تماشا کنیم و بینم چند تا از رزها نخشکیده اند. می فهمی چه می گویم؟ نمی دانی اگر این باغ مخفی بماند چقدر بهتر است.

پسرک خود را به پشت روی بالش انداخت و دراز کشید. درحالی که شگفت زده شده بود گفت: هیچ وقت رازی نداشته ام جز آن که زنده نخواهم ماند. آنها نمی دانند که من می دانم پس این نوعی راز است. اما این یکی را بیشتر دوست دارم.

- اگر نمی خواهی وادارشان کنی تو را به باغ ببرند من مطمئنم که می دانم چطوری می شود به آن جارفت. بعدش هم اگر دکتر اجازه داد با صندلی بیرون بروی. شاید... شاید پسری را هم پیدا کردیم که تو را هل بدهد. آن وقت ما می توانیم تنهایی برویم و آنجا همیشه یک باغ مخفی

می‌ماند.

کلین درحالی که چشمانش حالتی رؤیاگونه داشت آهسته گفت: دوست خواهم داشت، هوای تازه این باغ را دوست خواهم داشت. مری نفس راحتی کشید، انگار اندیشه رازدار بودن برای کلین خوشایند بود. او مطمئن شد اگر باغ را همان‌جور که بود در ذهن کلین تجسم کند، آن‌قدر شیفته آنجا خواهد شد که دیگر اجازه نخواهد داد کس دیگری وارد باغ شود.

مری گفت: حالا می‌گویم به نظر من آن باغ چطور است. اگر آدم بتواند وارد آنجا شود گیاهان درهم تنیده و خیال‌انگیزی را می‌بیند.

کلین آرام دراز کشیده بود وبا دقت گوش می‌داد. مری صحبتش را درباره رزهایی که از درختی به درخت دیگر تنیده و از آنجا آویزان شده بودند و پرندگان زیادی که به خاطر امنیت لانه‌هایشان را آنجا ساخته بودند ادامه داد. آنگاه درباره سینه‌سرخ و بن و درستاف حرف زد. درباره سینه‌سرخ چیزهای زیادی را بدون ترس تعریف کرد. سینه‌سرخ به قدری برای پسرک جالب بود که او را خنداند و چهره‌اش را زیبا کرد. او گفت: من نمی‌دانستم پرندگان اینطوری هستند.

مری نمی‌دانست چه بگوید و چیزی هم نگفت. به‌طور حتم کلین هم انتظار پاسخی نداشت. لحظه‌ای بعد کلین گفت: می‌خواهم چیزی به تو نشان بدهم. آن پرده را روی دیوار بالای پیش‌بخاری می‌بینی؟ مری قبلاً به آن توجه نکرده بود. اما در همان موقع نگاه کرد و دید. آن پرده‌ای ابریشمی و لطیف بود که روی تابلویی را پوشانده بود.

مری پاسخ داد: بله.

- یک نخ از آن آویزان است. برو آن را بکش.

مری با احتیاط برخاست و نخ را پیدا کرد. وقتی آن را کشید پرده ابریشمی کنار رفت و تصویری نمایان شد. آن تصویر دختری با صورت

خندان بود که موهای درخشانی داشت و با روبانی آبی رنگ آنها را بسته بود و چشمان درخشان و زیبایش درست مانند چشمان غمگین کلین بود. کلین با افتخار گفت: این مادر من است. نمی دانم چرا مرده. گاهی وقتها به همین خاطر از او متنفر می شوم.

- چقدر عجیب است!

- اگر او زنده بود. مطمئنم من دائماً مریض نبودم. آنوقت با جرأت می گفتم من باید زنده بمانم. پدرم هم از نگاه کردن به من بیزار نبود. و به جرأت می گویم که گوزیشت نمی شدم. حالا پرده را بکش.

مری پرده را کشید و به سوی چهارپایه اش برگشت و گفت: او از تو خیلی زیباتر است. اما چشمانش درست مثل مال توست. دست کم هم شکل و هم رنگند. چرا روی تصویر پوشیده شده؟

او به زحمت حرکتی کرد و گفت: من دستور دادم اینطور کنند چون گاهی اوقات دوست ندارم نگاهش به من باشد. وقتی من مریض و درمانده ام او خیلی لبخند می زند. از این گذشته او مال من است و نمی خواهم هر کسی به او نگاه کند.

چند لحظه سکوت برقرار شد تا این که مری گفت: اگر خانم مدلاک بفهمد من اینجا هستم چه کار می کند؟

- هرکاری که من بگویم می کند. و من به او می گویم خودم از تو خواستم هر روز به اینجا بیایی و با من صحبت کنی. خوشحالم که آمدی.

- من هم همین طور. هر وقت بتوانم می آیم. اما باید هر روز به دنبال در باغ بگردم.

- حتماً و بعد تو می توانی درباره آن برایم تعریف کنی.

آنگاه کلین مثل قبل دراز کشید و چند دقیقه فکر کرد و سپس گفت: فکر کنم آمدن تو هم باید یک راز باشد، تا خودشان نفهمند به آنها نمی گویم. می توانم همیشه پرستارم را بیرون بفرستم و بگویم می خواهم

تنها باشم. تو مارتا را می‌شناسی.

- بله، خوب می‌شناسمش. او از من مراقبت می‌کند.

کلین به طرف بیرون راهرو سری تکان داد و گفت: او در اتاق پهلویی می‌خوابد. پرستارم دیروز به دیدن خواهرش رفت و هر وقت بخواهد بیرون برود مارتا را برای مراقبت از من صدا می‌کند. مارتا به تو می‌گوید کی بیایی.

مری دانست چرا مارتا از سؤالهای او درباره صدای گریه ناراحت می‌شد. او گفت: پس در این مدت مارتا همه چیز را درمورد تو می‌دانست. - بله؛ بیشتر او از من مراقبت می‌کند. هر وقت پرستارم بیرون می‌رود مارتا به جای او می‌آید.

- خیلی وقت است این جاهستم. حالا می‌توانم بروم. چشمان تو هم پراز خواب است.

- کاش قبل از رفتن تو به خواب می‌رفتم.

مری چهارپایه‌اش را جلوتر کشید و گفت: چشمهایت را ببند تا کاری را که دایه‌ام در هند می‌کرد برایت انجام بدهم. دستت را نوازش می‌کنم و برایت آهسته آواز می‌خوانم.

کلین با چشمان خواب‌آلود گفت: گمانم خوشم بیاید.

مری دلش برای او می‌سوخت و نمی‌خواست او بیدار بماند. بنابراین روی تخت‌خوابش خم شد و شروع به نوازش دستش کرد، درحالی که آوازی را خیلی آهسته زمزمه می‌کرد.

کلین دوباره خواب‌آلود گفت: خوب است.

مری درحالی که نوازشش می‌کرد به آوازش ادامه داد، اما وقتی دوباره به او نگاه کرد مژگان سیاهش روی گونه‌هایش بود و چشمانش بسته بود و به خواب رفته بود. مری آرام برخاست و شمعش را برداشت و بی‌صدا رفت.

راجه جوان

وقتی صبح شد بیشه‌زار را مه‌غلیظی فرا گرفته بود و باران هم بند نیامده بود. بیرون رفتن ممکن نبود. مارتا به قدری گرفتار بود که مری فرصت صحبت با او را نیافت. اما بعد از ظهر از او خواست که به اتاقش بیاید. مارتا هم آمد و بافتنی‌اش را هم که همیشه موقع بیکاری می‌بافت آورد.

مارتا پرسید: چه‌ات شده، انگار چیزی می‌خواهی بگویی؟

- درست است. من فهمیدم صدای گریه چی بود.

بافتنی مارتا روی زانویش افتاد و با چشمان حیرت‌زده به او خیره شد و

گفت: راست نمی‌گویی! اصلاً!

- من دیشب دوباره آن را شنیدم و بلند شدم و رفتم بینم از کجا می‌آید.

کلین بود. پیدایش کردم.

صورت مارتا از وحشت قرمز شد و با صدای بلند گفت: اوه! خانم

مری! نباید این کار را می‌کردی. مرا به دردسر انداختی. من درباره‌ او به

شما چیزی نگفتم. اما شما برای من مشکل درست کردید. کارم را از

دست می‌دهم. بیچاره مادرم چه کار کند!

- کارت را از دست نمی‌دهی. او از رفتن من خوشحال شد. ما خیلی

صحبت کردیم و او حتی گفت از آمدن من خوشحال است.

مارتا فریاد زد: خوشحال بود. نمی‌دانی وقتی او از چیزی خوشش

نیاید چه کار می‌کند. مثل بچه‌ها گریه می‌کند اما وقتی عصبانی است جیغ

می‌زند تا ما را بترساند. او می‌داند که ما جرأت هیچ کاری را نداریم.

- او ناراحت نشده بود. از او پرسیدم می‌خواهد من بروم گفت نه و مرا

مجبور کرد بمانم. از من سوالهای زیادی پرسید. آنگاه من روی چهارپایه

بزرگی نشستم و با او درباره‌ هندوستان و سینه‌سرخ و باغها صحبت کردم.

او نمی‌خواست من بروم. تصویر مادرش را هم نشانم داد. پیش از رفتن هم برایش آواز خواندم تا او خوابش ببرد. مارتا حیرت‌زده نفس نفس می‌زد: نمی‌توانم حرف‌هایت را باور کنم. کار تو درست مثل آن است که به قفس شیر رفته باشی. حتماً هم اینطور است چون او تقریباً همیشه عصبانی است و نمی‌گذارد غریبه‌ها نگاهش کنند.

اما او اجازه داد نگاهش کنم. تمام وقت من نگاهش کردم او هم مرا نگاه می‌کرد. ما به هم زل زده بودیم.

مارتا با اضطراب فریاد زد: نمی‌دانم چه کار کنم. اگر خانم مدلاک بفهمد فکر می‌کند من از دستورها سرپیچی کرده‌ام و به تو گفته‌ام و مجبورم می‌کند پیش مادرم برگردم.

اولاً در این باره خانم مدلاک چیزی نخواهد گفت: این موضوع مثل اول مخفی می‌ماند. از این گذشته او می‌گوید همه مجبورند کاری را که او می‌خواهد انجام دهند.

مارتا در حالی که پیشانی‌اش را با پیشبندش پاک می‌کرد گفت: بله، درست است.

او می‌گوید در مورد خانم مدلاک هم موضوع فرقی نمی‌کند. او می‌خواهد من هر روز بروم با او صحبت کنم و تو باید به من بگویی او کی می‌خواهد من پیش بروم.

من! من کارم را از دست می‌دهم. مطمئنم.

اگر حرف کسی را که همه مجبورند دستورش را اطاعت کنند گوش کنی این اتفاق نمی‌افتد.

منظورت این است که او با تو مهربان بود؟

فکر می‌کنم، او تقریباً مرا دوست داشت.

مارتا نفس بلندی کشید و با اطمینان گفت: بنابراین تو او را افسون کرده‌ای.

- منظورت جادو است؟ درباره جادو در هندوستان چیزهایی شنیده‌ام اما من جادوگر نیستم. من فقط به اتاقش رفتم و از دیدن او تعجب کردم و ایستادم و به او خیره شدم. سپس او چرخید و به من خیره شد. بعد او فکر کرد من روح یا یک رؤیا هستم. من هم درمورد او همین فکر را کردم. خیلی عجیب بود که من و او درمیان شب باهم بودیم و درباره یکدیگر چیزی نمی‌دانستیم. آنگاه سوالها بین ما شروع شد. بعد که از او پرسیدم می‌خواهد من بروم او گفت نباید بروی.

- انگار دارد آخرالزمان می‌شود!

- مگر چطور شده؟

- هیچ کس نمی‌داند. وقتی او به دنیا آمد آقای کریون داشت دیوانه می‌شد. تا جایی که دکترها فکر می‌کردند او باید به بیمارستان برده شود. این به خاطر مرگ خانم کریون بود. او حتی به بچه نگاه هم نکرد. فقط رویش را برگرداند و گفت: این بچه هم مثل من گوزیشت خواهد شد. پس بهتر است بمیرد.

مری پرسید: آیا کلین گوزیشت است؟ اما این طور به نظر نمی‌رسد.

- هنوز معلوم نیست. اما شاید کم‌کم این طور بشود. مادر می‌گوید نگهداری از یک بچه ناقص در خانه خیلی مشکل است. آنها می‌ترسند پشتش ضعیف باشد و مواظبت که همیشه دراز بکشد و به او اجازه راه رفتن نمی‌دهند. یکبار به او جلیقه آهنی پوشاندند اما حالش بدتر شد. بعد دکتر متخصصی برای دیدنش آمد و مجبورشان کرد آن را درآورند، او با بقیه دکترها فرق داشت خیلی جدی و محترمانه صحبت کرد و گفت این قدر به بچه دارو نخورانند و او را به حال خودش رها کنند.

- فکر می‌کنم او بچه خیلی لوسی است.

- او لوس‌ترین بچه دنیا است. اگر مریض نبود شاید کمی بهتر می‌شد. دوسه بار نزدیک بود از سرما خوردگی شدید بمیرد. یک بار تب رماتیسم

داشت و یک بار تیفوئید. او! خانم مدلاک خیلی وحشت کرده بود. درحالی که کلین بیهوش بود، خانم مدلاک با پرستار حرف می‌زد و گمان می‌کرد او نمی‌شنود. او گفت: این دفعه بچه می‌میرد و اینطور هم برای خودش خوب است هم برای ما. آنگاه وقتی به کلین نگاه کرد دید که با چشمانی باز به او خیره شده. خانم مدلاک نمی‌دانست چه اتفاقی می‌افتد اما پسرک فقط به او خیره شده و گفته بود: خفه شو و کمی آب به من بده.

مری پرسید: فکر می‌کنی او می‌میرد؟

- مادر می‌گوید هیچ دلیلی ندارد بدون هوای تازه و بازی و فقط با دراز کشیدن و خواندن کتابهای عکس‌دار و دارو خوردن زنده بماند. او ضعیف است و از بیرون رفتن هم نفرت دارد. به همین خاطر زود سرما می‌خورد و مریض می‌شود.

مری نشست و به آتش نگریست و آهسته گفت: عجیب است! اگر بیرون رفتن و تماشای گیاهان برای او خوب نیست، درمورد من برعکس است.

- یکی از بدترین تجربه‌های او روزی بود که او را نزدیک رزهای کنار فواره برده بودند و چون او درباره‌ی کسانی که به بوی رُز حساسیت دارند مطلبی خوانده بود بی‌درنگ به عطسه کردن افتاد و گفت حساسیت پیدا کرده. درهمین موقع باغبانی که از همه چیز بی‌خبر بوده از نزدیکی او رد می‌شود و با کنجکاوی نگاهش می‌کند. کلین خودش را به دیوانگی می‌زند و می‌گوید باغبان به این خاطر نگاهش کرده چون می‌دانسته او یک گوزپشت است. آنقدر گریه کرد تا تب کرد و مریض شد.

- اگر از من خشمگین شود هرگز به دیدنش نمی‌روم.

- اما با تو این جور رفتار نمی‌کند چون از ابتدا این را نشان داده.

در همین موقع صدای زنگ بلند شد. مارتا کلافش را پیچید و گفت: مطمئنم پرستار می‌خواهد پهلوی کلین باشم. امیدوارم خوش خلق باشد.

او بیرون رفت و کمتر از چند دقیقه با حالتی پریشان بازگشت و گفت: خُب، تو جادویش کرده‌ای. او کتاب در دست روی مبلش نشسته و به پرستار گفته تا ساعت شش بیرون باشد. من هم در اتاق پهلویی باید منتظر او باشم. وقتی پرستار رفت به من گفت: می‌خواهم مری لناکس اینجا بیاید و با من صحبت کند. یادت باشد که نباید به هیچ کس بگویی. بهتر است زودتر بروی.

مری نیز مشتاق بود زود برود. البته بیشتر دوست داشت دیکون را ببیند اما دلش می‌خواست کلین را هم ببیند.

وقتی به اتاق کلین وارد شد بخاری روشن بود و در روشنایی روز دید آنجا واقعاً اتاق زیبایی است. قالیچه‌های خوش رنگ و آویزها و تصویرهای دیوار خیره‌کننده و چشم‌نواز به نظر می‌رسیدند و با آسمان خاکستری و ریزش باران جذاب‌تر می‌نمودند. کلین خودش هم مانند یک تصویر شده بود. او لباس بنفش رنگی به تن کرده و به پستی‌ای تکیه داده بود. گونه‌هایش گل انداخته بودند. او گفت: بیا تو. من تا صبح به تو فکر می‌کردم.

مری پاسخ داد: من هم به تو فکر می‌کردم. باور نمی‌کنی مارتا چقدر ترسیده. او می‌گفت خانم مدلاک فکر می‌کند دیدار ما کار او بوده و اخراجش می‌کند.

کلین اخم کرد و گفت: برو مارتا را صدا کن. مارتا در اتاق پهلویی است. مری رفت و مارتا را آورد، مارتای بیچاره سراپا می‌لرزید. کلین هنوز اخم کرده بود. او گفت: تو می‌خواهی کاری را که من خوشحال می‌شوم انجام بدهی یا نه؟

- من باید برای خشنود شدن شما کار کنم آقا.

- مدلاک چطور؟

- همه باید همین‌طور باشند، آقا.

- خُب اگر من دستور بدهم مری را پیش من بیاوری مدلاک چطور می‌تواند به این خاطر اخراجت کند.

- لطفاً نگذارید این کار را بکند.

- اگر جرأت اعتراض کردن به خودش بدهد اخراجش می‌کنم. به تو می‌گویم که او نمی‌خواهد اینطور بشود.

- متشکرم آقا. من باید وظیفه‌ام را انجام بدهم.

- کاری که من از تو بخواهم وظیفه‌ات است. از تو حمایت می‌کنم. حالا

برو. وقتی مارتا در را بست کلین به مری که با حیرت به او خیره شده بود،

گفت: چرا اینطور نگاهم می‌کنی؟ به چی فکر می‌کنی؟

- به دو چیز فکر می‌کنم.

- به چه چیزهایی؟ بنشین و بگو.

مری درحالی که روی چهارپایه می‌نشست گفت: اول این که یک بار در

هند یک راجه را دیدم که به سرتاپایش یاقوت و زمرد و الماس بسته بود.

او با خدمتکارانش همان‌طور که تو با مارتا حرف می‌زدی صحبت می‌کرد.

همه باید بی‌درنگ کاری را که او می‌خواست انجام می‌دادند. فکر می‌کنم

اگر سریچی می‌کردند کشته می‌شدند.

- درباره راجه‌ها بیشتر برایم حرف بزن. اما پیش از آن به من بگو دومین

چیز چه بود.

- داشتم فکر می‌کردم تو چقدر با دیکون فرق داری.

- دیکون چه کسی است؟ چه اسم عجیبی!

مری فکر کرد می‌تواند بدون اشاره به باغ مخفی درباره دیکون حرف

بزند. وقتی مارتا درباره دیکون صحبت می‌کرد او خوشش می‌آمد. او

گفت: او برادر مارتاست. دوازده سالش است. او مثل هیچ کس دیگر در

دنیا نیست. او می‌تواند رویاها و سنجابها و پرندگان را افسون کند

همان‌طور که بومیهای هندی مارها را افسون می‌کردند. او خیلی خوب نی

می‌زند و حیوانها برای شنیدن آن جمع می‌شوند.

کلین ناگهان یکی از کتابهای بزرگی را که روی میز بود جلو کشید و گفت: در این کتاب تصویری از افسون کردن مارها هست، بی‌انگاه کن. کتاب تصویرهای زیبایی داشت. کلین مشتاقانه پرسید: دی‌کون می‌تواند این کار را بکند؟

- او نی می‌زند و حیوانها گوش می‌دهند؛ اما او این کار را جادو نمی‌داند. دی‌کون می‌گوید علتش این است که او در بیشه‌زار بزرگ شده و خراب‌زبان را می‌داند. او می‌گوید: گاهی وقتها حس می‌کند پرنده یا خرگوش است، آنها را خیلی دوست دارد. فکر می‌کنم از سینه‌سرخ سؤالهایی می‌پرسد. به نظر می‌رسید آنها با جیک جیک کردن با هم حرف می‌زنند. کلین روی پستی دراز کشید و چشمانش درشت‌تر شد و گونه‌هایش داغ شدند. او گفت: درباره‌ او بیشتر حرف بزن.

مری ادامه داد: او همه چیز را درباره تخم پرندگان و آشیانه‌شان می‌داند. او می‌داند روباهها و گورکن‌ها و سمورهای آبی کجا زندگی می‌کنند. او برای این که بچه‌های دیگر لانه آنها را پیدا نکنند و ترسانندشان جای آنها را مخفی نگاه می‌دارد. او تقریباً هر چیزی را که در بیشه‌زار می‌روید یا زندگی می‌کند می‌شناسد.

- او بیشه‌زار را دوست دارد؟ چطور چنین بیشه‌زار بزرگ و دل‌نگ‌کننده‌ای را دوست دارد؟

مری گفت: آنجا زیباترین مکان است. آنجا هزاران گیاه زیبا می‌رویند. هزاران موجود کوچک آنجا مشغول لانه‌سازی هستند و سوراخ می‌کنند و برای همدیگر جیر جیر می‌کنند و آواز می‌خوانند. آنها در زیر زمین و روی درختان بسیار سرگرم و شادند. آنجا دنیایشان است.

کلین روی آرنجش به طرف او چرخید و پرسید: تو این چیزها را از کجا می‌دانی؟

- درواقع من یک بار هم به آنجا نرفته‌ام. فقط یکبار در تاریکی از آنجا رد شده‌ام. اول فکر می‌کردم آنجا جای ترسناکی است. اولین بار مارتا درباره آنجا برایم تعریف کرد. بعد هم دی‌کون. وقتی دی‌کون درباره چیزی صحبت می‌کند آدم حس می‌کند آن چیزها را دیده و صدایشان را شنیده و حس می‌کند زیر نور خورشید ایستاده و بوی بوته‌های عسل را فهمیده، جایی که پراز زنبور و پروانه است.

کلین بابی‌قراری گفت: اگر آدم مریض باشد هیچ وقت نمی‌تواند چیزی را ببیند.

او حالت کسی را داشت که نوای تازه‌ای را از دوردست می‌شنود و در شگفت است که آن چه صدایی است؟

مری گفت: تا وقتی در اتاق بمانی نمی‌توانی.

- من می‌توانم به بیشه‌زار بروم.

- شاید روزی بتوانی.

- به بیشه‌زار بروم! چطور می‌توانم؟ من دارم می‌میرم.

مری با خشم گفت: از کجا می‌دانی؟

کلین پاسخ داد: اولاً از وقتی یادم می‌آید این را شنیده‌ام. آنها همیشه دربارهٔ مردن من پچ پچ می‌کنند و فکر می‌کنند که من نمی‌فهمم. آنها آرزو دارند من بمیرم.

مری احساس بی‌زاری کرد. او لب‌هایش را به هم فشرد و گفت: اگر تمام آدم‌ها هم در مورد من اینطور می‌خواستند با سرسختی جلوی خواسته‌شان می‌ایستادم. از این گذشته چه کسی می‌خواهد تو بمیری؟

- خدمتکاران و به‌طور حتم دکتر کریون چون او می‌خواهد میسلت ویت را بدست بیاورد و ثروتمند شود او جرأت گفتنش را ندارد اما هر وقت حال من بد است او خوشحال می‌شود. وقتی من تیفوئید داشتم صورتش چاق شده بود. من فکر می‌کنم پدر هم چنین آرزویی دارد.

- من باور نمی‌کنم او این‌طور بخواهد.

- فکر نمی‌کنی؟

آنگاه او دراز کشید و به‌نظر می‌رسید به فکر فرو رفته باشد. مدت زیادی سکوت برقرار شد. شاید هر دوی آنها دربارهٔ چیزهای عجیبی فکر می‌کردند که برای بچه‌های دیگر دور از ذهن بود.

سرانجام مری گفت: من دکتر متخصصی را که از لندن می‌آید دوست دارم چون آنها را مجبور کرد جلیقهٔ آهنی را از تنت درآورند. او به تو گفت که امکان دارد بمیری؟

- نه!

- او چی می‌گفت؟

- او اصلاً آهسته حرف نزد. شاید می‌دانست من از پیچ کردن متنفرم. شنیدم که یک چیز را کاملاً بلند گفت، او گفت: اگر پسرک خودش بخواهد زنده می‌ماند. او را سرگرم کنید. آن موقع به‌نظم رسید صدایش عصبانی است.

- شاید من بدانم چه کسی می‌تواند تو را سرگرم کند. من فکر می‌کنم دی‌کون می‌تواند چون او همیشه دربارهٔ چیزهای زنده صحبت می‌کند. هیچ‌وقت دربارهٔ مردن یا مریضی حرف نمی‌زند. او همیشه به آسمان و به پرندگان درحال پرواز یا به زمین و به گیاهان درحال رشد می‌نگرد. او چشمانی گرد و آبی دارد که خیلی بازند و همه جا را می‌پایند. او همیشه با دهان گشادش می‌خندد و گونه‌هایی به سرخی گیلاس دارد.

یادآوری دهان گشاد و منحنی و چشمان بزرگ و بینا لحنش را کاملاً عوض کرد و چهارپایه‌اش را به نزدیک مبل کشید و گفت: بین بیا دیگر دربارهٔ مرگ صحبت نکنیم چون من دوست ندارم. بیا دربارهٔ زندگی صحبت کنیم. بیا دربارهٔ دی‌کون خیلی حرف بزنیم. بعد هم به عکسهای نگاه می‌کنیم.

مری بهترین حرف را زد. صحبت درباره دیکون یعنی صحبت درباره بیشه‌زار و کلبه و چهارده نفری که با هفته‌ای شانزده شیلینگ زندگی می‌کردند و بچه‌هایی که در چمنهای بیشه‌زار مانند اسب وحشی چاق می‌شدند؛ یعنی صحبت درباره مادر دیکون و طناب بازی و بیشه‌زار و خورشید آن و درباره گیاهان سبز کمرنگی که از خاک تیره سربرمی‌آوردند. مری و کلین اینقدر درباره زندگی گفتند و شنیدند که گویی قبلاً این کار را نکرده بودند. آنگاه هر دو مانند بچه‌های خوشحال شروع به خنده کردند. آنها طوری می‌خندیدند که گویی دو بچه معمولی سلامتند نه یک دختر خشن و بداخلاق و پسر مریض احوالی که فکر می‌کند در حال مرگ است. آنقدر خوشحال بودند که عکسها و زمان را فراموش کردند. آنها با صدای بلند به بن‌و درستاف و سینه سرخ خندیده بودند و تمام مدت کلین راست نشسته بود و یادش رفته بود کمرش ضعیف است. او ناگهان گفت: می‌دانی چیزی هست که ما اصلاً به آن فکر نکرده بودیم این که ما هموزاده‌ایم.

خیلی عجیب به نظر می‌رسید که با آن همه صحبت به این واقعیت فکر نکرده بودند و به همین خاطر بیشتر از قبل خندیدند در همین موقع دریا باز شد و دکتر کریون و خانم مدلاک وارد شدند. دکتر کریون خشکش زد و خانم مدلاک به عقب پرید. مدلاک بیچاره با چشمان از حدقه درآمده گفت: خدایا! خدایا! دکتر کریون جلو رفت و گفت: این چه اوضاعی است؟ این کار چه معنی دارد؟

آنگاه مری دوباره به یاد راجه جوان افتاد. کلین طوری پاسخ داد که انگار ترس آن دو نفر هیچ اهمیتی نداشت. کلین به چشم دو موجود حقیر و حشترده‌ای مثل سگ یا گربه به آنها نگاه می‌کرد. او گفت: این دختر هموم مری لناکس است و من از او خواستم بیاید و با من صحبت کند. او باید هر وقت من خواستم بیاید.

دکتر کریون سرزنش آمیز به طرف خانم مدلاک برگشت.
زن گفت: اوه، آقا من نمی‌دانم این اتفاق چطور افتاد. هیچ مستخدمی
جرأت نداشته در این مورد صحبت کند. همه با وظیفه خودشان آشنا
هستند.

- هیچ کس چیزی نگفته او خودش صدای گریه‌ام را شنیده و پیدایم
کرده. من خوشحالم که او آمده. اینقدر احمق نباش مدلاک.
مری دید که دکتر کریون خوشحال به نظر نمی‌رسد اما کاملاً پیدا بود
که جرأت اعتراض ندارد. او کنار کلین نشست و نبضش را گرفت و گفت:
می‌ترسم، به هیجان آمده، هیچ برایت خوب نیست، پسر.
کلین پاسخ داد: اگر مری از من دور شود به هیجان می‌آیم.
چشمانش با حالت خطرناکی می‌درخشیدند. او ادامه داد: من حال
بهتر است. او باعث شده حالم بهتر شود. می‌خواهم پرستار چای‌ام را
بیاورد تا با او بخورم. ما می‌خواهیم چای را باهم بخوریم.
خانم مدلاک و دکتر کریون با ناراحتی یکدیگر را نگرستند. اما آنها
کاری نمی‌توانستند بکنند.

خانم مدلاک گفت: انگار حالشان بهتر است، آقا. البته امروز صبح پیش
از این که دوشیزه مری هم بیاید حالشان بهتر بود

- او دیشب هم به اینجا آمد و مدت زیادی پیشم ماند و برایم آواز
خواند که من به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم هم حالم خوب بود. من
صبحانه‌ام را خواستم. حالا هم چای می‌خواهم. به پرستار بگو، مدلاک.
دکتر کریون خیلی نایستاد. وقتی پرستار آمد چند کلمه درباره کلین با او
صحبت کرد این که او نباید خیلی حرف بزند و نباید فراموش کند که
مریض است و نباید فراموش کند که زود خسته می‌شود.

مری فکر کرد او چه چیزهای ناراحت‌کننده‌ای را نباید فراموش کند.
چهره کلین گستاخانه به نظر می‌رسید او چشمان عجیب با آن مژگان

بلندش را روی دکتر ثابت نگهداشت و گفت: می‌خواهم این چیزها را فراموش کنم. مری باعث می‌شود که فراموش کنم. به این خاطر می‌خواهم پیش من باشد.

هنگامی که دکتر کریون از اتاق بیرون می‌رفت خوشحال به نظر نمی‌رسید. او با حالتی مبهوت به دختر کوچولویی که روی چهارپایه بزرگ نشسته بود نگاهی انداخت. وقتی دکتر آمده بود مری دوباره خشن و ساکت شده بود و دکتر سردر نمی‌آورد چه چیز او جذاب است. به هر حال پسرک سر حال‌تر شده بود، اما دکتر با حالتی آشفته از پله‌ها پایین رفت.

کلین گفت: آنها همیشه وقتی من دلم نمی‌خواهد می‌خواهند چیز بخورم.

کمی بعد پرستار جای را آورد و روی میز گذاشت پسرک ادامه داد: حالا هم اگر تو بخوری من می‌خورم. به نظرم این کیکها داغ و خوشمزه‌اند. درباره راجه برایم حرف بزن.

ساختن آشیانه

پس از یک هفته بارندگی آسمان قوسی شکل آبی رنگ نمایان شد و خورشید با گرما شروع به درخشیدن کرد. گرچه مری در این مدت نتوانسته بود باغ مخفی و دیکون را ببیند اما خیلی خوشحال بود. انگار یک هفته زود گذشته بود. او هر روز ساعتها در اتاق دیکون مشغول صحبت دربارهٔ راجه‌ها و باغها و دیکون و کلبه و بیشه‌زار بود. آنها کتابهای زیبا و تصویرهایی را نگاه کرده بودند. گاهی مری و گاهی کلین برای یکدیگر چیزهایی خوانده بودند. هنگامی که پسرک سرگرم و سرحال بود آدم عاجزی به نظر نمی‌رسید جز این که خیلی رنگ پریده بود و همیشه روی مبل نشسته بود. یک بار خانم مدلاک گفت: تو دختر آب زیرکاهی هستی که آن شب از رختخواب بیرون خزیدی و آن کار را کردی. اما با این وجود هیچ مشکلی پیش نیامد. کلین بعد از دوستی با تو دیگر بهانه‌گیری نمی‌کند. دیگر نزدیک بود پرستار از دست بد اخلاقی او کارش را رها کند اما حالا نمی‌خواهد این کار را بکند. تو خوب با او قاطی شده‌ای. مری در صحبتش با کلین کوشیده بود دربارهٔ باغ مخفی چیزی نگوید. او می‌خواست دربارهٔ کلین چیزهای مهمی را بداند. اما فکر می‌کرد باید به‌طور غیرمستقیم به این چیزها پی ببرد. اول این که می‌خواست بداند او پسر رازداری هست یا نه. او مانند دیکون نبود اما از این فکر هم که نباید دربارهٔ باغ مخفی به کسی چیزی بگوید خوشش آمد. مری فکر کرد شاید بتوان به او اعتماد کرد. اما باید مدتی دیگر می‌گذشت تا بهتر او را می‌شناخت. دومین چیز آن بود که اگر موضوع باغ را به او می‌گفت می‌توانست بدون آن که کسی بفهمد او را به آنجا ببرد؟ آن دکتر متخصص برای کلین هوای تازه تجویز کرده بود و خود کلین هم گفته بود شیفته هواخوری در یک باغ تازه است. شاید تنفس در هوای تازه و شناختن

دیکون و سینه سرخ و دیدن رویش گیاهان فکر مرگ را از سرش بیرون می‌کرد. مری به تازگی خودش را درآینه موجودی متفاوت از زمان آمدنش از هند تشخیص داده بود. این بچه‌ای که می‌دید زیباتر شده بود. حتی مارتا هم به این تغییر پی برده بود.

مارتا گفته بود: هوای بیشه‌زار خوب به تو ساخته. تو دیگر رنگ پریده و لاغر نیستی. حتی موهایت زیبا و خوش حالت شده‌اند. انگار آنها جان گرفته‌اند.

- همین طور است که می‌گویی من قوی‌تر و چاق‌تر شده‌ام. مطمئنم بهتر از این هم خواهم شد.

- حتماً اینطور است تو دیگر مثل گذشته زشت نیستی و گونه‌هایت گل انداخته‌اند.

اگر باغ و هوای تازه به مری ساخته بود شاید به کلین هم می‌ساخت. اما اگر او از نگاه مردم بیزار بود شاید خوشش نمی‌آمد دیکون هم نگاهش کند.

یک روز مری از کلین پرسید: چرا نگاه مردم تو را عصبانی می‌کند؟
- من همیشه از این متنفر بودم حتی در کوچکی آن زمان وقتی مرا در کالسکه کنار دریا می‌بردند مردم به من خیره می‌شدند و زنها می‌ایستادند و با پرستارم پیچ‌پیچ می‌کردند. من مطمئنم دربارۀ مردن من صحبت می‌کردند. بعضی وقتها خانمها گونه‌های مرا نوازش می‌کردند و می‌گفتند پسرک بیچاره. یک بار بر سر زنی فریاد کشیدم و دستش را گاز گرفتم. او ترسید و فرار کرد.

- حتماً او فکر کرده تو مثل یک سگ دیوانه شده‌ای.

کلین با اخم گفت: اهمیتی نمی‌دهم او چه فکری کرده.

مری به نرمی خندید و گفت: تعجب می‌کنم چرا وقتی من به اطاعت آمدم سرم فریاد نکشیدی و دستم را گاز نگرفتی.

- من فکر کردم تو یک روح یا رؤیایی. آدم نمی‌تواند یک روح یا یک رؤیا را گاز بگیرد. با فریاد هم که ککشان نمی‌گزد.

مری بی‌مقدمه پرسید: اگر پسر بچه‌ای به تو نگاه کند ناراحت می‌شوی؟

- فقط یک پسر بچه هست که نگاهش ناراحت نمی‌کند همان پری که محل زندگی روباه‌ها را می‌داند. دی‌کون را می‌گیریم.
- من مطمئنم که ناراحت نمی‌کند.

- پرندگان و حیوانات از او ناراحت نمی‌شوند به همین خاطر من هم ناراحت نمی‌شوم. او یک افسونگر حیوانات است و من هم یک بچه حیوان هستم.

آنگاه هردو خندیدند. درواقع آنها به پسرک حیوانی خندیدند که خیلی بامزه در سوراخش مخفی شده بود. سپس مری فهمید نباید از این که دی‌کون او را ببیند واهمه‌ای داشته باشد.

نخستین روزی که آسمان دوباره آبی شد مری خیلی زود بیدار شد. خورشید درخشان و نشاط‌انگیز می‌تابید که مری از رختخوابش بیرون پرید و به سوی پنجره دوید. او پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد و تا جایی که می‌توانست هوای تازه را استشمام کرد. بیشه‌زار آبی بود و گویی تمام دنیا سحرآمیز شده بود. از هر سو صدای دلنشین موجودات به گوش می‌رسید و گویی دسته پرندگان همخوانی می‌کردند. دخترک دستش را از پنجره بیرون برد و در نور آفتاب نگه داشت و گفت: هوا گرم است؛ گرم است! این باعث می‌شود گیاهان از خاک بیرون بزنند و گل‌پیازها و ریشه‌ها فعالیتشان را در زیرزمین شروع کنند.

او زانو زد و تا جایی که می‌توانست به بیرون پنجره خم شد. نفس‌های عمیق کشید و هوا را بوید تا آن که به یاد حرف مادر دی‌کون افتاد که گفته بود دماغ پسرش مثل یک خرگوش می‌جنبد؛ آنگاه خنده‌اش گرفت

وگفت: هنوز زود است. ابرهای کوچک هنوز صورتی‌اند و هیچ‌وقت آسمان را این‌طور ندیده‌ام هیچ‌کس بیدار نشده. حتی صدای مهترها هم نمی‌آید.

ناگهان فکری او را روی پا ایستادند و گفت: نمی‌توانم منتظر بمانم! می‌خواهم بروم باغ را ببینم.

او دیگر یاد گرفته بود لباسش را بپوشد و در عرض پنج دقیقه لباسش را پوشید. آنگاه از پله‌ها پایین رفت و در راهرو کفشش را پوشید. در را باز کرد و با یک گام بیرون پرید و روی چمنها ایستاد. انگار آنها سبزتر شده بودند و نور گرم آفتاب رویشان می‌درخشید. رایحه دلنشین فضا را پر کرده بود و جیک جیک و صدای آواز از هر سو به گوشش می‌رسید. دستانش را با شادی درهم فرو کرد و به آسمان نگریست. آسمان خیلی آبی و صورتی و مرواریدگون بود و درخشندگی زمان بهار طوری بود که او حس کرد باید بلند سوت بزند و آواز بخواند. از میان بوته‌ها و راهها به سوی باغ مخفی می‌دوید. او گفت: اینجا با قبل فرق کرده. چمنها سبزتر شده‌اند و گیاهان همه‌جا رویده‌اند و جوانه‌های سبز خودنمایی می‌کنند. مطمئنم دی‌کون بعد از ظهر می‌آید.

باران گرم طولانی چنان موجب رشد گیاهان شده بود که تا پای دیوار کشیده شده بودند. در همه سو گیاهان ارغوانی و سبز در میان ساقه‌های زعفرانها رویده بودند. شش ماه پیش مری نمی‌دانست زمین چگونه زنده می‌شود. اما اکنون نگران هیچ چیز نبود.

هنگامی که به در مخفی زیر پیچکها رسید صدای عجیبی او را می‌خکوب کرد. آن صدای قار قار یک کلاغ بود که از طرف دیوار می‌آمد. پرنده‌ای بزرگ و سیاه از روی دیوار او را می‌نگریست. هرگز کلاغی را این قدر از نزدیک ندیده بود. به این خاطر کمی ترسید. اما کلاغ لحظه‌ای بعد بال گشود و از روی دیوار پرید. او امیدوار بود پرنده به داخل باغ نرفته

باشد. اما هنگامی که وارد باغ شد آن را روی درخت سیب دید. زیر همان درخت حیوان قرمز رنگی با دم پشمالو کنار دیکون که روی چمنها سرگرم کار بود دراز کشیده بود و هر دو حیوان پسرک را می نگریتند.
مری به طرفش دوید و فریاد زد: اوه! دیکون! دیکون! چطور این قدر زود آمدی؟ آفتاب تازه طلوع کرده.

-اوه! من خیلی پیش از طلوع آفتاب بیدار شده ام. چطور می توانستم در رختخواب بمانم درحالی که دنیا از خواب بیدار شده است. کار و جنب و جوش جانوران و رویش گیاهان و لانه سازی و عطرافشانی شروع شده تا آدم به جای ماندن در رختخواب بیرون برود. خورشید بالای بیشه زار آدم را دیوانه می کند آن وقت من در میان بوته ها هستم و مثل دیوانه ها می دوم و فریاد می کشم و آواز می خوانم و یک راست به اینجا می آیم. نمی توانم از اینجا دور باشم. چرا باغ منتظر باشد؟

مری دستش را روی سینه اش گذاشت طوری که گویی دویده بود. آنگاه گفت: اوه! دیکون این قدر خوشحالم که به سختی می توانم نفس بکشم.

حیوان کوچک دم کلفت هنگامی که دید دیکون با غریبه ای صحبت می کند از زیر درخت بلند شد و به سوی او آمد و کلاغ هم قارقارکنان از روی شاخه پرواز کرد وری شانه پسرک نشست. دیکون درحالی که سر حیوان قرمز را نوازش می کرد گفت: این بچه روباه اسمش کاپیتان است و این کلاغ هم که همیشه در بیشه زار همراه من است، دوده است. ما با هم همفکریم.

به نظر نمی آمد هیچکدام از حیوانها از مری ترسیده باشند. وقتی دیکون به راه افتاد دوده هنوز روی شانه اش نشسته بود و کاپیتان پابه پایش می دوید. دیکون گفت: نگاه کن! بین اینها چطور از خاک بیرون زده اند! اینها هم همینطور! اینجا را نگاه کن.

او زانو زد و مری هم به کنارش رفت. دسته‌ای گل زعفران به رنگ ارغوانی و نارنجی و طلایی رویده بود. مری سرش را خم کرد و آنها را بوسید و گفت: آدم را نمی‌شود اینطور بوسید. اما گلها فرق دارند. پسرک گیج به نظر می‌رسید اما خندید و گفت: اوه! من هر روز وقتی به خانه برمی‌گردم مادرم را این‌طور می‌بوسم و او که توی درگاه ایستاده است خیلی خوشحال است.

آنها در باغ از جایی به جایی دیگر می‌دویدند و با آن که چیزهای جالبی پیدا می‌کردند مجبور می‌شدند آهسته یا به نجوا صحبت کنند. پسرک جوانه‌های تازه‌ای را که روی شاخه‌های رزها بودند و به نظر مرده می‌آمدند به مری نشان داد.

درحالی که هر دو رایحه دل‌انگیز بهار را می‌بویدند با شادی زمین را می‌کندند تا این که موهای مری هم مانند موهای دیکون ژولیده شد و گونه‌هایش هم به سرخی او گشت.

حال و هوای آن صبح درباغ با نشاط بود. در همان موقع پرنده‌ای به سرعت از روی دیوار گذشت و روی درختی نشست. آن سینه‌سرخ بود و چیزی به متقار داشت و دیکون آرام ماند و دستی روی شانه مری زد و گفت: بی‌حرکت بمان. آن سینه‌سرخ بن ودرستاف است. می‌خواهد آشیانه‌اش را بسازد. اگر پرش ندهیم همین جا می‌ماند.

آنها بی‌صدا روی چمنها نشستند و دیکون ادامه داد نباید ما را ببیند. تا زمانی که در کارش دخالت نکنیم از ما نمی‌ترسد. حالا خیلی سرگرم است. ما باید مانند چمن و درخت و بوته بی‌حرکت باشیم. وقتی ما را دید من کمی جیک جیک می‌کنم که بفهمد کاری به کارش نداریم.

برای مری سخت بود که مثل چمن و درخت و بوته بی‌حرکت باشد. اما دیکون این کار عجیب را طوری گفته بود که انگار خیلی ساده و طبیعی است. مری فکر می‌کرد این کار برای دیکون ساده است. آنگاه چند دقیقه

با دقت او را پایید و تصور کرد چندان بعید نیست که پسرک تبدیل به درختی شود و از همه جایش شاخ و برگ بیرون بزنند. اما دی‌کون فقط ساکت نشسته بود و آن قدر آرام صحبت می‌کرد که مری به سختی می‌شنید.

او گفت: این لانه‌سازی بخشی از مراسم بهاراست. هر سال در همین موقع وقتی زمین جانی تازه می‌گیرد پرنده کارش را آغاز می‌کند. آنها کارشان را خوب بلدند و بهتر است کسی در کارشان دخالت نکند. آدم ممکن است با کنجکاوی زیاد راحت دوستش را از دست بدهد.

مری گفت: اگر درباره او صحبت کنیم نمی‌توانم به او نگاه نکنم. بیا درباره چیز دیگری صحبت کنیم. چیزی هست که باید به تو بگویم.

- پرنده هم دوست دارد ما درباره چیز دیگری حرف بزنیم. چه چیزی می‌خواهی به من بگویی؟

- خُب، تو درباره کلین چیزی می‌دانی؟

دی‌کون سرش را به طرف او چرخاند و گفت: تو درباره او چی می‌دانی؟

- من او را دیدم. من در این هفته هر روز با او صحبت می‌کردم. خودش از من خواست که پیشش بروم. او می‌گوید من باعث می‌شوم بیماری و مرگ را فراموش کند.

هنگامی که چهره متعجب دی‌کون آرام شد گفت: خوشحالم جداً خوشحالم. من می‌دانستم که نباید در این باره چیزی بگویم. هرچند که از پنهان کاری خوشم نمی‌آید.

- پس موضوع باغ را هم دوست نداری مخفی نگه‌داری؟

دی‌کون پاسخ داد: هیچ وقت در این باره چیزی نخواهم گفت. اما به مادرم گفتم: مادر من رازی در سردارم که چیز بدی نیست. این راز بدتر از مخفی نگه داشتن لانه پرندگان نیست. پس عیبی ندارد، مگر نه؟

مری که همیشه دوست داشت درباره مادر چیزی بشنود گفت: مادر چه گفت؟

دیکون باخنده گفت: همان چیزی که من انتظارش را داشتم. گفت: پسر جان تو دوازده سالت است و برای همیشه می‌توانی این جور رازها را نگه داری.

- کلین را از کجا می‌شناسی؟

- هرکسی آقای کریون را بشناسد می‌داند او پسر ناقص دارد و همه می‌دانند که آقای کریون دوست ندارد کسی درباره او حرف بزند. مردم برای آقای کریون دلشان می‌سوزد. چون خانم کریون خیلی جوان و زیبا بود و آنها همدیگر را دوست داشتند. خانم مدلاک همیشه سرراش به شهر به کلبه ما می‌آید و جلوی ما با مادر صحبت می‌کند. او می‌داند که ما خبرچین بار نیامده‌ایم. تو چطور فهمیدی؟ آخرین باری که مارتا آمده بود می‌گفت تو صدای گریه را شنیده بودی و مارتا را سوال پیچ و نگران کرده بودی.

مری داستان نیمه‌شب که غرش باد بیدارش کرده بود و صدای گریه ضعیفی که او را شمع به دست به راهروی تاریک اتاق نیمه‌روشن و تخت پرده‌دار کشانده بود برای دیکون تعریف کرد.

هنگامی که مری درباره صورت کوچک و رنگ پریده و چشمان مشکمی عجیب صحبت کرد دیکون سرش را تکان داد و گفت: آنها درست مثل چشمان مادرش هستند. فقط مال او همیشه خندان بودند. البته مردم این‌طور می‌گویند به همین خاطر است که آقای کریون تاب نمی‌آورد در بیداری به دیدنش برود. چون که چشمانش شبیه مادرش است.

- تو فکر می‌کنی او دوست دارد کلین بمیرد؟

- نه، اما آرزو می‌کند هیچ وقت کلین به دنیا نیامده بود. مادر می‌گوید این بدترین چیز برای یک بچه است و او به همین خاطر نمی‌تواند آدم

موفقی بشود. آقای کریون همه چیز برای آن بچه بیچاره خریده تا وجودش را فراموش کند و فقط از یک چیز می ترسد این که پسرش هم درآینده گوزپشت بشود.

مری گفت: کلین خودش هم از این وحشت دارد و به همین خاطر هیچ وقت نمی نشیند. او می گوید هر وقت برآمدگی را در پشتش احساس کرد آن قدر فریاد می زند تا بمیرد.

- اوه! او نباید در رختخوابش دراز بکشد و به این چیزها فکر کند. هر بچه ای که این طور رفتار کند به این فکرها می افتد. روباه کنارش لمیده بود و هرازگاهی نگاهی به دیکون می انداخت و منتظر نوازشش می شد. دیکون گردن حیوان را به نرمی نوازش کرد و چند دقیقه به فکر فرو رفت. آنگاه گفت: وقتی اولین بار به این جا آمدم همه چیز خاکستری به نظر می رسید. حالا اطراف را نگاه کن و بگو این جا هیچ فرقی کرده یا نه.

مری به اطراف نگریست و گفت: عجیب است! رنگ خاکستری دارد از بین می رود. انگار مهی سبز رنگ همه جا خزیده. تقریباً مثل یک تور سبز رنگ است.

- بله، حالا از این همه سبزتر خواهد شد تا رنگ خاکستری کاملاً از بین برود. می توانی حدس بزنی به چه چیزی فکر می کردیم؟

- می دانم که فکر خوبی است و به گمانم درباره کلین باشد.

- داشتم فکر می کردم اگر او این جا بود دیگر به گوزپشت شدن فکر نمی کرد. او غنچه رزها را تماشا می کرد و دلش می خواست تندرست بشود. کاش می شد او را با صندلی چرخدارش به این جا بیاوریم و سرگرمش کنیم.

مری گفت: من هم آرزو دارم این طور بشود. در این هفته هر وقت با او صحبت می کردم به این فکر می افتادم حالا نمی دانم او می تواند این راز را نگه دارد و ما می توانیم بدون این که کسی بفهمد او را به این جا بیاوریم.

من فکر کردم شاید تو بتوانی صندلی‌ات را هل بدهی. دکتر هم گفت او باید در هوای تازه باشد و اگر او این کار را از ما بخواهد نمی‌توانیم دستورش را گوش نکنیم. او با دیگران بیرون نمی‌رود. اگر با ما بیرون بیاید شاید بقیه هم خوشحال بشوند. او حتی می‌تواند باغبانها را مرخص کند. تا هیچ کس نفهمد ما به کجا می‌رویم.

دیگون حسابی درخودش فرو رفته بود و پشت کاپتان را نوازش می‌کرد. او گفت: این کار برایش خوب است، من مطمئنم. ما فقط دوتا بچه‌ایم که باغ را تماشا می‌کنیم اما او کس دیگری است یعنی هنگام بهار دو پسر بچه و یک دختر کوچولو باغ را می‌نگرند. من مطمئنم این از داروی دکتر برایش مفیدتر است.

مری گفت: او همیشه در اتاقش دراز کشیده و بیشتر ترس از کمرش او را بی‌حال کرده. او خیلی از چیزهای خوب را فقط از کتابها خوانده اما خودش تجربه‌ای نداشته. او می‌گوید به خاطر مرضی‌اش به هیچ چیز توجه نمی‌کند و از بیرون، باغ و باغبانها متنفر است. اما دوست دارد درباره این باغ برایش حرف بزنند. اگرچه من جرأت نکردم چیزی زیادی برایش تعریف کنم اما گفت می‌خواهد این جا را ببیند.

دیگون گفت: حتماً باید یک روز او را به اینجا بیاوریم. من به راحتی می‌توانم صندلی‌اش را هل بدهم. حواست بود در مدتی که ما اینجا نشسته بودیم سینه‌سرخ و جفتش چگونه سرگرم ساختن آشیانه بودند؟ نگاه کن! می‌خواهد بهترین جا را برای گذاشتن آن شاخه کوچک پیدا کند. دیگون یکی از آن صداهاى ضعیفش را درآورد و سینه‌سرخ سرش را چرخاند و درحالی که هنوز شاخه کوچک به منقارش بود پرسشگرانه او را نگرست. دیگون مانند بن‌و درستاف با او صحبت کرد اما لحن دیگون دوستانه‌تر بود. او گفت: تو هر جا که شاخه را بگذاری درست است چون تو می‌دانی چطور پیش از آن که جوجه‌ها از تخم بیرون بیایند لانه‌ات را

بازی. فقط عجله کن پسر وقت زیادی نداری.

مری گفت: اوه! من صحبت کردنم را با او دوست دارم. بن هم سربه سرش می‌گذارد و با او شوخی می‌کند. اما پرنده به شاخه‌ها می‌پرد و انگار تمام کلمه‌ها را می‌فهمد و می‌دانم آن را دوست دارد. بن می‌گوید این پرنده خودبینی است و ترجیح می‌دهد سنگ به طرفش پرتاب کنی تا این که به او احتیایی کنی.

دیگون خندید و به سینه‌سرخ گفت: تو می‌دانی که ما اذیت نمی‌کنیم. ما خودمان هم وحشی هستیم و داریم اینجا لانه می‌سازیم، بین و از ما ایراد نگیر.

اگر چه سینه‌سرخ منقارش پر بود و پاسخی نداد اما مری می‌دانست هنگامی که او با شاخه کوچک به گوشه باغ پرواز کرد با چشمان سیاهش به آنها می‌فهماند که رازشان را به هیچ‌کس نخواهد گفت.

مری گفت: من این کار را نخواهم کرد!

آن روز صبح هر دو خیلی کار کردند. مری دیر به خانه رفت و برای برگشتن به باغ آنقدر عجله کرد که تا آخرین لحظه کلین را از یاد برد. او به مارتا گفت: به کلین بگو حالا نمی‌توانم برای دیدنش بروم چون در باغ خیلی کار دارم. مارتا که کمی ترسیده بود گفت: اوه! خانم مری اگر این‌طور به او بگویم شاید عصبانی بشود.

اما مری که مثل بقیه از او نمی‌ترسید و از کسی حساب نمی‌برد گفت: نمی‌توانم بمانم. دی‌کون منتظر من است. آنگاه دوید.

بعد از ظهر پرشور و سرگرم‌کننده‌تر از صبح بود. تقریباً تمام علفهای هرز را وجین کردند و رزها و درختها را هرس و دورشان را باز کردند. دی‌کون برای این که مری خودش از ابزارش استفاده کند بیل کوچکش را آورده بود. تا آن موقع باغ تر و تمیز نشده بود و رویش وحشیانه گیاهان پیش از بهار در همه جا به چشم می‌خورد.

دی‌کون گفت: تا مدتی دیگر درختهای سیب، گیلان، هلو و شلیل اطراف دیوار شکوفه می‌کنند و فرشی از گلها میان چمنها خواهند روید. روباه و کلاغ هم به اندازه آنها خوشحال بودند و سینه‌سرخ و جفتش با سرعت پرواز می‌کردند. گاهی کلاغ بالهایش را باز می‌کرد و روی درختان باغ اوج می‌گرفت و هر بار که برمی‌گشت و نزدیک دی‌کون فرود می‌آمد و چندبار قارقار می‌کرد گویی ماجراهایش را بازگو می‌کرد و دی‌کون هم مانند سینه‌سرخ با او صحبت می‌کرد. یک بار که دی‌کون خیلی سرگرم بود پاسخش را نداد. آنگاه دوده روی شانه‌اش نشست و با منقار بزرگش به آرامی او را نوک زد. هنگامی که مری خواست استراحت کند هر دو زیر درختی نشستند. آنگاه دی‌کون نیش را درآورد و به آرامی شروع به نواختن کرد. در همین موقع دو سنجاب روی دیوار ظاهر شدند و آنها را

نگریستند و گوش دادند.

دیکون گفت: تو قویتر از قبل شده‌ای. من مطمئنم که این تازه شروع یک تغییر در تو است.

مری که بدنش داغ شده بود گفت: من هر روز دارم چاق‌تر می‌شوم. خانم مدلاک باید برایم لباس بزرگتری بخرد. مارتا می‌گوید موهایم دارند رشد می‌کنند آنها دیگر مثل قبل بی‌حالت و سفت نیستند. هنگامی که آنها نشسته بودند خورشید پرتو طلایی‌رنگش را زیر درختها می‌تاباند.

دیکون گفت: فردا هوا خوب است و من پیش از طلوع خورشید اینجا هستم.

- من هم می‌آیم.

مری با عجله به خانه برگشت. او می‌خواست درباره‌ی بچه روباه و کلاغ و بهار با کلین حرف بزند. او مطمئن بود که کلین مشتاق شنیدن این چیزهاست. اما هنگامی که در اتاقش را باز کرد و مارتا را با صورتی اندوهگین در انتظار دید ناخشنود شد.

مری پرسید: چی شده؟ وقتی به کلین گفتم من نمی‌توانم به دیدنش بروم چی گفت؟

مارتا گفت: او! کاش نمی‌گفتم چون نزدیک بود عصبانی شود. او تمام بعدازظهر را به ساعت نگاه می‌کرد.

لبهای مری روی هم فشرده شدند. او تا به حال به هیچ‌کس به اندازه کلین اهمیت نداده بود و نمی‌توانست بپذیرد که او مانع کارهای مورد علاقه‌اش بشود. مری درباره‌ی توجه و دلسوزی نسبت به افراد بیمار و عصبی چیزی نمی‌دانست اما هرگاه خودش در هند سردرد می‌گرفت دلش می‌خواست همه از خودش بیمارتر باشند. اکنون هم گمان می‌کرد رفتار کلین اشتباه است.

هنگامی که به اتاق او رفت کلین در مبلش نبود. او در رختخوابش دراز

کشیده بود و سرش را نچرخاند تا مری را ببیند. این شروع خوبی نبود. مری با حالت سرد و بی‌روح جلو رفت و پرسید: چرا از رختخواب بلند نشده‌ای؟

کلین بدون این که نگاهش کند گفت: امروز صبح به امید این که تو می‌آیی برخاستم. اما بعد از ظهر گفتم مرا روی تخت بگذارند. کمر و سرم درد می‌کند و خسته‌ام. چرا نیامدی؟
- با دیکون در باغ کار می‌کردم.

کلین اخم کرد و از نگاه به او خودداری کرد و گفت: اگر تو بخواهی به جای صحبت کردن با من بروی و با آن پسرک بمانی اجازه نخواهم داد به اینجا بیاید.

مری خشمگین شد. او با یک دندگی و بدون فکر به عاقبت این رفتار گفت: اگر دیکون را رد کنی من هم هرگز پا به اتاقت نمی‌گذارم.
- اگر من بخواهم مجبوری بیایی.
- نمی‌آیم!

- مجبورت می‌کنم؛ می‌گویم تو را به اینجا بکشانند.
- می‌کشانند به اینجا، آقای راجه؟ ممکن است بکشانند تو اما نمی‌توانند مجبور به حرف زدنم بکنند. من می‌نشینم و دندانهایم را روی هم می‌فشارم و یک کلمه هم حرف نمی‌زنم. اصلاً نگاهت هم نمی‌کنم. به زمین خیره می‌شوم.

هر دو حریف در یک ردیف بودند و غضب‌آلود یکدیگر را می‌نگریستند اگر آنها دویچه کوچک خیابانی بودند به جان همدیگر می‌افتادند و کتک‌کاری می‌کردند اما در همین موقع آنها حرکتی دیگر کردند.

کلین فریاد زد: تو موجود خودخواهی هستی!
- تو چی هستی؟ همیشه آدمهای خودخواه این صفت را به بقیه نسبت

می‌دهند. کسی که نگذارد دیگران کاری را که دوست دارند بکنند خودخواه است. تو خودخواه‌تر از منی. تو خودخواه‌ترین پری هستی که من دیده‌ام.

کلین سرش را تکان داد و گفت: من این‌طور نیستم! من به اندازهٔ دیگران خوبت خودخواه نیستم. او با این که می‌داند من تنها هستم اما تو را نگه می‌دارد که با کثافت‌ها بازی کنی. حالا که این‌طور می‌خواهی می‌گویم او خودخواه است.

چشمان مری برافروخته شد و گفت: او از همه پرها بهتر است. او مثل یک فرشته است. مری دانست که کلمه احمقانه‌ای به کار برده اما نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد.

کلین بی‌رحمانه و با پوزخندی گفت: یک فرشته مهربان! او یک بچه معمولی دهاتی است.

- او از یک راجه بهتر است. هزار بار بهتر است.

چون مری در این دعوا قوی‌تر بود برتر می‌نمود. حقیقت این بود که کلین در طول زندگی‌اش با کسی مثل خودش درنیفتاده بود و این تا حدودی برایش خوب بود گرچه هیچ‌کدامشان در این باره چیزی نمی‌دانستند. پسرک روی بالش سرچرخاند و چشمانش را بست و قطره اشک بزرگی روی گونه‌اش جاری شد. او برای خودش احساس تأسف و درماندگی می‌کرد. پسرک گفت: من به اندازه تو خودخواه نیستم چون من همیشه بیمارم و بزودی گوزیشت می‌شوم و می‌میرم.

مری با سنگدلی گفت: تو نمی‌میری!

چشمان کلین با خشم گشاد شده بود او تا به حال این حرف را از کسی نشنیده بود. او در یک آن هم خوشحال بود و هم ناراحت. او فریاد زد: من می‌میرم! تو می‌دانی که من می‌میرم. همه این‌طور می‌گویند.

مری با ترش‌رویی گفت: باور نمی‌کنم. تو فقط این را می‌گویی که مردم

برایت دلسوزی کنند. من فکر می‌کنم به مریضی‌ات افتخار می‌کنی. من باور نمی‌کنم. اگر تو پسر خوبی بودی شاید این حقیقت داشت اما تو خیلی مزخرفی.

کلین با وجود ناتوانی‌اش مثل یک آدم تندرست روی تخت‌خواب نشست و فریاد زد: از اتاق برو بیرون. و بالش را بلند کرد و به طرف او انداخت. پسرک زیاد قوی نبود و بالش جلوی پای مری افتاد اما صورت مری کبود شد.

او گفت: من می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم.

او رفت اما وقتی که به در رسید چرخید و گفت: من می‌خواستم چیزهای خوبی برایت تعریف کنم. دی‌کون دوباره کلاغش را آورده بود و من می‌خواستم همه چیز را برایت بگویم. اما حالا برایت هیچ چیز تعریف نمی‌کنم.

مری از اتاق بیرون رفت و در را بست. وقتی پرستار را بیرون در دید حیرت‌زده شد. انگار او به حرف‌هایشان گوش داده بود و تعجب‌آورتر آن بود که او داشت می‌خندید. او زن درشت هیکل و زیبایی بود اما پرستار کارآزموده‌ای به نظر نمی‌رسید و نمی‌توانست افراد علیل را تحمل کند و همیشه بهانه‌ای پیدا می‌کرد و کلین را به مارتا یا کس دیگری می‌سپرد تا کارش را انجام دهند. مری که اصلاً او را دوست نداشت ایستاده و به او که با دستمال جلوی دهانش را گرفته بود و می‌خندید خیره شد و پرسید: چرا داری می‌خندی؟

- به شما دوتا می‌خندیدم. این بهترین اتفاقی بود که برای آن موجود مریض و نازپرورده افتاد. بالاخره کسی حالی‌اش کرد که آدم لوسی است. اگر او خواهر گستاخی داشت که حرفش می‌شد شاید از این وضعیت نجات می‌یافت.

- او می‌میرد؟

- نمی‌دانم و به من مربوط نیست. نیمی از ناتوانی او به خاطر عصبی و بداخلاق بودنش است.

- عصبی یعنی چه؟

- اگر اینجا بمانی می‌فهمی که او چطور عصبانی می‌شود. به هر حال تو باعث شدی که عصبی بشود و من از این بابت خوشحالم.

مری به اتاقش برگشت اما روحیه‌اش مثل وقتی که از باغ برگشت نبود. او بدحال و ناامید بود. اما دلش برای کلین نمی‌سوخت. او مشتاقانه می‌خواست برای کلین چیزهای زیادی تعریف کند و حتی به این فکر افتاده بود که درباره باغ مخفی برایش حرف بزند. اما حالا فکرش عوض شده بود. حالا که خودش نخواسته بود مری هم چیزی برایش نمی‌گفت. او هم می‌توانست در اتاقش بماند و به هوای تازه نرود و اگر هم دوست داشت بمیرد! شاید این حقش بود!

او به قدری احساس بدحالی و کوفتگی می‌کرد که برای چند دقیقه همه چیز را درباره دی‌کون و فرش سبزی که همه جا را خواهد پوشاند و بادی که از بیشه‌زار می‌وزید فراموش کرد.

مارتا منتظرش بود و نگرانی چهره‌اش جای خود را به اشتیاق و کنجکاوی داده بود. یک جعبه چوبی روی میز بود که کادویش کنار رفته و پیدا بود که پر از بسته‌های تمیز است.

مارتا گفت: اینها را آقای کریون برایت فرستاده. انگار کتاب عکس دار هم دارد.

مری چیزی را که آقای کریون در اتاقش از او پرسیده بود به یاد آورد: «چیزی می‌خواهی عروسکی، اسباب‌بازی یا کتابی؟» بسته را باز کرد. نمی‌دانست اگر براستی در آن عروسک باشد باید با آن چه کار کند. اما عروسک نفرستاده بود. در آن چند کتاب زیبا مانند کتابهای کلین بود و دوتا از آنها درباره باغبانی و پراز عکس بود. بازی و سرگرمی و یک سری

وسایل نوشتن با حروف طلایی و یک خودنویس طلایی رنگ و جوهر هم در آن بود.

تمام هدیه‌ها به قدری زیبا بودند که شادی وجودش را فرا گرفت. فکرش را هم نمی‌کرد که آقای کریون او را به یاد داشته باشد و قلب کوچکش از محبت گرم شد و گفت: من خوب بلد نیستم بنویسم اما اولین چیزی که با این خودنویس می‌نویسم یک نامه تشکر آمیز برای آقای کریون خواهد بود. اگر هنوز با کلین دوست بود بی‌درنگ می‌دوید و هدیه‌هایش را به او نشان می‌داد و آنها می‌توانستند به تصویرها نگاه کنند و بعضی از کتابهای باغبانی را بخوانند و شاید هم بازی کنند و خود کلین هم سرگرم می‌شد و دیگر به مرگ فکر نمی‌کرد و به ستون فقراتش دست نمی‌زد که دنبال برآمدگی بگردد. او طوری رفتار کرده بود که مری نمی‌توانست تحملش کند. کلین او را ناراحت کرده و ترسانده بود. او همیشه وحشت‌انگیز به نظر می‌رسید. کلین می‌گفت اگر روزی کمی برآمدگی در پشتش احساس کند مطمئن است که رشد می‌کند. این چیزی بود که کلین هنگام پیچ‌پیچ خانم مدلاک با پرستار شنیده بود و آن را باور کرده بود. خانم مدلاک گفته بود گوژ پدرش از زمان بچگی شروع شده بود. او این موضوع را به هیچ‌کس جز مری نگفته بود و بیشتر حالت عصبی او از این وحشت ناپیدا بود. هنگامی که این را برای مری گفته بود دخترک به حالش تأسف خورد.

مری با خودش گفت: هر وقت بدخلق یا خسته است به این موضوع فکر می‌کند و امروز هم بدخلق بود پس شاید تمام بعدازظهر به این موضوع فکر می‌کرده.

او آرام ایستاد و درحالی که به قالیچه می‌نگریست در فکر فرو رفته بود، سپس دوباره با خودش گفت: من گفتم دیگر هیچ وقت بر نمی‌گردم اما اگر بروم و بینمش شاید دوباره به طرفم متکا پرتاب کند، اما مهم نیست.

یک حمله عصبی

مری صبح زود بیدار شده بود و سخت کار کرده بود و خسته و خواب‌آلود بود به همین خاطر مارتا زود شامش را آورد و او خورد. از این که می‌خواهید خوشحال بود. هنگامی که سرش را روی بالش گذاشت با خودش گفت: قبل از صبحانه می‌روم بیرون و با دیکون کار می‌کنم و بعد به دیدن کلین می‌روم. هنگامی که مری با چنان صداهای ترسناکی از خواب بیدار شد گمان کرد نیمه شب است. آنگاه بی‌درنگ صدا را شناخت. درها باز و بسته می‌شدند و صدای گام‌های شتابان در راهرو شنیده می‌شد. کسی فریاد می‌کشید و گریه می‌کرد.

مری گفت: کلین است. این طور که پرستار می‌گفت دچار یک حمله عصبی شده. چه نعره‌های گوشخراشی می‌زند!

مری در حالی که صدای هق‌هق همراه با فریاد را می‌شنید فکر می‌کرد افراد خانه ترسیده‌اند و به جای این که چیزی را که می‌خواهد به او بدهند فقط به فریادهایش گوش می‌دهند. دخترک درحالی که احساس عجز می‌کرد دستانش را روی گوشه‌هایش گذاشت و گفت: نمی‌دانم چه کار کنم؟ نمی‌دانم، نمی‌توانم تحمل کنم.

ناگهان فکر کرد اگر جرأت به خرج بدهد و به دیدنش برود صدایش را می‌برد. و آنگاه به‌خاطر آورد که چطور از اتاق بیرونش کرده بود و فکر کرد شاید این کار حالش را بدتر کند. هر چقدر محکم‌تر دستانش را فشار می‌داد باز نعره‌های گوشخراش را می‌شنید. هم از آن صداها متنفر شده بود و هم می‌ترسید و کم‌کم عصبانی شد و فکر کرد خودش را به دیوانگی بزند و او را بترساند؛ همان‌طور که کلین او را ترسانده بود. او به بدخلقی هیچ‌کس جز خودش عادت نداشت. ناگهان دستهایش را انداخت و بالا پرید و پایش را به زمین کوبید و فریاد زد: او باید بس کند! یک نفر باید او را

کتک بزنند.

در همان لحظه صدای گام‌هایی را شنید که در راهرو می‌دویدند بعد در اتاقش باز شد و پرستار آمد تو. او دیگر خندان نبود و رنگش پریده بود. او گفت: پرک دچار حمله عصبی شده. شاید به خودش آسیبی برساند. کسی نمی‌تواند جلویش را بگیرد. مثل یک بچه خوب بیا و سعی کن کمکش کنی. او تو را دوست دارد.

مری درحالی که با هیجان پایش را به زمین می‌کوبید گفت: او امروز صبح مرا از اتاقش بیرون کرد.

پرستار از شجاعت مری خوشش آمده بود. درواقع او خودش فکر کرده بود مری ترسیده و حتماً در زیر پتو پنهان شده و درحال گریه کردن است.

پرستار گفت: حق باتو است. اما حالا برو ساکش کن. کاری کن که به چیز تازه‌ای فکر کند. برو بچه، زود برو.

مری زود دانست که موقعیت مسخره و خطرناکی است. خیلی خنده‌دار بود که همه آدم بزرگ‌ها ترسیده بودند و به سراغ دختر کوچولویی آمده بودند که حدس می‌زدند او هم به اندازه کلین بد است. او در راهروها شروع به دویدن کرد و هر چقدر به صدای نمره‌ها نزدیکتر می‌شد قلبش تندتر می‌زد. هنگامی که به در رسید احساس تندخویی می‌کرد. در را باز کرد و توی اتاق کنار تخت دوید و فریاد زد: بس کن، بس کن! از تو متنفرم! همه از تو متنفرند! ای کاش همه از خانه بیرون می‌رفتند تا تو هر چقدر می‌خواهی فریاد بزنی و بمیری! بالاخره با نمره‌هایت خودت را می‌کشی و من امیدوارم این کار را بکنی.

یک بچه خوب و دلسوز نمی‌تواند این حرفها را بزند اما شنیدن این حرفها برای یک بچه عصبی که نه هیچ کس جرأت می‌کرد جلویش را بگیرد و نه خلاف میلش حرفی بزند بهترین چیز بود.

پسرک با صورت روی بالش دراز کشیده بود و به آن مشت می‌زد و بالا و پایین می‌پرید. او زود به طرف آن صدای خشن نازک برگشت. صورتش وحشت‌زده و سرخ و سفید و متورم بود و نفس نفس می‌زد و صدایش خفه بود اما مری وحشی کوچولو هیچ اهمیتی نمی‌داد.

او گفت: اگر باز هم فریاد بکشی من هم فریاد می‌کشم. من بلندتر از تو می‌توانم نعره بزنم و تو را بترسانم. واقعاً کلین دیگر فریاد نزد. رفتار مری موجب حیرتش شده بود. نعره‌ها نزدیک بود او را خفه کند. سپس اشک از چشمان پسرک جاری شد.

او نفس زنان و حق‌حق کنان گفت: من نمی‌توانم! نمی‌توانم... نمی‌توانم! مری فریاد زد: می‌توانی! نمی‌توانی تو به خاطر عصبانیت است. عصبانیت، عصبانیت. با هر تکرار این کلمه یک بار پایش را به زمین کوبید. کلین با حق‌حق گفت: من برآمدگی را حس کردم، حس کردم من می‌دانم که گوزپشت می‌شوم و می‌میرم. آنگاه به خودش پیچید و سرش را چرخاند و به گریه افتاد اما فریاد نزد. مری با لحن شدیدی گفت: تو برآمدگی را حس نکردی. آن فقط یک برآمدگی عصبی بوده. عصبانیت برای تو برآمدگی می‌سازد. کمر نفرت‌انگیز تو هیچ مرضی ندارد تو خودت عصبانی هستی! بچرخ آن طرف بگذار نگاهش کنم.

مری کلمه عصبی را دوست داشت چون فکر می‌کرد بطور خاصی روی او اثر گذاشته. بی‌گمان پسرک قبلاً آن را نشیده بود.

مری آمرانه گفت: پرستار بیا این جا و همین حالا پشتش را نشانم بده. پرستار، خانم مدلاک و مارتا چسبیده به هم ایستاده بودند و بادها نهای نیمه‌باز به دخترک خیره شده بودند. پرستار جلو آمد او ترسیده بود. کلین داشت جابجا می‌شد و بی‌نفس حق‌حق می‌کرد.

پرستار ایستاد و آهسته گفت: شاید او... او به من اجازه ندهد.

کلین همان‌طور که نفس نفس می‌زد بین حق‌حق‌هایش گفت: نشانش بده.

بگذار ... بگذار ببیند!

کمرش برهنه و ضعیف و لاغر بود و می‌شد استخوانها و اتصالهای فقراتش را شمرد و مری آنها را نشمرد. او خم شد و با چهره خشن و موقرش آنها را امتحان کرد. او به قدری ترشرو و سنگین به نظر می‌رسید که پرستار سرش را کنار کشید تا ضعفش را پنهان کند. سکوتی برقرار شد. کلین نفسش را حبس کرد و مری مانند دکتر متخصص لندنی ستون فقراتش را معاینه کرد.

سرانجام گفت: حتی یک برآمدگی هم به اندازه سر سوزن اینجا نیست. غیر از استخوانها که آن هم به خاطر لاغر بودن خودت است. من هم این برآمدگیها را دارم که به اندازه استخوانهای تو بیرون زده و تا چاق نشوم پیدا هستند. یک برآمدگی به اندازه سر سوزن هم نیست اگر یک بار دیگر این را بگویی به تو می‌خندم.

هیچ‌کس جز خود کلین نمی‌دانست آن حرفهای درشت و کودکانه چه اثری بر او گذاشته بود. اگر او کسی را داشت تا درباره ترس مرموزش صحبت کند... اگر او جرأت کرده بود از خودش سوالهایی پرسد... اگر همبازی داشت و همیشه در آن رختخوابش دراز نکشیده بود و در فضای خفگان آور آنجا با آن آدمهای بی تفاوت و خسته تنفس نکرده بود می‌فهمد که ترس و بیماری‌اش فقط بخاطر تصورات خودش است. اما او دراز کشیده بود و ساعتها و روزها و ماهها و سالها به دردها و کسالتش فکر کرده بود؛ و حالا خشم و سنگدلی آن دختر کوچولو به او فهمانده بود که واقعیت چیز دیگری است و کلین هم حس کرده بود او راست می‌گوید.

پرستار با جسارت گفت: نمی‌دانستم او فکر می‌کند یک برآمدگی روی ستون فقراتش دارد. آقای کلین چون نمی‌خواهد به خودش زحمت برخاستن بدهد کمرش ضعیف شده من هم نمی‌دانستم چطور برایش توضیح بدهم.

کلین آب دهانش را فرو داد و صورتش را چرخاند و او را نگاه کرد و دردمندانه گفت: تو می‌دانستی من چیزیم نیست؟
- بله، آقا.

مری هم آب دهانش را فرو داد و گفت: نگفتم.
کلین دوباره صورتش را چرخاند اما به خاطر این که نفس بریده‌اش در صدای هق‌هق محو می‌شد چند دقیقه آرام دراز کشید. اگر چه سبیل اشک بالش را خیس کرده بود اما آن گریه آرامش‌بخشی بود که به سراغش آمده بود. او یک دفعه برگشت و دوباره به پرستار نگاه کرد. خیلی تعجب‌آور بود که مانند یک ارباب با او صحبت نکرد او گفت: تو فکر می‌کنی من زنده می‌مانم؟

پرستار مهربان یا دلسوز نبود اما توانست جمله دکتر متخصص را بازگو کند. اگر کارهایی را که به تو گفته می‌شود انجام بدهی و خودت را عصبانی نکنی و در هوای تازه خیلی بمانی زنده می‌مانی.

حمله عصبی کلین برطرف شده بود اما بخاطر گریه زیاد ضعیف و بی‌حال شده بود و شاید این وضعیت به او احساس آرامش می‌داد. او دستش را کمی به طرف مری دراز کرد و مری هم چون خشمش فرونشسته بود در نیمه راه دست او را گرفت و این نوعی آشتی بود.

کلین گفت: من ... من با تو بیرون می‌آیم، مری. دیگر از هوای تازه متنفر نیستم. اگر بتوانیم...

او یکدفعه به یاد آورد که باید حرفش را ادامه بدهد که... باغ مخفی را پیدا کنیم. کلین این‌طور ادامه داد: اگر دی‌کون بیاید و سندلی‌ام را هل بدهد دوست دارم با تو بیرون بیایم. تازه دوست دارم دی‌کون، رویاه و کلاغ را ببینم.

پرستار رختخواب و بالش را مرتب کرد و برای کلین و مری جای آورد. خانم مدلاک و مارتا با خوشحالی پی کارشان رفتند. پرستار هم پس از این

که دید همه چیز آرام و مرتب شده دلش می‌خواست برود. او زن جوان مرتبی بود و از بد خواب شدنش رنجیده بود او آرام خمیازه کشید و مری را نگرست که چهارپایه بزرگ را نزدیک تخت کشیده و دست کلین را گرفته بود. او گفت: شما برگردید بخوابید. آقای کلین هم کمی دیگر آرام می‌گیرد و به خواب می‌رود. من هم در اتاق پهلویی دراز می‌کشم.

مری با نجوا به کلین گفت: دوست داری آوازی را که از دایه یاد گرفتم برایت بخوانم؟

کلین دستهای او را فشرد و چشمهای خسته‌اش را مشتاقانه به او دوخت و گفت: اوه، بله! آواز دلشینی است و در عرض یک دقیقه به خواب می‌روم.

مری درحالی که خمیازه می‌کشید به پرستار گفت: من او را می‌خواهانم. اگر دوست داری می‌توانی بروی.

پرستار که خود را چندان مشتاق رفتن نشان نمی‌داد گفت: خُب، اگر تا نیم ساعت دیگر خوابش نبرد مرا خبر کنید.
- خیلی خب.

پرستار زود رفت و به محض رفتن کلین دوباره دست مری را فشرد و گفت: من داشتم همه چیز را لو می‌دادم اما به موقع جلوی خودم را گرفتم. من صحبت نمی‌کنم و می‌خواهم اما تو گفتی که می‌خواستی چیزهای جالب زیادی برایم تعریف کنی. سرنخی درباره‌ی راه باغ مخفی پیدا کردی؟ مری به صورت درمانده و کوچک و چشمان ورم کرده کلین نگاه کرد و دلش نرم شد. او پاسخ داد: بله، فکر می‌کنم پیدا کرده‌ام. اگر بخوابی فردا برایت می‌گویم.

دست کلین کاملاً می‌لرزید او گفت: اوه، اوه مری. اگر من بتوانم وارد آنجا بشوم فکر می‌کنم زنده بمانم. ممکن است به جای آواز خواندن مثل اولین روز از تصورات درباره داخل باغ برایم بگویی؟ من مطمئنم با این

حرفها به خواب می‌روم.

-بله، چشمانت را ببند.

او چشمانش را بست و آرام دراز کشید و مری دستش را نگه داشت و خیلی آهسته شروع کرد به حرف زدن: من فکر می‌کنم چون آنجا مدت زیادی به حال خودش رها شده همه گیاهانش به‌صورت زیبایی درهم‌تنیده‌اند. فکر می‌کنم شاخه رزها آنقدر بالا رفته‌اند که از شاخه‌ها و دیوارها آویزان شده‌اند و روی زمین را هم مانند مه خاکستری رنگ عجیبی پوشانده‌اند. بعضی از آنها خشکیده‌اند اما بسیاری از آنها هنوز زنده‌اند. در تابستان پرگل می‌شوند. فکر می‌کنم زمین پر از گل‌های نرگس و حسرت و سوسن و زنبق می‌شود اما حالا فصل بهار است. این حرفها کلین را آرام کرده بود. سپس ادامه داد: شاید آنها از میان چمنها برویند شاید دسته‌های گل زعفران ارغوانی و طلایی حالا هم رویده باشند. شاید برگها سربرآورده باشند و پرده سبز رنگ گیاهان دارد همه جا را می‌پوشاند. آنگاه پرندگان برای تماشا می‌آیند زیرا آنجا بسیار آرام است. سینه‌سرخ خیلی نامحسوس جفتی پیدا می‌کند و آشیانه می‌سازد.

جای وقت تلف کردن نیست

روز بعد مری از خواب بیدار شد. چون خسته بود تا دیروقت خوابید و هنگامی که مارتا صبحانه‌اش را آورد به او گفت: کلین آرام اما مریض و تب‌دار است. او همیشه پس از حمله عصبی بیمار می‌شود. مری در حالی که ساکت گوش می‌داد صبحانه‌اش را خورد.

مارتا گفت: او گفت از تو خواهش کنم اگر می‌توانی هر چه زودتر به دیدنش بروی. دیشب تأثیر عجیبی روی او گذاشته‌ای. هیچ‌کس دیگر جرأت این کار را نداشت، پسرک بیچاره. او خیلی لوس بارآمده. مادرم می‌گوید: بدترین چیز برای بچه آن است که سرخود باریاید. همیشه هر چه بخواهد دم دستش باشد. او نمی‌داند کدام یک بدتر است. اما تو روحیه خوبی داری. وقتی به اتاقش رفتم به من گفت: خواهش می‌کنم به دوشیزه مری بگو اگر می‌تواند بیاید و با من صحبت کند. فکرش را بکن او خواهش کرد! شما می‌روید، خانم؟

- اول می‌روم دی‌کون را بینم. اول می‌روم پیش دی‌کون و به او می‌گویم... می‌دانم به او چه می‌گویم.

هنگامی که وارد اتاق کلین شد کلاهش روی سرش بود و لحظه‌ای ناامید او را نگرست. کلین در رختخوابش بود. صورتش رنگ پریده و دور چشمهایش تیره شده بود. او گفت: خوشحالم که آمدی. سرم و تمام بدنم درد می‌کند خیلی خسته‌ام. می‌خواهی جایی بروی؟

- نمی‌توانم خیلی بمانم. می‌خواهم بروم پیش دی‌کون اما زود برمی‌گردم. کلین، به خاطر باغ مخفی می‌روم.

ناگهان تمام صورت پسرک درخشید و جانی تازه گرفت و فریاد زد: اوه، واقعاً؟ تمام دیشب رؤیای آنجا را می‌دیدم. شنیدم که درباره سبز

شدن چه چیزها گفتی و خواب دیدم درجایی پوشیده از برگهای سبز ایستاده‌ام و همه جا آشیانه پرنده بود که خیلی آرام و تمیز به نظر می‌رسید. تا وقتی برگردی دراز می‌کشم و درباره آنجا فکر می‌کنم.

در عرض پنج دقیقه مری با دیکون درباغشان بودند. این بار علاوه بر رویاه و کلاغ دو سنجاب هم با او بودند.

دیکون گفت: امروز با اسب آمدم. او! او دوست خوبی است و اسمش پرنده است. این دوتا سنجاب را هم که در جیبهایم هستند اسم یکی شان «فندق» است و آن یکی «صدف»

هنگامی که گفت: «فندق» یکی از سنجابها روی شانه راستش پرید و وقتی گفت «صدف» سنجاب دیگر روی شانه چپش پرید.

هنگامی که آنها روی چمن‌ها نشستند کاپیتان هم آنجا دراز کشید. برای مری چندان راحت نبود که اتفاق ناخوشایند دیشب را تعریف کند اما هنگامی که شروع کرد صورت شاداب دیکون فکرش را عوض کرد. او حس کرد دیکون هم مانند خودش دلش برای کلین می‌سوزد. دیکون به آسمان بالای سرش نگاه کرد و گفت: به صدای پرندگان گوش کن. انگار دنیا را با نغمه‌شان پر کرده‌اند. دارند همدیگر را صدا می‌کنند. با آمدن بهار انگار جهان زنده می‌شود. برگها هنوز باز نشده‌اند اما بوی خوب می‌دهند و بچه بیچاره فقط به بیماری فکر می‌کند. او! خدایا ما باید او را به اینجا بیاوریم او باید همه جا را بنگرد و همه چیز را بشنود و هوا را بو بکشد و گرمای آفتاب را زیر پوستش حس کند. نباید وقت را تلف کنیم.

هرگاه دیکون به وجد می‌آمد با لهجه غلیظ یورکشایری صحبت می‌کرد اگرچه در مواقع دیگر می‌کوشید تا اندازه‌ای عادی‌تر حرف بزند تا مری منظورش را بفهمد. اما مری لهجه او را دوست داشت و داشت آن را یاد می‌گرفت. به همین خاطر با این لهجه شروع کرد به صحبت کردن: بله واقعاً باید عجله کنیم. من می‌گویم اول باید چه کار کنیم.

دیکون از لهجه مری خوشش آمد و خندید. مری ادامه داد: کلین خیلی دوست دارد تو را ببیند. دلش می‌خواهد تو و دوده و کاپیتان را ببیند. وقتی به خانه برگشتم به او می‌گویم فردا با حیوانات به دیدنش می‌آیی و مدتی بعد پس از آن که برگهای بیشتری سبز شد و یکی دو غنچه باز شد او را بیرون می‌آوریم و تو صندلی‌اش را هل می‌دهی و ما همه چیز را به او نشان می‌دهیم.

مری مغرورانه ایستاد. او خوب به یاد داشت که هیچ‌وقت این قدر یورکشایری حرف نزده بود.

دیکون گفت: تو باید با آقای کریون با این لهجه صحبت کنی. این کار او را می‌خنداند و برای یک آدم مریض هیچ چیز بهتر از خنده نیست. مادرم می‌گوید نیم ساعت خنده در روز بر هر دردی دواست، حتی اگر تب تیفوئید باشد.

مری با خودش گفت: از همین امروز با او یورکشایری حرف می‌زنم. باغ به مرحله‌ای رسیده بود که انگار هر روز و هر شب معجزه‌ای در آن رخ می‌داد. گویی شاخه‌ها و ترکه‌ها مدام درازتر می‌شدند. ترک کردن باغ برای مری سخت شده بود بویژه که فندق از سر و کولش بالا می‌رفت و صدف روی درخت سیب بالا و پایین می‌رفت و می‌ایستاد و با چشمان پرستگرانه‌اش به آنها خیره می‌شد. هنگامی که به خانه بازگشت و نزدیک تخت کلین نشست مانند دیکون اما کمی ناشیانه‌تر هوا را بوید. کلین فریاد زد: تو بوی گل یا علف تازه می‌دهی؟ این بوی چیست؟ بویی خنک و مطبوع و شیرین است.

مری گفت: این بوی بیشه‌زار است. بوی چمن‌های زیر درختی است که من و دیکون و کاپیتان و دوده و فندق و صدف نشسته بودیم. حالا موقع بهار است و آفتاب بیرون خیلی دلچسب است.

مری با لهجه غلیظ یورکشایری حرف می‌زد طوری که کلین به خنده

افتاد. او گفت: این چه جور حرف زدنی است؟ تا حالا ندیده بودم این طوری حرف بزنی، چقدر بامزه است!

مری گفت: با لهجه یورکشایری با تو حرف زدم. کمی از دیکون و مارتا یاد گرفته‌ام. لهجه یورکشایری را نمی‌فهمی؟ اوه! تو در این جا به دنیا آمده‌ای باید خجالت بکشی که بلد نیستی؟

آنگاه مری هم به خنده افتاد و هردو خندیدند و توانستند جلوی خودشان را بگیرند. صدای خنده در اتاق پیچید و خانم مدلاک که در راهرو راه می‌رفت ایستاد و با تعجب گوش داد. آنگاه حیرت‌زده در را باز کرد و با لهجه غلیظ یورکشایری که قبلاً هیچ‌کس از او نشنیده بود گفت: اوه خدایا! بالاخره از این اتاق صدای خنده شنیدم! چه کسی فکرش را می‌کرد...

حرف و سخن زیاد بود - انگار کلین هرچقدر مری درباره دیکون کاپیتان و دوده و فندق و صدف و اسبی که اسمش پرنده بود می‌شنید خسته نمی‌شد. مری همراه دیکون توی جنگل دویده بود تا اسب را ببیند. کره اسب پشمالویی بود که سری زیبا و دماغی صورتی داشت و موهای ضخیمی روی پیشانی‌اش را پوشانده بود. او در چمنهای بیشه‌زار زندگی کرده بود - نسبتاً لاغر بود اما ماهیچه‌های قوی و سالمی داشت. او در آن لحظه سرش را بلند کرده و دیکون را دیده و به طرفش دویده بود و سرش را روی شانه دیکون گذاشته بود. آنگاه دیکون درگوش او صحبت کرده بود و اسب هم با چند شیهه پاسخش را داده بود. دیکون او را واداشته بود با اسمش با مری دست بدهد و با پوزه پرموی مخملی‌اش مری را ببوسد. کلین پرسید: دیکون می‌گوید آن اسب واقعاً همه چیز می‌فهمد؟

- بله این طور به نظر می‌رسد می‌گوید اگر آدم با هرکس واقعاً دوست باشد زبانش را می‌فهمد؛ البته اگر واقعاً دوست باشد.

کلین کمی آرام دراز کشید و چشمان خاکستری عجیبش گویی به دیوار

خیره شده بود اما مری فهمید که او به فکر فرو رفته است. سرانجام کلین گفت: کاش من هم با همه دوست بودم. من تا به حال هیچ چیز نداشتم که بتوانم با او دوست شوم و مردم را هم را نمی توانم تحمل کنم.
- تحمل مرا هم نداری؟

- چرا دارم. خیلی خنده دار است چون حتی تو را دوست دارم.
- بن و درستاف فکر می کند که من مثل او هستم. او گفت مطمئن است هر دوی ما بداخلاقیم. من فکر می کنم تو هم مثل او هستی. یعنی ما سه نفر مثل همدیگریم. تو و من و بن و درستاف. او گفت ما از بس ترشرو هستیم به هیچکدامان نمی شود نگاه کرد اما من حس می کنم هنگامی که سینه سرخ و دیکون را نمی شناختم خیلی بدخلق بودم.
- تو هم از مردم متنفر بودی؟

- بله اگر پیش از این که سینه سرخ و دیکون را ببینم تو را دیده بودم حتماً از تو متنفر می شدم.

کلین دست ضعیفش را دراز کرد و دست مری را لمس کرد و گفت: مری، کاش درباره دیکون آن پر حرفیها را نکرده بودم وقتی تو گفتی او مثل فرشته است من بدم آمد و به تو خندیدم اما شاید واقعاً همین طور باشد.
- خُب، من هم حرف خنده داری زدم چون او دماغ برگشته و دهان گشادی دارد و لباسهای پر از وصله و به لهجه غلیظ یورکشایری صحبت می کند. اما اگر یک فرشته به یورکشایر بیاید و بخواهد در بیشه زار بماند من فکر می کنم درست مانند دیکون گیاهان سبز را بشناسد و بداند که چگونه آنها را برویاند و با حیوانات وحشی صحبت کند و به طور حتم آنها با هم دوست می شدند. کلین گفت: من ناراحت نمی شوم که دیکون مرا نگاه کند. می خواهم او را ببینم.

- خوشحالم که این طور گفتی، چون...

مری فکر کرد حالا موقعش است که همه چیز را به او بگوید. کلین

می دانست که اتفاق تازه ای افتاده.

کلین مشتاقانه فریاد زد: چون چی؟

مری که به هیجان آمده بود از جایش برخاست به طرف کلین رفت دودستش را گرفت و گفت: می توانم به تو اعتماد کنم؟ من به دیگونی اعتماد کردم چون پرنده ها به او اعتماد می کنند. واقعاً می توانم به تو اعتماد کنم؟

صورت دخترک به قدری پرابهت شده بود که کلین به نجوا پاسخ داد: بله، بله!

- خُب دیگونی فردا صبح به دیدنت می آید و جانورانش را هم می آورد.

کلین با خوشحالی فریاد زد: او! او!

مری با هیجان موقرانه ای ادامه داد: اما این تمام ماجرا نیست. بقیه اش شنیدنی تر است. من توی باغ دری را پیدا کرده ام که زیر پیچکهای روی دیوار است.

اگر کلین قوی و تندرست بود شاید فریاد می زد: هورا! هورا! اما او مریض و تقریباً عصبی بود. چشمانش گشاد شد و نفسش را بیرون داد و با بغض فریاد زد: او! مری من می توانم آنجا را ببینم. می توانم وارد آنجا بشوم؟ آن قدر زنده می مانم که وارد آنجا بشوم؟

مری رنجیده و مصمم گفت: معلوم است که آنجا را می بینی. البته که زنده می مانی و در آنجا پا می گذاری. این قدر احمقانه حرف نزن.

مری آنقدر خونسرد و طبیعی و به گانه رفتار کرد که کلین را به وجد آورد و به حرف خودش خندید. آنگاه مری دوباره روی چهارپایه اش نشست و از تصوراتش درباره باغ مخفی تعریف کرد و پرک درد و خستگی اش را فراموش کرد و با اشتیاق گوش داد و سرانجام گفت: درست همان طور بود که تصور می کردی آدم واقعاً فکر می کند قبلاً آنجا را دیده ای؛ یادت هست اولین باری که از رویاهایت برایم تعریف کردی؟

مری دو دقیقه ساکت ماند و آنگاه شجاعانه حقیقت را گفت:
- من قبلاً آنجا را دیده بودم و وارد آنجا هم شده بودم. من کلید را دو
هفته پیش پیدا کردم و وارد آنجا شدم. اما جرأت نداشتم به تو بگویم چون
نمی توانستم به تو اعتماد کنم، باور کن...

بهار آمده است!

معلوم بود که صبح آن روز پس از حمله، دکتر کریون به دیدن کلین می‌آید. همیشه پس از این حالت بی‌اوی می‌فرستادند و هر وقت که می‌آمد پسری رنگ پریده و متشنج و عنق و عصبی را روی تختش می‌یافت که آماده بود بزند زیر گریه. درواقع دکتر کریون از این ملاقاتها بیزار بود. این بار او به‌طور اتفاقی تا بعد از ظهر به میسلت ویت برنگشت.

کمی پس از ورودش از خانم مدلاک پرسید: او چگونه است؟ می‌ترسم در یکی از این حمله‌ها اتفاقی برایش بیفتد. پسرک بخاطر بیماری عصبی و سهل‌انگاری پاک دارد دیوانه می‌شود.

خانم مدلاک گفت: آقا، اگر او را ببینید به چشمانتان شک می‌کنید. آن دخترک اخمو که تقریباً مثل خودش است جادویش کرده. حالا چگونه این کار را کرده معلوم نیست و فقط خدای داند چون دخترک هیچ چیز قابل توجهی ندارد و خیلی هم کم حرف می‌زند اما او کاری کرد که هیچ کدام از ما جرأتش را نداشتیم. آن شب مثل یک گربه کوچک کنار او دوید و پاهایش را به زمین کوبید و دستور داد نمره‌هایش را قطع کند و جوری افسونش کرد که او واقعاً بس کرد. بهتر است خودتان بروید ببینید. باور کردنی نیست.

هنگامی که دکتر وارد اتاق مریضش شد از تعجب حیرت کرد. هنگامی که خانم مدلاک در را باز کرد صدای خنده و صحبت بلند بود. کلین با لباس خوابش روی مبل آرام نشسته بود و به تصویرهای کتاب باغبانی نگاه می‌کرد و با بچه بداخمی صحبت می‌کرد که در آن لحظه نمی‌شد او را اخمو نامید چون صورتش با حالتی سرشار از هیجان می‌درخشید.

کلین گفت: این ریشه‌های آبی را می‌بینی ما خیلی از آنها داریم آنها

دل‌فینیوم^(۱) هستند.

مری فریاد زد اما دیکون می‌گوید آنها لاکسپر^(۲) هستند و خیلی بزرگ می‌شوند. آنها بصورت انبوه درمی‌آیند.

وقتی آنها دکتر کریون را دیدند و ساکت نشدند مری آرام ماند و کلین وحشت کرد.

دکتر کریون که کمی عصبی بود گفت: متأسفم که دیشب مریض بودی، پسر.

کلین مانند یک راجه پاسخ داد: حالا بهترم ... خیلی بهترم. اگر هوا خوب باشد یکی دو روز دیگر با چرخم می‌روم بیرون. من به هوای تازه نیاز دارم.

دکتر کریون کنارش نشست، نبضش را گرفت و کنجکاوانه به او خیره شد و گفت: امروز باید روز خوبی باشد فقط باید دقت کنی خودت را خسته نکنی.

- هوای تازه مرا خسته نمی‌کند.

او همیشه از شنیدن این حرف ناراحت می‌شد و اصرار داشت که هوای تازه باعث سرماخوردنش می‌شود و او را می‌کشد و جای تعجب نداشت که دکتر از این رفتار او متحیر شود.

دکتر گفت: من فکر می‌کردم تو هوای تازه را دوست نداری؟

- اگر تنها باشم دوست ندارم. اما دختر عمویم با من بیرون می‌آید.

دکتر گفت: البته اما پرستار هم می‌آید.

- نه من نمی‌خواهم پرستار بیاید.

کلین به قدری با اراده صحبت کرد که مری بی‌اختیار یاد راجه جوان با آن لباسها و زمردها و مرواریدهایی که به خودش آویزان کرده بود افتاد.

او ادامه داد: دختر عمویم می‌تواند از من نگهداری کند اصلاً هر وقت او با من است حالش خوب است و پسر قوی‌ای را هم می‌شناسم که صندلی‌ام را هل خواهد داد.

دکتر کریون خطر را در نزدیکی‌اش حس کرد. اگر این پسر درمانده و عصبی حالش خوب می‌شد او شانس به ارث بردن میسلت ویت را از دست می‌داد. اما او گرچه آدم ضعیفی بود اما ساده‌اندیش نبود و اجازه نمی‌داد که موقعیتش به خطر بیفتد.

او پرسید: او حتماً پسر پرزوری است. من باید چیزهایی درمورد او بدانم. او کیست؟ اسمش چیست؟ مری ناگهان گفت: او دی‌کون است.

مری گمان می‌کرد که همه اهالی بیشه‌زار باید دی‌کون را بشناسند و درواقع درست فکر می‌کرد. او دید که دریک آن صورت جدی دکتر کریون باخنده‌ای ثابت ماند.

او گفت: اوه، دی‌کون. اگر او دی‌کون است شما در امن و امان هستید. دی‌کون به اندازه یک اسب بیشه‌زار قوی است.

مری گفت: همین‌طور قابل اعتماد. او قابل اعتمادترین بچه در یورکشایر است.

مری به لهجه یورکشایری با کلین حرف می‌زد و لهجه خودش را فراموش کرده بود.

دکتر کریون با خنده پرسید: دی‌کون این‌طور صحبت کردن را یاد داده؟

مری با لحنی نسبتاً سرد گفت: من این زبان را مثل زبان فرانسه یاد می‌گیرم. این مانند یک لهجه بومی در هندوستان است. مردم خیلی باهوش می‌کوشند تا آن را یاد بگیرند. من و کلین آن را دوست داریم.

دکتر گفت: خُب، خُب اگر شما را سرگرم می‌کند برایتان ضرری

نداری. کلین، تو دیشب دارویت را خوردی؟

- نه، اول آن را نخوردم. بعد هم مری مرا ساکت کرد و برایم از بهار صحبت کرد.

دکتر که بیش از پیش گیج شده بود زیرچشمی به مری خیره شد که روی چهارپایه نشسته بود و فرش را نگاه می‌کرد. او گفت: چقدر مهربان است! به طور حتم شما بهتر شده‌اید اما باید به یاد داشته باشید...

راجه حرف دکتر را قطع کرد و گفت: نمی‌خواهم به یاد داشته باشم. وقتی تنها دراز می‌کشم و به یاد مریضی‌ام می‌افتم همه‌جایم درد می‌کند و به چیزهایی فکر می‌کنم که از آنها متنفرم. آن وقت است که دوست دارم فریاد بزنم اگر دکتری بود که آدم را مجبور می‌کرد بیماری‌اش را فراموش کند می‌گفتم او را بیاورند اینجا اما حالا دخترعمویم باعث می‌شود من بیماری‌ام را از یاد ببرم. او است که حالم را بهتر می‌کند.

دکتر کربون هیچ وقت پس از حمله عصبی اینقدر کم آن جا نمانده بود. او معمولاً مجبور بود مدت زیادی پیش کلین بماند و کارهای زیادی انجام دهد. آن بعد از ظهر او هیچ دارو و دستوری را تجویز نکرد و با آن وضعیتی که برای او ناخوشایند بود روبرو شده بود. دکتر هنگام پایین رفتن بسیار اندیشناک می‌نمود و خانم مدلاک وقتی با او در کتابخانه صحبت می‌کرد احساس کرد گیج و پریشان است.

زن گفت: خب آقا، شما باور می‌کنید؟

دکتر گفت: این به طور قطع یک تغییر روحی تازه است که از قبلی‌ها بهتر است.

خانم مدلاک گفت: به گمانم حق با سوزان ساوربای است. دیروز سر راهم به کلبه‌شان رفتم و کمی با هم صحبت کردیم. او گفت شاید این دخترک خوب و زیبایی نباشد اما یک بچه است و بچه‌ها به همدیگر نیاز دارند. من و سوزان باهم به مدرسه می‌رفتیم.

- او بهترین پرستاری است که من می‌شناسم. هنگامی که او را در کلبه‌اش دیدم، دانستم که درمانگر مریض من است.
خانم مدلاک که به سوزان ساوربای، مادر مارتا علاقه‌مند بود با لبخند گفت: او شیوه‌های خوبی بلد است. تمام امروز به یکی از حرفه‌های دیروزش فکر می‌کردم. او گفت: یک بار که بچه‌هایم با هم دعوا می‌کردند گفتم زمانی که معلم جغرافی به ما یاد داد دنیا مانند یک پرتقال است من فکر کردم که تمام این پرتقال ما یک نفر نیست. هیچ‌کس نباید بیشتر از سهمش بخواند چون در غیراینصورت با سربه زمین خواهد خورد. او می‌گوید چیزی که بچه‌ها از همدیگر یاد می‌گیرند این است که پرتقال را از هم تقابند بلکه پوستش را بکنند اگر این کار را نکنی هسته‌های آن هم به تو نمی‌رسد.

دکتر کریون درحالی که کتش را می‌پوشید گفت: او زن زیرکی است.
خانم مدلاک حرفش را این‌طور پایان داد: او حرفهایش را جور خاصی می‌زند. گاهی وقتها به او می‌گویم اگر تو زن دیگری بودی و لهجه غلیظ یورکشایری نداشتی ممکن بود به تو بگویم خیلی دانایی.

آن شب کلین تا صبح راحت خوابید. صبح که چشمانش را باز کرد بدون این که بداند داشت می‌خندید. خنده‌اش به این‌خاطر بود که احساس راحتی زیادی می‌کرد. از بیدار شدن لذت می‌برد. کش و قوسی به بدنش داد و گمان کرد بندهایی که او را بسته بودند خودشان شل شده‌اند و رهایش کرده‌اند. به‌جای دراز کشیدن و خیره شدن به دیوار و تنفر از بیداری ذهنش پر از نقشه‌هایی بود که دیروز با مری ریخته بودند و پر از تصویر باغها، دیکون و جانورانش بود. از این که چیزهایی برای فکر کردن داشت خوشحال بود. هنوز ده دقیقه از بیدار شدنش نگذشته بود که صدای دویدن کسی را در راهرو شنید. دقیقه‌ای بعد مری در اتاقش بود او

که با خودش هوای مطبوع و تازه صبحگاهی را آورده بود کنار تخت کلین رفت.

پسرک فریاد زد: تو بیرون بوده‌ای؟ تو بیرون بوده‌ای؟ بوی خوب برگها را می‌دهی.

مری دویده بود و موهایش لخت و پریشان شده بودند چهره‌اش درخشان و گونه‌هایش صورتی بودند اما کلین به این چیزها توجهی نداشت.

مری نفس‌زنان گفت: بیرون خیلی زیباست، مطمئنم هرگز چیزی به این زیبایی ندیده‌ای! بهار آمده! من فکر کردم دیروز آمده بود اما امروز آمده. امروز بهار است، بهار آمده، بهار! دیکون هم می‌گوید!

کلین که چیزی درباره بهار نمی‌دانست ضربان قلبش را احساس کرد او که در تخت‌خوابش نشسته بود فریاد زد: بهار آمده؟ پنجره را باز کن! و با چهره خندان و سرشار از هیجان و شادی ادامه داد: شاید صدای شیپورهای طلایی را بشنوم.

همان‌طور که او می‌خندید مری خودش را پشت پنجره رساند و در یک آن پنجره را باز کرد و هوای تازه و مطبوع و صدای پرندگان اتاق را برگرداند.

مری گفت: هوای تازه است به پشت بخواب و نفسهای عمیق بکش. دیکون هم وقتی در بیشه‌زار دراز می‌کشد این کار را می‌کند. او می‌گوید هوای تازه را در رگهایش احساس می‌کند که به او نیرو می‌دهد و احساس می‌کند برای همیشه زنده است. هوای تازه را تنفس کن. تنفس کن.

مری چیزهایی را که دیکون به او گفته بود تکرار می‌کرد که بر کلین اثر عمیقی گذاشت.

کلین گفت: برای همیشه زنده است! هوای تازه این احساس را به او می‌دهد؟

آنگاه همان طور که مری گفته بود پشت سر هم نفس عمیق کشید تا آن که حس کرد دارد شاد و بانشاط می شود.

مری که کنارش ایستاده بود تند تند شروع به حرف زدن کرد: گیاهان دارند سراز خاک برمی آورند. غنچه های گل همه جا هستند و وبوشی از چمن همه چیز را پوشانده و پرندگان چنان با عجله لانه می سازند که دیر نشود بعضی از آنها در باغ مخفی بر سر جا با هم می جنگند. بوته های رز بزرگ شده و دانه هایی که ما کاشته ایم درآمده اند و دیکون روباه و کلاغ و سنجابها و یک بره کوچولو آورده است.

آنگاه ماند تا نفسی تازه کند. بره کوچولو را دیکون سه روز پیش میان بوته های بیشه زار کنار مادر مرده اش یافته بود. این نخستین بره بی مادری نبود که او پیدا می کرد و دیکون می دانست باید با آن چه کار کند. درحالی که کتش را دور او پیچیده بود به خانه بردش و آن را کنار آتش گذاشت و شیر گرمی به او خوراند. آن حیوان ملوسی بود و صورتی احمقانه و پاهایی باریک و کوچک داشت. دیکون آن را در دستش گرفت و درحالی به بیشه زار آورد که شیشه شیر آن حیوان و یک سنجاب در جیبش بود. هنگامی که مری او را در آغوش گرفته و صحبت کرده بود سرشار شادی شده بود.

مری با شور و نشاط توضیح می داد و کلین نفسهای عمیق می کشید. در همین موقع پرستار وارد شد و کمی به پنجره باز خیره شد. پرستار بارها روزهای گرم این اتاق را تحمل کرده بود چون مریضش گمان می کرد که پنجره باز باعث می شود سرما بخورد.

پرستار گفت: مطمئنید که سرما نمی خورید، آقا؟

- نه، من دارم در هوای تازه نفس عمیق می کشم. این کار مرا قوی می کند. صبحانه ام را پشت میز می خورم و دختر عمویم هم با من صبحانه می خورد.

پرستار درحالی که لبخند می‌زد رفت تا برای دونفر تدارک صبحانه ببیند. اتاق مستخدمها مکان سرگرم‌کننده‌ای بود و همه می‌خواستند از طبقه بالا خبرهایی بشنوند و حرفهای جوروجواری درباره دخترک ناشناس گفته می‌شود. مثلاً آشپز می‌گفت: خوش‌به حال آقا که او را یافته. مستخدمها از حمله‌های عصبی خسته شده بودند. هنگامی که غذا روی میز آماده شد کلین مانند یک راجه به پرستار گفت: یک پسر با یک روباه و کلاغ و دو سنجاب و یک بره امروز برای دیدن من می‌آیند وقتی آمدند زود آنها را بیاورید بالا. آنها را پهلوی مستخدمها معطل نکنید و با آنها بازی هم نکنید. زود بیاوریدشان اینجا.

پرستار خنده‌اش را مخفی کرد و گفت: بله، آقا. کلین ادامه داد: حالا می‌گویم چه کار کنی. به مارتا بگو آنها را اینجا بیاورد. پسرک برادر مارتا است. اسمش دیکون است و رام‌کننده حیوانات است.

پرستار گفت: امیدوارم حیوانات به آقای کلین آسیبی نرسانند. - من به تو گفتم او یک رام‌کننده است و حیواناتی رام شده هیچ وقت به آدم آسیبی نمی‌رسانند. مری گفت: در هندوستان بعضی از رام‌کننده مارها می‌توانند سر مار را در دهانشان بگذارند.

پرستار با حیرت فریاد زد: چقدر شگفت‌انگیز! آنها در حالی که هوای تازه صبحگاهی در اتاق جریان داشت صبحانه‌شان را خوردند. غذای کلین زیاد و خوشمزه بود و مری دید که او با اشتها صبحانه‌اش را می‌خورد.

مری گفت: به زودی تو هم مانند من چاق می‌شوی وقتی در هندوستان بودم هرگز صبحانه نمی‌خوردم اما حالا صبحانه‌ام را تا آخرش می‌خورم. کلین گفت: شاید هوای تازه باعث شد که امروز صبح صبحانه‌ام را تمام

کنم. فکر می‌کنی دی‌کون کی بیاید؟

آمدن او زیاد طول نکشید. ده دقیقه بعد مری دستش را بالا برد و گفت: گوش کن. صدای قارقار را شنیدی؟
کلین به دقت گوش داد و آن را شنید. صدای قارقار خانه را پر کرده بود و او پاسخ داد: بله.

- این صدای دوده است. دوباره گوش کن. صدای نازک پیج پیج را می‌شنوی؟
- اوه چرا!

- این صدای بره کوچولو است. دی‌کون دارد می‌آید.

پوینهای ساقه‌دار دی‌کون، سنگین و زمخت بودند و او هر چه می‌کوشید آهسته گام بردارد باز صدای پایش در راهرو می‌پیچید. مری و کلین صدای گام‌هایش را شنیدند تا این که او از در نقشدار گذشت و جلوی در اتاق کلین رسید.

مارتا در حالی که در را باز می‌کرد گفت: اگر آقا اجازه می‌دهند دی‌کون و حیوانهایش وارد شوند.

دی‌کون با بهترین خنده‌های دلنشینش وارد شد. بره کوچک توی دستش بود و روباه در کنارش می‌دوید. فندق روی شانه چپش و دوده روی شانه راستش بود و سر و پنجه‌هایی هم از جیب کتش بیرون زده بود. کلین آرام نشست و همان‌طور که برای نخستین بار به مری خیره شده بود به او خیره شد. اما این خیره‌شدن همراه با حیرت و نشاط بود. با وجود اینکه خیلی درباره پسرک شنیده بود نمی‌توانست بفهمد او چگونه این قدر با حیوانات دوست است که گویی آنها جزئی از وجودش هستند. کلین هیچ وقت در زندگی‌اش با پسرکی صحبت نکرده بود و به اندازه‌ای غرق در شادی و کنجکاوی بود که هیچ به این که چگونه صحبت کند فکر نمی‌کرد. اما دی‌کون هیچ خجالتزده و آشفته نمی‌نمود. او دستپاچه نشده بود

چراکه کلاغ هم اول زبانش را نفهمیده بود و به او خیره شده بود. جانوران همیشه پیش از شناختن آدمها این‌طور رفتار می‌کنند. دی‌کون به طرف کانابه کلین رفت و بره را روی زانوی او گذاشت. جانور بی‌درنگ سرش را در لباس خواب مخملی کلین فرو برد و شروع کرد به سر تکان دادن. همان‌طور که هیچ بچه‌ای در این وضعیت نمی‌تواند ساکت بماند کلین هم فریاد زد: دارد چه کار می‌کند؟ او چه می‌خواهد؟

دی‌کون گفت: مادرش را می‌خواهد. چون فکر کردم دوست داری غذا خوردن او را تماشا کنی گرسنه پیش تو آوردمش.

آنگاه سر کوچک پشمالو و سفید بره را آرام برگرداند و گفت: چیزی که دنبالش می‌گردی اینجا است. فقط مقدار کمی از آن توی کت من ریخته اما بیشترش نصیب تو می‌شود. سپس سر پستانک را در دهان بره گذاشت که حیوان با ولع شروع به مکیدن آن کرد.

هیچ کس چیزی نگفت تا بره شیرش را خورد و خوابید سپس آنها دی‌کون را سوال‌پیچ کردند او گفت که سه روز پیش چطور بره را پیدا کرده بود. درحالی‌که در بیشه‌زار ایستاده بوده و اوج گرفتن یک چکاوک را درآسمان آبی تماشا می‌کرده تا این‌که پرنده یک خال آبی می‌شود. او گفت: از این‌که پرنده پیدا نبود اما صدایش می‌آمد تعجب کرده بودم که صدای دیگری از میان بوته‌ها شنیدم. صدای بعبع بی‌رمقی بود و فهمیدم که آن بره نوزادی است که مادرش را گم کرده و گرسنه است. به این ترتیب دنبال صدا رفتم و این را کنار لاشه مادرش پیدا کردم.

در ضمن این‌که او صحبت می‌کرد دوده با جدیت از پنجره باز به بیرون پرواز می‌کرد و فندق و صدف از درختان تنومند بیرون بالا و پایین می‌رفتند و میان شاخه‌ها را جستجو می‌کردند. کاپیتان هم کنار دی‌کون روی قالیچه دراز کشیده بود.

آنها تصویرهای یک کتاب باغبانی را تماشا کردند و دی‌کون تمام گلها را

با نام محلی‌شان می‌شناخت و می‌دانست کدام یک در باغ مخفی
رویده‌اند. او گفت: تمام این گلها را می‌شود در اینجا یافت.

کلین فریاد زد: من می‌خوام آنها را ببینم! می‌خواهم آنها را ببینم!
مری با لحنی جدی گفت: درست است زمان انتظار سررسیده. ما هم
نباید فرصت را از دست بدهیم.

من برای همیشه زنده خواهم ماند

اما آنها مجبور شدند یک هفته صبر کنند. زیرا چند روزباد شدیدی وزیدن گرفت و کلین هم سرما خورد. با این پیشامدها شکی نبود که کلین بسیار ناراحت شود. اما آنها کار دیگری کردند این که دیکون تقریباً هر روز حتی برای پنج دقیقه به آن جا می آمد و درباره اتفاقاتی بیشه زار صحبت می کرد. او درباره سمورهای آبی، گورکن ها و موشهای آبی و لانه پرندگان و موشهای صحرایی و سوراخهایشان حرف می زد. هنگامی که آدم این خبرها را از زبان یک رام کننده حیوانها می شنید از این که هر موجودی در دنیا در حال جنب و جوش است وجودش سرشار از شور و هیجان می شد.

دیکون گفت: حیوانها هم مانند ما هستند. فقط آنها مجبورند هر سال یک لانه جدید بسازند و این کار آنها را سرگرم می کند.

هیجان انگیزترین مرحله آماده کردن مقدمات بردن مخفیانه کلین به باغ بود. هیچ کس نباید صندلی چرخدار، دیکون و مری را هنگام رفتن به بوته زار و ورودشان را به درون دیوارهای پوشیده از پیچکها می دید. هر روز که می گذشت این احساس بیشتر در کلین قوت می گرفت که بزرگترین افسانه شخصی او باغ مخفی است و هیچ چیز نباید آن را نابود می کرد. هیچ کس نباید شک می برد که آنها رازی دارند. همه باید تصور می کردند که آنها برای هوا خوری بیرون می روند زیرا کلین این طور می خواست و اهمیت نمی داد که نگاهش کنند. آنها درباره برنامه شان صحبت های جالبی کردند. آنها نقشه می کشیدند که از چه راهی بروند و چه مسیری را در داخل باغ های تودرتو انتخاب کنند. آنها می بایست اطراف فواره و باغچه را دور می زدند تا کسی به آنها شک نکند. رفتارشان مانند فرماندهان نظامی ای بود که برای زمان جنگ نقشه می کشند.

زمزمه اتفاقاتی عجیبی که در اتاق کلین رخ می‌داد به قسمت مستخدمها و حیاط و باغ هم رسیده بود. یک روز که به آقای روچ^(۱) سرباغبان گفته شد که آقای کلین می‌خواهد او را ببیند حیرت‌زده شد و درحالی که با عجله کتش را می‌پوشید با خودش گفت: خُب، این آقای محترمی که نمی‌خواهد کسی نگاهش کند با من چه کار دارد؟

آقای روچ خیلی کنجکاو شده بود. او یکبار هم کلین را ندیده بود اما داستانهای اغراق‌آمیز زیادی درباره قیافه بیمارگونه عصبی‌اش و گوزپشت بودن و دست و پنجه نرم کردنش با مرگ شنیده بود.

خانم مدلاک درحالی که سرباغبان را به طرف اتاق کلین راهنمایی می‌کرد گفت: آقای روچ، در این خانه همه چیز دارد دگرگون می‌شود. آقای روچ پاسخ داد: خانم مدلاک پس بهتر است امیدوار باشیم وضعیت بهتر شود.

- با این رفتار عجیبی که آنها پیش گرفته‌اند هیچ چیزی مشخص نیست. آقای روچ شما تعجب نمی‌کنید که دیکون پسرخانم ساوربای، برادر مارتا بیشتر از من و شما در این خانه دیده می‌شوند؟

همان‌طور که مری هم معتقد بود نوعی سحر درکار دیکون وجود داشت. وقتی آقای روچ نام دیکون را شنید لبخندی زد و گفت: آن پسرک به جای بودن در معدن زغال سنگ باید در قصر باکینگهام می‌بود او پسر خوب و درستکاری است.

هنگامی که در اتاق باز شد صدای قارقاری بلند شد که انگار از پشت صندلی بود. آقای روچ که حواسش به هشدار خانم مدلاک نبود حیرت‌زده گامی به عقب پرید.

راجه جوان نه در رختخواب بود نه روی مبلش. او روی صندلی

چرخدارش نشسته بود و بره کوچکی کنارش ایستاده بود و دم می‌جنباند و از شیشه شیری که دیکون جلوش گرفته بود شیر می‌خورد سنجابی روی کمر خم شده دیکون نشسته بود و گردو می‌خورد. دختری که از هند آمده بود روی چهارپایه‌ای نشسته بود و آنها را تماشا می‌کرد.

خانم مدلاک گفت: آقای کلین، آقای روح خدمتان رسیده‌اند. راجه جوان چرخید و نگاهی به خدمتکارش انداخت و گفت: او! شما روح هستید؟ من شما را خواستم تا چند دستور مهم به شما بدهم. سرباغبان که خیلی حیرت‌زده شده بود انتظار داشت دستور قطع درختان بلوط پارک یا انتقال باغ میوه به قسمت آبیاری را بشنود. او گفت: بسیار خوب آقا.

- من می‌خواهم بعد از ظهر با صندلی چرخدارم بیرون بیایم و هر روز که هوا خوب باشد خواهم آمد. هر وقت که من می‌آیم نباید هیچ‌کدام از باغبانها در مسیر باشند. هیچ‌کس نباید آنجا باشد. من حدود دو ساعت بیرون می‌مانم و در این مدت باید همه از آنجا دور باشند. بعد اجازه می‌دهم همه سرکارشان برگردند.

آقای روح از این که شنید بلوطها سرجایشان باقی می‌مانند و جای باغ هم تغییر نمی‌کند خوشحال شد و گفت: بسیار خوب، آقا.

کلین به طرف مری چرخید و گفت: مری آن جمله‌ای که در هندوستان برای مرخص کردن افراد دریایان دستورتان می‌گفتید چه بود؟ - باید بگویی اجازه داری بروی.

راجه دستش را تکان داد و گفت: اجازه داری بروی، روح. موضوع مهمی را که گفتم فراموش نکن.

کلاغ قارقار گوش خراشی کرد و آقای روح گفت: بسیار خوب، متشکرم آقا.

آنگاه خانم مدلاک او را تا بیرون همراهی کرد. او که مرد خوش

اخلاقی بود خندید و گفت: خدایا! او چه رفتار اشرافانه‌ای دارد. او مثل یک شاهزاده است اینطور نیست؟ آدم گمان می‌کند عصاره یک خانواده سلطنتی در این یک نفر جمع شده است.

خانم مدلاک گفت: او! حالا که سرپا شده به همه ما بی‌احتیایی خواهد کرد و فکر می‌کند مردم برای اینکه به آنها بی‌احتیایی بشود به دنیا آمده‌اند. آقای روج گفت: اگر زنده بماند شاید اخلاقش عوض شود.

- اگر او زنده بماند و بچه هندی هم اینجا بماند من مطمئنم به او یاد می‌دهد همه چیز متعلق به او نیست. همان‌طور که خانم ساوریای می‌گوید و به این ترتیب اندازه سهم خودش را خواهد شناخت.

در اتاق، کلین که به پشت تکیه داده بود گفت: حالا همه چیز امن و امان است و من امروز بعد از ظهر آنجا را خواهم دید. من وارد آنجا می‌شوم. دی‌کون با جانورانش به باغ بازگشت و مری نزد کلین ماند. به گمان مری او خسته به نظر نمی‌رسید و تا هنگام ناهار و موقع غذا ساکت ماند. مری از این بابت تعجب کرد و علتش را پرسید.

او گفت: کلین، وقتی تو به فکر فرو می‌روی چشمانت به اندازه یک نعلبکی می‌شود. الان داری به چی فکر می‌کنی؟

- نمی‌توانم پیش خودم تجسم کنم که باغ چه شکلی است. تا حالا موقع بهار آنجا را ندیده‌ام حتی به آن فکر هم نکرده‌ام.

- من هم در هندوستان ندیده بودم چون آنجا باغی وجود نداشت. کلین که بیشتر زندگی‌اش یکنواخت و کسالت‌بار بود بیشتر از مری در تصورات زندگی کرده و زمان زیادی را صرف تماشای کتابهای عکسدار کرده بود.

او گفت: آن صبحی که به داخل دویدی و گفתי بهار آمده باعث شد احساس عجیبی به من دست بدهد من تصور کردم گیاهان با سروصدایی مانند نوای موسیقی می‌رویند. در یکی از کتابهایم تصویری دیدم که در آن

مردها و زن‌ها و بچه‌ها با دسته‌های گل و شاخه‌های پرشکوفه، خندان و رقصان و شادی‌کنان جمع شده‌اند برای همین بود که گفتم شاید صدای شیپور طلایی را بشنویم و به تو گفتم که پنجره را باز کنی.

مری گفت: چقدر بامزه! البته این فقط یک خیال است اگر همه گل‌ها و شاخ و برگ‌ها و پرندگان و جانوران بخواهند با هم برقصند چه همه‌ای به پا می‌شود.

آنگاه هر دو به این تصور بامزه خندیدند. کمی بعد پرستار کلین را آماده کرد. پسرک به جای این که هنگام لباس پوشیدن مانند تکه‌ای چوب بی حرکت بماند، نشست و به پرستار کمک کرد و در تمام مدت نیز با مری گفت و خندید.

همان روز پرستار به دکتر کریون که برای معاینه کلین آمده بود گفت: امروز یکی از بهترین روزهاست. روحیه آقای کلین خوب است و این حالت او را قوی می‌کند. دکتر کریون گفته بود: بعد از ظهر پس از این که برگشت دوباره معاینه‌اش می‌کنم. امیدوارم به شما اجازه بدهد همراهش برود.

پرستار پاسخ داد: ترجیح می‌دهم هنگامی که این پیشنهاد را می‌کنید من آنجا نباشم. دکتر با کمی عصبانیت گفت: هنوز تصمیم نگرفته‌ام چنین پیشنهادی بکنم. ما می‌خواهیم امتحان کنیم. البته دی‌کون پسر مطمئنی است و حتی یک نوزاد را هم می‌توان به دستش سپرد.

قوی‌ترین کارگر خانه کلین را به پایین پله‌ها برد و در صندلی چرخدارش نزدیک دی‌کون گذاشت. پس از آن که خدمتکار قالیچه و بالش‌ها را برایش مرتب کرد راجه دستی تکان داد و گفت: اجازه داری بروی. آنگاه او و پرستار به سرعت ناپدید شدند و احتمالاً در خانه تا مدتی باین موضوع خندیدند و سرگرم شدند.

دی‌کون آرام و یکنواخت شروع به هل دادن صندلی کرد. مری

درکنار آن حرکت می‌کرد و کلین به صندلی تکیه داده بود و آسمان را می‌نگریست. سقف بلند آسمان و ابرهای برفی کوچک مانند پرندگانی با بالهای گسترده و شناور بودند. باد ملایمی از سمت بیشه‌زار می‌وزید و بوی خوش و دلپذیری با خود می‌آورد. کلین سینه لاغرش را بالا آورد تا آن هوا را تنفس کند و چشمان بزرگش گویی به جای گوشه‌هایش می‌شنیدند. او گفت: چقدر صدای آواز و زمزمه پرندگان به گوش می‌رسد! این رایحه معطری که باد می‌آورد چیست؟

دی‌کون پاسخ داد: این بوی گل‌هایی است که در بیشه‌زار در حال شکفتن هستند. امروز زنبورها اطراف آنها زیاد هستند.

هیچ کس در مسیرشان دیده نمی‌شد. انگار تمام باغبانها و کمک باغبانها ناپدید شده بودند. اما با این حال آنها همه‌جا را می‌پاییدند و هنگامی که به دیواره پوشیده از پیچک رسیدند خیلی هیجان‌زده شدند و به نجوا با یکدیگر صحبت کردند.

کلین که با چشمانش مشتاقانه پیچکها را می‌پایید فریاد زد: اینجا است؟ اما من چیزی نمی‌بینم. اینجا که دری نیست.

مری گفت: من هم این‌طور فکر می‌کردم.

آنگاه سکوتی برقرار شد. صندلی همچنان جلو برده می‌شد.

مری گفت: این باغی است که بن روی آن کار می‌کند.

کمی جلوتر مری دوباره گفت: سینه‌سرخ از روی این دیوار پرید.

کلین فریاد زد: از روی این دیوار؟ اوه! امیدوارم دوباره بیاید.

مری در حالی که به بوته بزرگ یاسی اشاره می‌کرد گفت: اینجا بود که

پرنده جای کلید را به من نشان داد.

آنگاه کلین نشست و فریاد زد: کجا؟ کجا؟ کجا؟ سپس بی‌حرکت ماند

و صندلی را متوقف کرد. مری درحالی که به طرف بستری از پیچکها گام

برمی‌داشت گفت: اینجا بود که پرنده از روی دیوار برای من جیک جیک

کرد من هم با او حرف زدم. این پیچکی است که باد آن را به کنار برد. آنگاه پیچکها را کنار زد کلین که نفسش بند آمده بود گفت: او! اینجا است. دستگیره در اینجا است. در هم همین جاست. دیکون او را هل بده. زود هلش بده.

دیکون با قدرت زیادی او را هل داد. کلین محکم به بالشها تکیه داده بود و نفس نفس می زد و با دستانش چشمانش را پوشانده بود. تا آن که وارد باغ شدند و در بسته شد. همان طور که مری و دیکون هم اولین بار تماشا کرده بودند او نیز اطراف را خوب نگریست. بالای دیوارها و زمین و درختان و گیاهان خزانده و پوششهای سبز و برگهای نورسته و چمنهای زیر درختان و سایبانها و گلهای رنگارنگ با رایحه شیرین و نور گرم آفتاب مانند دست مهربانی صورتش را نوازش می کرد. مری و دیکون شگفت زده او را تماشا می کردند. او خیلی عجیب و متفاوت با همیشه به نظر می رسید زیرا نور صورتی رنگی او را فرا گرفته بود.

ناگهان فریاد زد: من خوب می شوم! من خوب می شوم! مری! دیکون! من خوب می شوم و برای همیشه زنده می مانم! همیشه... همیشه...

بن و در ستاف

یکی از چیزهای عجیب دنیا این است که گاهی آدم مطمئن می‌شود که برای همیشه زنده خواهد ماند. حالا ممکن است کسی در طلوع خورشید یعنی وقتی که به تنهایی بیرون می‌رود و به آسمان چشم می‌دوزد و دگرگونی شرق را که هزاران هزار سال ادامه داشته می‌بیند و فریاد برمی‌آورد و دچار تحول می‌شود؛ دیگری شاید این را در یک لحظه بخصوص دریابد و شخص دیگر ممکن است در غروب خورشید یعنی هنگامی که به تنهایی در جنگل ایستاده و ناپدید شدن آرام پرتو خورشید را لابه‌لای شاخه‌ها مشاهده می‌کند دستخوش این تحول گردد.

گاهی اوقات آرامش زیاد یک شب تیره و روشن یا میلیون‌ها ستاره ناظر به شخص اطمینان می‌دهند و گاه صدای آهنگی در دوردستها به آن احساس واقعیت می‌بخشد و گاه یک نگاه به چشمان شخصی.

این تحول برای کلین هنگامی رخ داد که باغ را دید و بهار را با تمام وجودش حس کرد. در آن بعدازظهر گویی تمام جهان خودش را تمام و کمال و با زیبایی و لطف به پسرک عرضه داشت. به واقع می‌توان گفت بهار تمام جلوه‌اش را در آنجا به نمایش گذاشته بود. دی‌کون چندبار کارش را متوقف کرد و با حیرت دستانش را تکان داد و گفت: او! چقدر عالی است! من پا به سیزده سالگی گذاشته‌ام و بعدازظهرهای زیادی در پیش رو دارم. اما گمان نمی‌کنم دیگر بعدازظهری مثل امروز تکرار شود.

مری با خوشحالی گفت: درست است، خیلی عالی است. به نظر من این زیباترین بعدازظهر دنیا است.

کلین گفت: آدم فکر می‌کند همه چیز به خاطر من این‌طور شده است. مری تحسین‌آمیز فریاد زد: خدایا! چه خوب صحبت کردی! واقعاً هنرمندی.

آنها صندلی را زیر درخت زردآلویی که شکوفه‌های سفید داشت و زنبورها در لابه‌لای آن سروصدا می‌کردند، بردند. آنجا مانند جایگاه شاه پریان بود. درختان گیلان و سیب هم پر از شکوفه صورتی و سفید بودند. آسمان آبی از میان شاخه‌های پرشکوفه مانند چشمان شگفت‌انگیزی پایین را تماشا می‌کرد. مری و دیکون در هر جاکمی کار می‌کردند و کلین آنها را تماشا می‌کرد. آنها برایش چیزهای دیدنی می‌آوردند، غنچه‌های باز شده و باز نشده و شاخه‌هایی با برگهای سبز و پره‌های دارکوب که روی چمن افتاده بود و پوست تخم پرندگان که به‌تازگی شکسته شده بودند. دیکون صندلی کلین را آهسته در اطراف می‌چرخاند و می‌ایستاند و می‌گذاشت شگفتی بهار را که در زمین و درختان جلوه‌گر بود تماشا کند. این مانند گشت وگذار پادشاه یا ملکه‌ای افسانه‌ای در یک ناحیه برای تماشای رموز بی‌شمار آنجا بود.

کلین گفت: نمی‌دانم پرنده را هم خواهیم دید یا نه؟

دیکون پاسخ داد: تا مدتی دیگر مرتب او را می‌بینی. وقتی جوجه‌ها از تخم بیرون بیایند حسابی سرش شلوغ می‌شود. او را مرتب می‌بینی که کرم‌ها را به منقار دارد و به لانه‌اش می‌برد و نمی‌داند غذا را در نوک کدامیک از جوجه‌هایش بگذارد. مادر می‌گوید وقتی کارکردن سینه‌سرخ را می‌بیند حس می‌کند بانویی است که کاری برای انجام دادن ندارد.

این حرف آنها را خندانده اما هنگامی که یادشان آمد نباید کسی سروصدایشان را بشنود جلوی خنده‌شان را گرفتند کلین هم که از چند روز قبل دستورها را شنیده بود با احتیاط می‌خندید و صحبت می‌کرد. او این کار اسرارآمیز را دوست داشت و سعی‌اش را می‌کرد. اما برایش سخت بود که هیجانش را مخفی کند و آهسته بخندد. هر لحظه بعد از ظهر پر از اتفاقات تازه بود و هر ساعت آفتاب با نوری طلایی‌تر می‌درخشید، صندلی چرخدار زیر یک سایبان گذاشته شده بود و دیکون هم روی

چمنها نشسته بود و نی می نواخت. آنگاه کلین چیز تازه‌ای دید که پیش از آن ندیده بود. او گفت: آن درختی که آنجاست خیلی کهنسال است، مگر نه؟

دیکون و مری هر دو به درخت نگاه کردند. آنگاه دیکون نرم و آهسته گفت: درست است. مری درخت را نگریست و به فکر فرو رفت. کلین ادامه داد: همه شاخه‌ها خاکستری شده‌اند و یک برگ هم درجایی نیست. این درخت کاملاً خشکیده، این طور نیست؟ دیکون گفت: درست است. اما شاخه رزها از هر شاخه آن بالا رفته‌اند و هنگامی که این شاخه‌ها پر از برگ و گل شوند همه جای این درخت خشکیده را می پوشانند و آن درخت زیباترین درخت دنیا می شود. مری همچنان به درخت خیره شده بود و در فکر فرو رفته بود. کلین گفت: به نظر می رسد یکی از شاخه‌های بزرگ شکسته باشد. نمی دانم چطور این اتفاق افتاده.

دیکون پاسخ داد: هر سال خیلی از این اتفاقها می افتد. اوه! سینه سرخ را نگاه کنید. آنجاست دارد برای جفتش لانه می سازد. کلین کمی دیر نگاه کرد اما هاله‌ای از آن را دید، پرتویی از سینه سرخش و چیزی که به متقار داشت. او در میان چمنها فرود آمد و از نظر ناپدید شد. کلین به بالش تکیه داد و خندید و گفت: الان ساعت پنج بعد از ظهر است. شاید دارد برای جفتش جای می برد. من هم دوست دارم جای بخورم. آنها خیلی آسوده خاطر بودند.

کمی بعد مری یواشکی به دیکون گفت: این یک معجزه بود که پرنده در آن لحظه آمد. مری و دیکون هر دو می ترسیدند که کلین پرسشهایی درباره شاخه‌ای که ده سال پیش شکسته بود پیرسد. آنها موضوع صحبت را عوض کردند. آنگاه دیکون ایستاد و با درماندگی سرش را خاراند و گفت: ما باید به او بقبولانیم که آن درخت با بقیه تفاوتی ندارد. ما هرگز

نمی‌توانیم به آن پسرک بیچاره راستش را بگوییم. اگر دوباره از ما سؤال کرد باید سعی کنیم خودمان را شاد نشان بدهیم.

مری پاسخ داده بود: درست است، باید این کار را بکنیم.

اما مری حس کرده بود قادر نیست هنگامی که به درخت خیره می‌شود شاد باشد. مری نمی‌دانست آیا واقعیتی دیگری در گفته‌های دی‌کون وجود داشت یا نه. درحالی که سرش را می‌چرخاند با حالتی پریشان حرفش را ادامه داده بود. اما کم‌کم آرامشی در چشمانش نمایان شد. خانم کریون خیلی زیبا و جوان بود. مادر فکر می‌کند شاید روحش در اطراف میلت ویت نگران آقای کلین باشد، مانند همه مادرهایی که از دنیا می‌روند. شاید روح او به ما الهام کرد او را به اینجا بیاوریم.

مری فکر کرد منظور دی‌کون یک معجزه است. او به معجزه خیلی اعتقاد داشت. پیش خودش معتقد بود که دی‌کون یک معجزه‌گر است. معجزه‌گری توانا. شاید به همین علت مردم او را دوست داشتند و حیوانات هم دوستش می‌پنداشتند. شاید آمدن پرندۀ هم در لحظه‌ای که نزدیک بود کلین پرسشی خطرناک کند دلیلی بر درستی این فکر باشد. او حس کرد که قوه‌ی اعجاز دی‌کون در تمام بعدازظهر به کار افتاده و کلین را پیری کاملاً متفاوت کرده بود. او دیگر بچه‌ای دیوانه به نظر نمی‌رسید که فریاد بکشد و به بالش مشت بزند و آن را گاز بگیرد، حتی رنگ پریده‌اش هم تغییر کرده بود. پرتویی کمرنگ و جذاب و بشاش از لحظه ورودش به باغ در صورت و گردن و دستهایش می‌تابید که در او ثابت ماند.

آنها دو سه بار سینه‌سرخ را دیده بودند که برای جفتش غذا می‌برد و همان‌طور که کلین حس کرده بود این باعث شد هوس چای کنند.

کلین گفت: برو بگو یکی از مستخدم‌ها عصرانه را تا نیمه‌راه بیاورد. آنگاه تو و دی‌کون آن را بیاورید اینجا. این فکر بسیار خوبی بود و عصرانه به آسانی آورده شد. هنگامی که سفره سفید روی علفها پهن شد و چای

داغ و کره و نان و کیک روی آن گذاشته شد آنها با اشتها خوردند. چند پرنده هم از خرده‌ریز خوراکی‌ها خود را سیر کردند. فندق و صدف هم تکه‌هایی از کیک برداشتند و تند روی درخت رفتند. دوده هم نان را برداشت و به گوشه‌ای رفت و به آن نوک زد و امتحانش کرد و سپس آن را برگرداند و خورد. کم‌کم داشت غروب می‌شد و نور خورشید کم‌رنگ‌تر می‌شد. زنبورها و پرندگان به لانه‌هایشان بازمی‌گشتند. دیکون و مری روی چمنها نشسته بودند و بساط را جمع کرده بودند. کلین به بالش تکیه داده بود و روحیه‌اش خیلی عادی بود. او گفت: دلم نمی‌خواهد این بعدازظهرها تمام شود. اما فردا دوباره می‌آیم همین‌طور روز بعد و روزهای بعدش.

مری گفت: پس به اندازه کافی هوای تازه تنفس خواهی کرد مگر نه؟ کلین پاسخ داد: چیزی دیگری نمی‌خواهم. حالا بهار را دیدم و می‌خواهم تابستان را هم ببینم می‌خواهم هرچه را که می‌روید ببینم. خودم هم همین‌جا رشد خواهم کرد. دیکون گفت: بله حتماً ما تو را راه می‌بریم و تو هم مانند ما چاله می‌کنی.

کلین مغرورانه گفت: راه بروم! زمین را بکنم! واقعاً می‌توانم؟ دیکون خیلی محتاطانه او را نگرست. دیکون و مری هیچکدام تا به حال نرسیده بودند پاهای او چه بیماری دارد دیکون محکم گفت: البته که می‌توانی. تو هم مانند بقیه مردم پا داری.

مری که کمی ترسیده بود چیزی نگفت تا آن‌که پاسخ کلین را شنید. - پاهایم هیچ ابرادی ندارند فقط خیلی باریک و ضعیفند. آنقدر می‌لرزند که می‌ترسم روی آنها بایستم. مری و دیکون نفس راحتی کشیدند.

دیکون باخنده گفت: هر وقت تو ترسیدی که روی آنها بایستی آنها هم

نمی ترسند که تو را سرپا نگه دارند.

کلین درحالی که هنوز تکیه داده بود شگفت زده گفت: واقعاً می توانم؟ آنها ساکت شدند. خورشید داشت پایین می رفت. ساعتی بود که همه چیز روبه آرامش می رفت. آنها واقعاً بعد از ظهر هیجان انگیزی را گذرانده بودند. کلین خشنود و آرام به نظر می رسید. در سنگینی سکوت کلین سرش را بلند کرد و ناگهان آهسته گفت: آن مرد کیست؟ دیکون و مری از جا پریدند.

هر دو آهسته و بی درنگ گفتند: مرد؟

کلین به دیوار بلندی اشاره کرد و گفت: نگاه کنید، فقط نگاه کنید. مری و دیکون چرخیدند و نگاه کردند. بن و درستاف روی نردبانی از بالای دیوار با قیافه عصبانی به آنها خیره شده بود. او مشتش را به طرف مری تکان داد و گفت: اگر بچه من بودی کتک مفصلی به تو می زدم. سپس با حالتی تهدید آمیز یک پله دیگر بالا رفت. گویی می خواست از دیوار پایین بپرد و با مری دعوا کند. اما همین که مری به طرفش رفت او بهتر دید که همان جا روی آخرین پله بماند و دوباره مشتش را برای مری تکان داد.

- فکر نمی کردم این طور باشی. از همان اول نباید به تو اعتماد می کردم اما با آن صورت شیربرنجی و سؤالهای جورواجور و فضولی کردن هایت همین کار را می خواستی بکنی؟ حالا فهمیدم چرا اینقدر دنبال من بودی. اگر به خاطر پرنده نبود

مری درحالی که پای دیوار ایستاده بود نفس زنان گفت: بن و درستاف. این پرنده بود که راه را به من نشان داد.

بن گستاخ شده بود و به نظر می رسید که می خواهد از کنار در با دست پایین بیاید. او روبه مری فریاد زد: با حرفهای بی ربطت پرنده را شریک نکن دختر بد. می گویی او راه را به تو نشان داد. ها! ها! ها! تو آدم بدجنسی

هستی. او چطور می‌توانست راه را به تو نشان دهد؟
 مری سرسختانه گفت: پرنده بود که راه را به من نشان داد. بدون این که
 بخواهد این کار را کرد. از اینجا نمی‌توانم به تو ثابت کنم درحالی که تو
 داری برایم خط و نشان می‌کشی.

در همان لحظه ناگهان دستهای بن بی حرکت ماندند و با دیدن چیزی که
 روی علفها به طرف او می‌آمد دهانش هم بسته شد.
 کلین درحین داد و فریادهای تهدیدآمیز بشدت حیرت کرده بود و فقط
 گوش کرده بود. انگار که طلسم شده باشد اما یک دفعه به خودش آمد و
 به دیکون دستور داد: صندلی ام را به آن طرف هل بده. تا نزدیک آنجا هلم
 بده.

این همان منظره‌ای بود که زبان بن را بند آورد. صندلی چرخدار با
 شکوه با بالشهای گرانقیمت که مانند یک کالسه سلطنتی به نظر می‌رسید
 و راجه با جذبه خاصش به آن تکیه داده بود. چشمان درشت و دستان
 سفیدش با تکبر به طرف او دراز شده بود. او درست زیر دماغ بن ایستاد و
 آمرانه گفت: می‌دانی من کی هستم؟

بن که گویی روحی دیده باشد چشمان قرمز و پیرش روی آنها ثابت
 ماند. به آنها خیره شد و آب دهانش را قورت داد و چیزی نگفت.
 کلین این بار با لحن آمرانه‌تری گفت: پرسیدم می‌دانی من کی هستم؟
 جواب بده.

بن دستی به چشم و پشانی‌اش کشید و با صدای عجیب و لرزانی
 گفت: شما کی هستید. معلوم است که می‌دانم. آن چشمهای مادر است
 که به من خیره شده. خدا می‌داند چطور به اینجا آمدمی اما تو یک پسر
 بیچاره معلولی.

کلین درد کمرش را فراموش کرده بود راست در صندلی نشست و با
 چهره‌ای برافروخته فریاد کشید: من معلول نیستم. نیستم.

مری با خشم فریاد زد: او معلول نیست در کمرش حتی یک برآمدگی هم به اندازه سرسوزن ندارد. من خودم نگاه کردم. هیچی نبود.

بن دوباره دستی به پیشانی‌اش کشید گویی از نگرستن به او سیر نمی‌شد. دست و دهان و صدایش لرزان بود او پیرمرد ساده‌اندیش و عجولی بود و دربارہ کلین فقط چیزهایی را که شنیده بود می‌دانست.

او ناباورانه گفت: کمر تو عیبی ندارد؟

کلین فریاد زد: نه!

بن با صدای لرزان گفت: پاهایت چطور؟

کلین دیگر نمی‌توانست تحمل کند نیرویی را که قبلاً در حمله‌های عصبی به کار می‌گرفت در راه جدیدی صرف کرد. هیچ‌وقت کسی از پاهایش ایراد نگرفته بود. حرف بن عصبانی‌اش کرد و خون را به چهره‌اش دواند. خشم و غرور باعث شد در یک آن همه چیز را فراموش کند و با نیرویی ناشناخته و غیرطبیعی وجودش را پرکند. او رو به دیکون فریاد زد: بیا اینجا. گویی می‌خواست همه چیز را بگسلد و خود را رها کند. بیا اینجا، بیا اینجا، فوراً.

دیکون بی‌درنگ به کنارش آمد. مری رنگش پریده بود و نفسهای کوتاهی می‌کشید او با حالتی پریشان و تندتند با خود می‌گفت: او می‌تواند! می‌تواند! می‌تواند! می‌تواند!

کلین با حالتی خشمگین کمی تقلا کرد. قالیچه جمع شده و روی زمین افتاده بود. دیکون دست کلین را نگه داشت پاهای باریک بیرون آمدند و کمی بعد روی چمنها ایستاده بودند. کلین راست ایستاده بود. او مانند یک ستون محکم و استوار به نظر می‌رسید. آنگاه سرش را بالا گرفت و با نگاهی پرجذبه به بن گفت: به من نگاه کن! فقط به من نگاه کن، با تو هتم به من نگاه کن.

دیکون فریاد زد: درست مثل من راست ایستاده. مانند هر بچه‌ای در

یورکشایر. بن کاری کرد که دور از انتظار مری بود. او که نفسش بند آمده بود، آب دهانش را فرو داد و ناگهان اشک روی گونه‌های پرچین و چروکش جاری شد و دستانش را به هم زد و نفسش را بیرون داد: اوه! همه دروغ می‌گفتند. تو صحیح و سالمی خدا حفظت کند.

کلین که محکم بازوی دیکون را گرفته بود قرص و محکم ایستاد و به صورت بن نگاه کرد و با لکنت گفت: من ارباب تو هستم. وقتی پدرم نیست باید از من اطاعت کنی. این جا باغ من است و تو جرأت نداری درباره این باغ به کسی چیزی بگویی. حالا از نردبان پایین بیا و به سمت جاده اصلی برو تا دوشیزه مری تو را به اینجا بیاورد. من می‌خواهم با تو صحبت کنم انتظار تو را نداشتیم اما حالا که وارد این ماجرا شده‌ای باید جلوی زیانت را بگیری.

صورت بن هنوز با اشک مرطوب بود. نمی‌توانست از کلین لاغراندام که محکم روی پاهایش ایستاده بود چشم بردارد. او نجوا کرد: اوه! پسرک، پسرک من، آنگاه به خود آمد و یک دفعه کلاهش را برداشت و گفت: بله آقا! بله آقا! و آهسته از پلکان پایین آمد و ناپدید شد.

وقتی آفتاب غروب کرد

هنگامی که سر بن ناپدید شد کلین رو به مری گفت: برو او را بیاور. مری بدو به طرف در رفت. دیکون با چشمانی تیز کلین را می‌پایید که گونه‌هایش برافروخته بود و مبهوت به نظر می‌رسید اما هیچ نشانه‌ای از افتادن در او نبود.

درحالی که هنوز سرش بالا بود باغرور گفت: من می‌توانم بایستم. دیکون گفت: به تو گفتم که هر وقت نترسی می‌توانی بایستی. کلین گفت: بله، من ایستاده‌ام.

آنگاه ناگهان چیزی را که مری گفته بود به یاد آورد. او بی مقدمه پرسید: تو معجزه‌گری؟ چهره دیکون بالبخندی باز شد و گفت: حالا که تو معجزه کرده‌ای مثل معجزه‌ای که زمین را می‌کند و گیاه می‌رویاند. کلین به پایین نگاه کرد و گفت: درست است. هیچ معجزه‌ای نمی‌تواند به این بزرگی باشد.

آنگاه خودش را استوارتر نگه داشت و ادامه داد: می‌خواهم به طرف تو بیایم می‌خواهم وقتی بن به اینجا می‌آید خودم ایستاده باشم. اگر بخواهم می‌توانم به درخت تکیه بدهم اگر هم خسته شدم می‌نشینم. یک قالیچه از صندلی بیاور.

او به طرف در رفت گرچه دیکون دستش را گرفته بود اما محکم گام برمی‌داشت، خیلی مشخص نبود که به درخت تکیه داده اما در آن حالت بلندتر می‌نمود.

هنگامی که بن وارد باغ شد کلین را ایستاده دید و شنید که مری زیر لب چیزی زمزمه کرد. بن که نمی‌خواست نگاهش را از پسرک لاغر بلند قد و استوار با آن چهره مغرور بردارد پرسید: داری چی می‌گویی؟ مری نخواست به بن بگوید که زمزمه می‌کرد: تو می‌توانی، تو

می توانی، می توانی...

او این را به کلین می گفت زیرا می خواست این معجزه ثابت بماند و او روی پاهایش بایستد. نمی توانست تحمل کند که کلین در مقابل بن به زانو بیفتد. مری با خود فکر کرد کلین با وجود لاغر بودنش چقدر زیباست. چشمان کلین با نشاط و مصمم روی بن ثابت بود.

او فریاد زد: به من نگاه کن! خوب به من نگاه کن! من یک گوزبشتم؟ آیا پاهای من ایرادی دارند؟

بن به سختی توانست جلوی احساساتش را بگیرد. او آهسته پاسخ داد: به هیچ وجه تو مریض نیستی. پس چرا خودت را مخفی می کنی؟ مردم فکر می کنند تو ناتوان یا نیمه آدمیزادی.

کلین با خشم گفت: نیمه آدمیزاد؟ کی این طور فکر می کند؟ بن گفت: خیلی از مردم دیوانه. دنیا پر از آدمهای نادان است که جز دروغ و چرند چیزی نمی گویند. برای چی خودت را پنهان می کنی؟ کلین با اندوه گفت: همه فکر می کنند من دارم می میرم، اما من نمی میرم.

این جمله را چنان مصمم گفت که بن از بالا تا پایین او را خوب برانداز کرد و گفت: تو بمیری! اصلاً این طور نیست. تو سرشار از زندگی هستی. وقتی به آن سرعت پاهایت را زمین گذاشتی فهمیدم که هیچ ایرادی نداری. ارباب جوان کمی روی قالیچه بنشین و هر دستوری داری بده.

حالت عجیبی از مهربانی و ادراک در رفتار بن بود. مری هنگام آوردن بن بی درنگ به او گفته بود که حال کلین رو به بهبود است و درواقع باغ چنین تأثیری بر او گذاشته و هیچ کس نباید به او بگوید یک گوزبشتم است یا درحال مرگ است.

راجه روی قالیچه زیر درخت نشست و گفت: تو در باغها چه کار انجام می دهی و درستاف؟

بن پیر پاسخ داد: هر کاری که گفته شود. به این خاطر هنوز مرا سرکار نگه داشته‌اند چون خانم مرا دوست داشت.

کلین پرسید: کدام خانم؟

- مادر شما.

- مادر من؟ اینجا باغ او بود، این طور نیست؟

- همین طور است. او صاحب اصلی اینجا بود.

- حالا باغ من است. من شیفته اینجا شده‌ام. و می‌خواهم هر روز به

اینجا بیایم اما این باید یک راز باشد. دستورهای من این است که کسی

نفهمد ما به اینجا می‌آییم. دی‌کون و دختر عمویم این باغ را زنده می‌کنند.

گاهی دنبالت می‌فرستم که به ما کمک کنی. اما باید طوری بیایی که کسی

نفهمد.

لبخند خشکی بر چهره بن نشست و گفت: قبلاً هم بدون این که کسی

بفهمد به اینجا می‌آمدم.

کلین با تعجب گفت: چی؟ کی؟

- آخرین بار دو سال پیش بود.

کلین با هیجان گفت: اما از ده سال پیش تا به حال کسی به اینجا پا

نگذاشته. اصلاً این جا دری وجود نداشته.

- من کسی نیستم؛ از در هم نیامده‌ام از روی دیوار آمده‌ام اما دیگر

به خاطر رماتیسیم پا به اینجا نگذاشتم.

دی‌کون فریاد زد: پس بعضی کارها را تو کرده‌ای؟ اصلاً نمی‌توانستم

حدس بزنم.

بن گفت: خانم اینجا را خیلی دوست داشت. او خیلی زیبا و جوان بود.

یک بار به من گفت: بن، اگر روزی من مریض شدم یا به مسافرت رفتم تو

باید از رُزهایم نگه‌داری کنی. اما وقتی به سفر ابدی رفت هیچ‌کس به گفته

او عمل نکرد اما من آمدم. از بالای دیوار آمدم تا آن که رماتیسیم جلویم را

گرفت و از آن پس هر سال کمی کار کردم.
 دیکون گفت: اگر همین قدر هم به اینجا رسیدگی نمی‌کردی تا حالا
 این باغ مرده بود.
 کلین گفت: خوشحالم که این کارها را کرده‌ای تو رازدار خوبی هستی.
 بن گفت: درست است، آقا برای مردی با مرض رماتیسم آمدن از در
 آسانتر است.
 مری بیلچه‌اش را روی چمن نزدیک درخت انداخته بود. کلین دستش
 را دراز کرد و آن را برداشت و با چهره‌ای مصمم شروع به کندن زمین کرد.
 دست لاغرش خیلی ضعیف بود اما به هر حال در برابر چشمان آنها بیل را
 در خاک فرو برد و آن را چرخاند.
 مری با خودش گفت: تو می‌توانی! تو می‌توانی! من می‌گویم تو
 می‌توانی.
 چشمان گرد دیکون سرشار از شوق و کنجکاوی بودند اما کلمه‌ای
 حرف نزد. بن و درستاف با صورتی افسون‌شده او را نگاه می‌کرد.
 کلین خوب مقاومت کرده بود پس از آن که کمی از بیل پر را برگردانده
 بود شوق‌زده به لهجه غلیظ یورکشایری با دیکون صحبت کرد: تو گفتی که
 مرا مثل بقیه در باغ راه می‌بری گفتی که به من یاد می‌دهی که زمین را بکنم
 و من از حرفهای تو غرق لذت شدم. این تازه اولین روز بود و من توانستم
 راه بروم و حالا هم دارم زمین را می‌کنم.
 بن و درستاف هنگامی که حرفهای او را شنید دوباره دهانش بازماند
 اما در آخر با دهان بسته خندید و گفت: او! انگار تو یک یورکشایری
 واقعی هستی و خوب هم چاله می‌کنی. دوست داری چیزی بکاری؟ من
 می‌توانم برایت یک رز بیاورم.
 کلین درحالی که هیجان‌زده زمین را می‌کند گفت: برو آن را بیاور
 زودباش! زودباش!

کار خیلی زود شروع شد. بن و درستاف رماتیسیم را فراموش کرد و دوید. دیکون بیلش را برداشت و چاله را گود و گشادتر کرد. مری دوید و یک حلب آب آورد. هنگامی که دیکون چاله را آماده کرد کلین خاکها را پس زد و به آسمان نگریست. چشمانش با حالت عجیبی می درخشیدند. او گفت: باید پیش از غروب آفتاب کارم را تمام کنم.

مری فکر کرد کاش می شد خورشید چند دقیقه ثابت بماند. بن و درستاف رز را با گلدانش از گلخانه آورد. او لنگان و با سرعت از روی علفها می آمد و هیجان زده شده بود. کنار چاله زانو زد و گلدان را شکست و نهال را به دست کلین داد و گفت: بگیر پسر، خودت آن را مانند پادشاهی که بر تخت می نشیند در خاک بگذار.

دستان سفید لاغر کلین کمی لرزیدند و هنگامی که رز را در خاک گذاشت و نگهش داشت برق چهره اش عمیق تر شد و بن خاک را دورش سفت کرد. مری روی دستها و زانویش به جلو خم شده بود. دوده که فرود آمده بود و جلو می آمد تا از کار آنها سردر بیاورد. فندق و صدف هم از بالای درخت آنها را تماشا می کردند.

کلین سرانجام گفت: کاشته شد و خورشید تازه به دیوار رسیده. دیکون کمکم کن می خواهم هنگامی که آفتاب غروب می کند ایستاده باشم. این هم قسمتی از معجزه است. و دیکون کمکش کرد و معجزه یا چیزی دیگر به او نیرو داد که وقتی خورشید از روی لبه دیوار به پایین می خزد بعد از ظهر عجیب و زیبا برای آنها پایان یابد. او واقعاً روی پاهایش ایستاده بود و می خندید.

معجزه

هنگامی که آنها به خانه بازگشتند دکتر کریون مدت زیادی درانتظار آنها بود. او کم‌کم نگران شده بود و می‌خواست کسی را پی آنها بفرستد. هنگامی که کلین به اتاقش بازگردانده شد مرد بیچاره با جدیت او را نگریست و گفت: شما نباید خیلی بیرون می‌ایستادی نباید خودتان را خسته کنید.

کلین گفت: من اصلاً خسته نیستم. هواخوری حالم را خوب کرد. می‌خواهم فردا صبح هم مانند امروز بیرون بروم. - شاید اجازه این کار را به تو ندهم. متأسفانه این کار عاقلانه‌ای نیست. کلین کاملاً جدی گفت: تلاش برای متوقف کردن من کار عاقلانه‌ای نیست.

مری فهمیده بود که یکی از خصوصیات کلین که خودش هم از آن بی‌اطلاع بود لحن پرخاشجویانه‌اش در دستور دادن به افراد است. او در مدت عمرش در برهوتی زندگی کرده بود که پادشاه آنجا خودش بود و این رفتار را خودش شکل داده بود و کسی را نداشت که خود را با او مقایسه کند. مری خودش هم قبلاً مانند او بود و از زمانی که پا به میسلت ویت گذاشته بود فهمیده بود که رفتارش پسندیده نیست. با پی بردن به این موضوع لازم دید آن را با کلین درمیان بگذارد. پس از رفتن دکتر کریون نشست و چند دقیقه خیلی جدی او را تماشا کرد. مری می‌خواست کلین را وادارد تا از او بپرسد چرا این‌طور نگاهش می‌کند و کلین پرسید: چرا این‌طور نگاهم می‌کنی؟

- به این فکر می‌کردم که دلم برای دکتر کریون سوخت.

- من هم همین‌طور. او دیگر دستش به میسلت ویت نمی‌رسد چون من

نمی‌میرم.

- به این خاطر من هم برای او متأسفم، اما داشتم فکر می‌کردم چقدر سخت است که آدم مدت ده سال با پسری بی‌ادب سپری کند. من هرگز این کار را نخواهم کرد.

- من بی‌ادب هستم.

- اگر تو پسر خودش بودی و او آدم خشنی بود حتماً کتکت می‌زد.

- اما او جرأت ندارد.

- نه جرأت ندارد. هیچ کس جرأت نداشته خلاف میل تو کاری بکند.

چون فکر می‌کرده‌اند تو داری می‌میری. تو آدم بیچاره‌ای بوده‌ای.

- اما من دیگر آدم بیچاره‌ای نیستم. من اجازه نمی‌دهم مردم این‌گونه

فکر کنند. من امروز بعد از ظهر روی پاهای خودم ایستادم.

- چون هر وقت هر کار دلت خواسته انجام داده‌ای این قدر عجیب

به نظر می‌رسی.

کلین اخم کرد و گفت: من عجیب هستم؟

- بله، خیلی. اما نباید بداخلاقی کنی. چون من هم عجیب هستم.

بن‌و‌درستاف هم همین‌طور است. من هم وقتی مردم را دوست نداشتم

و باغ را پیدا نکرده بودم عجیب به نظر می‌رسیدم.

- من نمی‌خواهم عجیب باشم، دیگر نمی‌خواهم.

او پسر خیلی مغروری بود. درحالی که دراز کشیده بود کمی فکر کرد.

آنگاه مری خنده زیبایش را دید که حالت چهره‌اش را عوض کرد.

- اگر هر روز به باغ بروم دیگر عجیب نخواهم بود. در آنجا معجزه‌ای

هست. معجزه‌ای خوب. خودت هم می‌دانی مری. من مطمئنم آن‌جا

معجزه‌ای هست.

- من هم این‌طور فکر می‌کنم.

- اگر معجزه‌ای واقعی هم نباشد ما می‌توانیم این‌طور وانمود کنیم.

چیزی در آنجا هست.

مری گفت: در آن معجزه است؛ اما نه معجزه‌ای سیاه. آن به سفیدی برف است.

آنها همیشه آن را معجزه می‌نامیدند و در ماه بعد به نظر می‌رسید واقعاً معجزه‌ای رخ داده است. اگر تاکنون صاحب باغی نبوده‌اید هرگز متوجه نمی‌شوید. اما در غیر این صورت قبول می‌کنید که توضیح آن همه اتفاق به زور در یک کتاب جا می‌گیرد. نخست این که گیاهان از زمین و میان چمنها و شیار دیوارها بیرون زده بودند. بعد این که گیاهان غنچه دادند و غنچه‌ها باز شدند آنها به رنگهای آبی و بنفش و قرمز بودند. در آن روزهای شاد گلها در تمام گوشه و کنار سر برآورده بودند. بن که این وضعیت را می‌دید گیاهان رویده در بین آجرها را بیرون می‌آورد و در زمین می‌کاشت و به مری می‌گفت: خانم شیفته اینها بود و دوست داشت گیاهان سر برآورده رو به آسمان را ببیند و می‌گفت در این وضعیت آسمان آبی بسیار شادی بخش است.

رزهایی که دیکون و مری کاشته بودند مانند گیاهان جادویی رویده بودند همه جور خشخاشهای اطلسی و گلهای زیبایی که دهها سال در زیر خاک بودند با حالتی گیج از خاک سر برآورده بودند تا مردم جدید را ببینند و از کارشان سردر بیاورند. رزها دور ساعت آفتابی و تنه درختان پیچیده بودند و از شاخه‌هایشان آویزان شده بودند و از دیوارها بالا رفته و شکفته بودند و روز به روز و ساعت به ساعت شاداب‌تر می‌شدند.

کلین همه این چیزها را می‌دید و تمام دگرگونی‌ها را تماشا می‌کرد. هر روز او را بیرون می‌آوردند و هر ساعت از روز را هنگامی که هوا بارانی نبود در باغ سپری می‌کرد. حتی روزهای ابری هم او را شاد می‌کردند. او روی چمنها دراز می‌کشید و گیاهان در حال رشد را تماشا می‌کرد و می‌گفت: اگر آدم خوب نگاه کند می‌تواند غنچه‌ها را در حال شکفتن ببیند. حشرات پرکار جورواجوری که به هر طرف پرواز می‌کردند به یقین

رساننده پیامی بودند. گاهی تکه‌های کاه یا پر یا غذایی را حمل می‌کردند و آدم می‌توانست قلمروشان را پیدا کند. یک موش کور با پنجه‌های بلندش داشت خاک را از سوراخش بیرون می‌ریخت. این چیزها تمام روز کلین را مجذوب کرده بودند. راه عبور مورچه‌ها سوسکها، زنبورها، قورباغه‌ها، پرندگان و گیاهان دنیای جدیدی را درمقابل دیدگانش می‌گشودند و دیکون لانه روباهها، سگ‌های آبی، سنجابها و ماهی‌ها و موشهای آبی و گورکن‌ها را به او نشان داد. اما گویی هیچ پایانی برای چیزهایی که آنها درباره‌شان صحبت می‌کردند نبود.

او یک روز فکورانه گفت: البته معجزه‌های زیادی در دنیا هست اما مردم نمی‌دانند که آن معجزه‌ها شبیه چه هستند یا چطور اتفاق می‌افتند. شاید در شروع فقط درباره آنها صحبت کنیم اما من می‌خواهم کم‌کم آنها را تجربه کنم.

صبح روز بعد وقتی به باغ رفتند کلین نخست دنبال بن فرستاد. بن خیلی سریع خود را رساند و راجه را درحالی دید که زیر درختی روی پاهایش ایستاده و آماده و خندان بود.

او گفت: صبح بخیر بن و درستاف. می‌خواهم که تو و دیکون و دوشیزه مری در یک خط بایستید و به من گوش بدهید، زیرا من می‌خواهم حرف مهمی بزنم.

بن و درستاف پاسخ داد: چشم، آقا.

راجه گفت: من می‌خواهم یک آزمایش علمی بکنم. چون وقتی بزرگ شدم می‌خواهم نکته‌های علمی زیادی را کشف کنم و حالا می‌خواهم با این آزمایش شروع کنم.

بن بی‌معطلی گفت: بله، آقا. گرچه این نخستین باری بود که نکته‌های علمی را می‌شنید. مری هم نخستین باری بود که می‌شنید اما فکر کرد او پسر عجیبی است. کلین درباره خیلی چیزها مطلب خوانده بود و پسر

راسخی بود. هنگامی که سرش را راست نگه می‌داشت و چشمانش را روی آدم ثابت نگه می‌داشت آدم بی‌اختیار حرفش را می‌پذیرفت. هرچند که او ده یازده سال بیشتر نداشت. در آن لحظه او واقعاً محکم و استوار بود زیرا ناگهان حس کرد دارد مانند یک آدم بزرگسال صحبت می‌کند.

او ادامه داد: بزرگترین کشفیات علمی که من می‌خواهم روی آنها کار کنم درباره معجزه است. معجزه چیز بزرگی است و عده کمی در مورد آن چیزی می‌دانند؛ مثل آدمهایی که کتابهای قدیمی خوانده‌اند و یا آدمهایی مثل مری چون او درهند به دنیا آمده، جایی که مرتاضها هستند. من معتقدم که دی‌کون یک معجزه‌گر است اما شاید خودش این مساله را نداند. او حیوانات و مردم را افسون می‌کند. اگر او یک رام‌کننده حیوانات نبود به او اجازه نمی‌دادم مرا ببیند. چون یک بچه هم مثل یک حیوان است. من مطمئنم در هر چیز معجزه‌ای هست فقط ما آن را حس نمی‌کنیم و نمی‌توانیم آن را در اختیار بگیریم مانند الکتریسته و اسبها و بخار.

این حرفها آنقدر مسحور کننده بود که بن هیجان‌زده شد و نتوانست آرام بماند او گفت: درست است آقا.

سخنران ادامه داد: هنگامی که مری این باغ را پیدا کرد به نظر مرده می‌آمد. اما بعد گیاهان شروع به رویدن کردند. یک روز اینجا چیزی نبود اما روز بعدش بود. من هرگز پیش از این چیزی را ندیده بودم و اینها حس کنجکاوی مرا برانگیختند. دانشمندان همیشه کنجکاوند و من می‌خواهم یک دانشمند بشوم. من مدام از خودم می‌پرسم آن چیست؟ آن چیست؟ آن حتماً چیزی هست چون نمی‌تواند چیزی نباشد. اسمش را نمی‌دانم، پس معجزه می‌ناممش. من هرگز طلوع خورشید را ندیده‌ام. اما مری و دی‌کون دیده‌اند و از گفته‌های آنها مطمئنم که آن هم یک معجزه است. نیروی آن را به بالا هل می‌دهد و می‌کشد. از زمانی که به باغ آمده‌ام گاهی وقتها از میان درختان به آسمان نگاه کرده‌ام و احساس شادی عجیبی به من

دست داده، گویی چیزی در سینه‌ام فشار داده و کشیده می‌شود و باعث می‌شود تندتر تنفس کنم. معجزه همیشه در حال فشار آوردن و کشیده شدن و بوجود آمدن از هیچ است. همه چیز با معجزه بوجود می‌آیند، برگها و درختان، گلها و پرندگان، گورکن‌ها و روباهها و سنجابها و آدمها. به این ترتیب آنها باید اطراف ما قرار داشته باشند. در این باغ و در همه مکانها معجزه در این باغ باعث شد من بایستم و می‌دانم زنده خواهم ماند تا یک مرد بشوم. می‌خواهم با آزمایشهای علمی بکوشم چیزی را به دست آورم تا در خودم قرار دهم که آن چیز مرا فشار دهد و بکشد و قوی نماید. نمی‌دانم چطور این کار را انجام می‌دهم اما گمان می‌کنم اگر در درونم آن را صدا بزنم شاید آن چیز بیاید. شاید این اولین مسیر برای رسیدن به آن است. هنگامی که نخستین بار من می‌کوشیدم روی پایم بایستم، مری تند تند به خودش می‌گفت: تو می‌توانی! تو می‌توانی! و من توانستم. البته من در همان زمان داشتم سعی خودم را می‌کردم اما معجزه مری هم به من کمک کرد، معجزه دی‌کون هم همین‌طور. هر صبح و غروب و هر موقع روز که من به خاطر بیاورم می‌گویم معجزه در من است! معجزه مرا خوب می‌کند! من به اندازه دی‌کون قوی خواهم شد! به اندازه دی‌کون! شما هم باید این کار را انجام دهید. این آزمایش من است. تو هم کمک می‌کنی بن و درستاف؟

بن گفت: البته آقا، البته!

- اگر مانند سربازها هر روز این تمرینها را انجام دهیم آنگاه خواهیم دید که موفق می‌شویم یا نه. آدم درسها را با تکرار کردن و فکر کردن درباره آنها یاد می‌گیرد و برای همیشه در ذهن خود نگه می‌دارد. من فکر می‌کنم این هم معجزه است اگر شما با تمام وجود بخواهید آن به سوی شما می‌آید و کمکتان می‌کند و جزئی از وجود شما می‌شود. مری گفت: یک بار در هندوستان شنیدم که افسری به مادرم گفت،

مرتاضهایی هستند که کلمه‌هایی را هزار بار تکرار می‌کنند.
بن گفت: روزی شنیدم که خانم جم قتل ورث^(۱) هزار بار گفت: جم
یک مست وحشی است. شوهرش یک کتک مفصل به او زد و دوباره پی
میگساری رفت.

کلین ابرو درهم کشید و چند دقیقه فکر کرد. آنگاه خندید و گفت:
خُب، از این نتیجه می‌گیریم که او معجزه اشتباهی به کار برده و شوهرش
را وادار کرده کتکش بزند. اگر او معجزه درستی به کار برده بود و چیز
خوبی گفته بود شاید او پی میگساری نرفته و شاید برایش کلاه نوبی هم
خریده بود.

بن درحالی که دهانش بسته بود خندید. در چشمان کوچک پیرش
تحسین زیرکانه‌ای بود. او گفت: شما یک بچه باهوش و تندرست هستید
آقای کلین. دفعه دیگر که خانم قتل ورث را دیدم برایش کمی از خاصیت‌های
معجزه می‌گویم. اگر این آزمایش علمی به دردخور باشد هم او و هم
شوهرش خوشحال می‌شوند.

دی‌کون ایستاده بود و به سخترانی گوش می‌داد و چشمان گردش
باشوق می‌درخشید. فندق و صدف روی شانه‌هایش بردند و خرگوش
گوش دراز سفیدی در دستش بود و آرام نوازشش می‌کرد.

کلین پرسید: تو فکر می‌کنی این آزمایش عملی خواهد بود؟
دی‌کون خندید. با این خنده دهانش بیش از پیش گشاد شد و پاسخ داد:
البته من هم این کار را انجام می‌دهم. معجزه همان کاری را می‌کند که
خورشید با تابش خود بر روی دانه‌ها می‌کند و باعث رشد آنها می‌شود.
می‌خواهی از همین حالا شروع کنیم؟

کلین و مری خوشحال شدند. کلین پیشنهاد کرد زیر سایه درختی

بنشینند و گفت: این مانند نشستن در یک عبادتگاه است. من کمی خسته‌ام و می‌خواهم بنشینم.

دیکون گفت: او! تو نباید با جمله من خسته‌ام شروع کنی چون ممکن است معجزه را باطل کنی.

کلین آهسته گفت: درست است. من فقط باید به معجزه فکر کنم. هنگامی که در دایره‌ای نشستند فضایی سحرآمیز و جالب بوجود آمد، بن و درستاف احساس کرد وارد یک مراسم احضار ارواح شده است. او به این جور مراسمها اعتقاد داشت و حالا این خواسته راجه بود. مری هم به وجد آمده بود. دیکون درحالی که هنوز خرگوش در دست بود نوعی علامت غیرقابل شنیدن مرتعش کرد که کلاغ و روباه و سنجاب و بره نزدیک آمدند و نشستند و قسمت دیگر دایره را پر کردند.

کلین موقرانه گفت: حیوانها هم آمدند. آنها می‌خواهند به ما کمک کنند.

مری فکر کرد کلین واقعاً زیبا به نظر می‌رسد. او که مانند یک کشیش سرش را بالا نگه داشته بود و با چشمان عجیب آنها را می‌نگریست گفت: خُب حالا شروع می‌کنیم. می‌خواهی مانند درویشها جلو و عقب برویم؟

بن گفت: من نمی‌توانم جلو و عقب بروم چون رماتیسم دارم! کلین با لحنی روحانی گفت: معجزه درد را از بین می‌برد. اما ما تا به وقوع پیوستن معجزه حرکت نمی‌کنیم. فقط دعا می‌خوانیم.

بن گفت: من بلد نیستم چیزی بخوانم وقتی اولین بار به دسته گُر کلیسا رفتم مرا بیرون انداختند. هیچ کدام نخندیدند. آنها خیلی جدی شده بودند. صورت کلین کوچکترین تغییری نکرد. او فقط به معجزه فکر می‌کرد. او گفت حالا شروع می‌کنیم. انگار روحش درجایی دیگر سیر می‌کرد. خورشید می‌درخشد... خورشید می‌درخشد. این یک معجزه

است. گلها در حال شکفتن هستند. ریشه‌ها می‌رویند. این یک معجزه است. زیستن یک معجزه است. قوی بودن یک معجزه است. معجزه در من است. معجزه در من است... در من است. معجزه در همه ماست. آن در پشت بن است. معجزه! معجزه! بیا و کمک کن. او این چیزها را خیلی تکرار کرد. هزار بار شد اما خیلی زیاد بود. مری با وجد گوش می‌کرد. او احساس می‌کرد آن جمله‌ها عجیب و زیبا هستند و دوست داشت کلین ادامه دهد. بن حس می‌کرد با آرامش وارد نوعی رؤیا شده بود. سروصدای زنبورها از روی غنچه‌ها با صدای همخوانی آنها درهم آمیخته بود. سرانجام کلین ماند و گفت: خُب، حالا می‌خواهم اطراف باغ چرخ می‌زنم.

بن سرش را که پایین بود با تکانی بالا آورد.

کلین گفت: تو خوابیده بودی؟

بن زیر لب گفت: نه خوابیده بودم، مراسم خوبی بود. اما باید زود بروم تا کشیش را ببینم.

او هنوز بیدار نشده بود.

کلین گفت: تو در کلیسا نیستی.

بن در حالی که راست می‌نشست گفت: نه، اما چه کسی گفت هتم؟ من همه چیز را شنیدم. تو گفتی معجزه در پشت من است اما دکتر می‌گوید آن رماتیسم است.

راجه دستش را تکان داد: دکتر اشتباه می‌کند. تو بهتر می‌شوی به تو

اجازه می‌دهم سرکارت بروی. اما فردا بیا.

بن غرغرکنان گفت: من دوست داشتم راه رفتن تو را در اطراف باغ

ببینم.

این یک گلایه‌ی دوستانه بود. کلین فکر کرد او آدم کله‌شقی است و

عقیده‌چندانی به معجزه ندارد و اگر به زور او را مرخص کند از نردبان بالا

می‌رود تا احیاناً سکندری خوردن او را تماشا کند.

به این ترتیب راجه اجازه ماندن داد. مری و دیکون در دو طرفش بودند و بن از پشت سر می‌آمد و حیوانها در یک صف از پشت آنها می‌آمدند. بره و یک بچه روباه نزدیک دیکون بودند خرگوش می‌جهید و می‌ماند و بو می‌کشید.

آن دسته، با نظم حرکت می‌کرد و پس از هر چند متر کمی برای استراحت می‌ایستاد. کلین به بازوی دیکون تکیه داده بود و بن نگاههای تندی به او می‌انداخت. و کلین گاه بدون کمک چندگام برمی‌داشت. در تمام مدت سرش بالا بود و با غرور راه می‌رفت.

او گفت: معجزه درمن است! معجزه مرا قوی می‌کند. من می‌توانم آن را احساس کنم.

خیلی عجیب به نظر می‌رسید که نیروی نامعلومی او را سرپا نگه داشته بود. او یکی دوبار روی صندلی یک سایبان و یکی دوبار روی چمنها نشست و چند بار هم در طول مسیر ماند و به دیکون تکیه داد اما تا باغ را نچرخید دست برنداشت. هنگامی که سرجای اولشان برگشت گونه‌هایش می‌درخشید و حالتی پیروزمندانه داشت. او فریاد زد من راه رفتم! معجزه کار خود را کرد! این اولین کشف علمی من است.

مری صحبت او را این‌طور قطع کرد: دکتر کریون چه خواهد گفت؟ کلین پاسخ داد: هیچ نخواهد گفت چون او خبردار نمی‌شود. این بزرگترین راز خواهد بود. تا زمانی که مانند بقیه بچه‌ها آن‌قدر قوی بشوم که بتوانم راه بروم و بدوم کسی نباید این موضوع را بفهمد. هر روز با صندلی‌ام به اینجا می‌آیم و برمی‌گردم. نمی‌خواهم مردم درباره من نجوا کنند و سوالهایی بپرسند. نمی‌گذارم تا آزمایشهایم موفق نشده‌اند پدرم در این باره چیزی بشنود. بعد زمانی که به میسلت‌ویت بازگشت به اتاق مطالعه‌اش می‌روم و می‌گویم: من اینجا هستم. من مانند بقیه بچه‌ها هستم.

کاملاً سالم و می‌خواهم زندگی کنم تا یک مرد بشوم. این موفقیت با یک آزمایش علمی بدست آمده.

مری فریاد زد: او فکر می‌کند این یک رؤیا است. او به چشمانش شک خواهد کرد.

چهره‌اش با شادی می‌درخشید. او خودش را وادار کرده بود باور کند دارد خوب می‌شود و برای پیمودن بقیه راه آماده است. فکری که بیشتر از هر چیز او را برمی‌انگیخت تصور حالت پدرش بود پس از آنکه می‌فهمید او پسری تندرست و قوی مانند بقیه بچه‌ها دارد. یکی از بیچارگیهای غمبارش در دوران بیماری روزهای گذشته، خودداری پدرش از نگرستن به او بود چون او را پسری بیمار و گوزپشت می‌پنداشت.

کلین گفت: پدر چاره‌ای جز باور کردن ندارد. یکی دیگر از کارهایم آن است که یک ورزشکار بشوم.

بن گفت: تو را به تمرین بوکس می‌برم. تو قهرمان می‌شوی و جایزه اول انگلستان را می‌بری.

کلین خیره به او نگریست و گفت: و درستاف. این ناعادلانه است. من از معجزه استفاده نادرست نمی‌کنم و بخاطر جایزه مبارزه نمی‌کنم. من یک مخترع علوم می‌شود.

بن درحالی که با احترام دستی به پیشانی‌اش می‌کشید گفت: ببخشید... ببخشید آقا. من نباید شوخی می‌کردم.

بگذارید بخندند

دیکون فقط در باغ مخفی کار نمی‌کرد. اطراف کلبه آنها در بیشه‌زار قطعه زمینی بود که دورش را دیوار سنگی کوتاهی کشیده بودند. هر روز صبح‌زود و غروب و روزهایی که مری و دیکون همدیگر را نمی‌دیدند دیکون آنجا برای مادرش سیب‌زمین و کلم و شلغم و سبزی می‌کاشت. هنگام کار کردن روی زمین و بیرون آوردن علفهای هرز سوت می‌زد و با لهجه یورکشایری آواز می‌خواند یا با دوده یا کاپیتان یا برادرها و خواهرهایش صحبت می‌کرد. دیکون می‌دانست که باید به خانواده‌اش کمک کند.

مادرش گفت: اگر باغ دیکون نبود ما نمی‌توانستیم به این راحتی زندگی کنیم. او هر چیز بکاردارد رشد می‌کند. کلمهای او دو برابر کلمهای دیگران شده و خوشمزه هم هستند.

هرگاه مادرش فرصتی پیدا می‌کرد دوست داشت بیرون برود و با او صحبت کند. پس از شام زمان فراغت از کار و آرامش او بود که روی دیوار سنگی می‌نشست و دیکون را تماشا می‌کرد و داستانهای روزش را می‌شنید. در آن باغ فقط سبزیجات نبود. دیکون بعضی وقتها بذرهای گل‌های زیبا و خوش رایحه می‌خک و بنفشه را میان بوته‌های انگور وحشی و کلم‌ها کاشته بود و در هر بهار این گل‌ها دسته دسته شکفته می‌شدند. این دیوار کوتاه یکی از زیباترین چیزها در یورکشایر بود. زیرا همه جای آن پوشیده از گل‌های رنگارنگ و جورواجور بود.

او به مادرش گفت: همه حیواناتی مرا دوست دارند اگر آنها تشنه باشند به آنها آب می‌دهم و اگر گرسنه باشند غذا می‌دهم. حیوانات هم دوست دارند مانند ما زندگی کنند. اگر آنها بمیرند من احساس می‌کنم که نگهبان خوبی نبوده‌ام و من باعث از بین رفتن آنها شده‌ام.

در این ساعتها بود که خانم ساوربای می‌توانست رویدادهای میسلت‌ویت را بشنود. نخست دیکون برایش از آقای کلین گفت و این که او به هوس افتاده با دوشیزه مری بیرون برود و از این گردش لذت ببرد. البته آنها موافقت کرده بودند که مادر دیکون هم از رازشان باخبر شود، چون بدون شک او قابل اطمینان بود.

به این ترتیب در یک غروب زیبا و آرام دیکون تمام داستان کلید دفن شده و سینه‌سرخ و باغ به‌ظاهر مرده و رازی که دوشیزه مری نمی‌خواست برملا کند و تمام ماجرای کلین را برای مادرش تعریف کرد که موجب شد چهره مادرش بدرخشد.

مادر گفت: خدایا! این دخترک کار خوبی را شروع کرد. او باعث نجات کلین شد. واقعاً او روی پایش ایستاد! ما فکر می‌کردیم او یک پسر بیچاره و ناتوان و معلول است. او درحالی که چشمان آبی‌اش فکورانه به‌نظر می‌رسید سوالهای زیادی پرسید. او پرسید آنها تعجب نمی‌کنند که او این قدر خوب و شاداب شده و دیگر بداخلاقی نمی‌کند.

دیکون پاسخ داد: آنها نمی‌دانند چه چیز موجب این تغییر شده. هر روز که می‌آید چهره‌اش متفاوت به‌نظر می‌رسد. او شاداب است و دیگر دلمرده نیست. اما گاهی بهانه‌گیری می‌کند.

خانم ساوربای پرسید: خدا به دور، برای چی؟

دیکون خندید و گفت: این کار را می‌کند تا آنها نتوانند حدس بزنند چه اتفاقی افتاده. اگر دکتر کریون بفهمد که او می‌تواند روی پایش بایستد آقای کریون را باخبر می‌کند. او می‌خواهد هر روز معجزه‌اش را روی پایش امتحان کند. تا این که پدرش برگردد و آنگاه کلین به اتاق برود و به او نشان بدهد که مانند بقیه بچه‌ها سالم است. این نقشه مری بود که گاهی اوقات بنالد و اذیت کند تا هیچ‌کس به بهبودی او شک نکند.

خانم ساوربای خندید و گفت: من مطمئنم آنها از این کار لذت

می‌برند. آنها نمایش خوبی ترتیب داده‌اند. هیچ چیز برای بچه‌ها دوست‌داشتی‌تر از نمایش نیست. خوب بگو بینم آنها چه کار می‌کنند.

دیکون از کارش دست کشید و سرپا نشست. چشمانش با شادی می‌درخشیدند. او گفت: جانِ کارگر همیشه کلین را در صندوق چرخدارش پایین می‌آورد و او هم همیشه سرش داد می‌زند که چرا دقت نمی‌کند. کلین وانمود می‌کند دردمند است و نمی‌تواند سرش را بالا نگه دارد تا این که ما از جلوی چشم آنها دور بشویم. او و مری از این کار لذت می‌برند وقتی او می‌نالد و بهانه‌گیری می‌کند مری می‌گوید: کلین بیچاره! تو صدمه دیدی؟ تو چقدر ضعیفی کلین بیچاره! اما مشکل این است که آنها گاهی خنده‌شان می‌گیرد. وقتی بی‌دردسر به باغ می‌رسیم آنقدر می‌خندند که نشان بند می‌آید و بعد سرشان را در بالشهای کلین فرو می‌برند تا اگر باغبانها آن اطراف بودند صدای خنده‌شان را نشنوند.

خانم ساوریای که هنوز می‌خندید گفت: هر چقدر بخندند برایشان خوب است، بچه‌های سالم همیشه می‌خندند. مطمئنم آب زیر پوستشان می‌رود.

دیکون گفت: معلوم است آنها آنقدر گرسنه می‌شوند که نمی‌دانند چطور هم بخورند و هم حرف بزنند. آقای کلین می‌گوید اگر مدام دنبال غذا بفرستد آنها شک می‌کنند. مری می‌گوید می‌تواند سهم غذایش را ببخشد اما کلین می‌گوید باید هر دو چاق شوند.

خانم ساوریای طوری از خنده ریه رفته بود که در لباس آبی‌اش جلو و عقب می‌رفت. وقتی توانست صحبت کند گفت: به راهی فکر کردم که به آنها کمک کنم. صبحها که به باغ می‌روی یک ظرف شیر تازه و یک قرص نان خانگی برایشان ببر. از همانهایی که شماها دوست دارید، هیچ چیز مثل شیر تازه و نان نیست. آنها می‌توانند در باغ غذا بخورند و از خانه غذا نخواهند.

دی‌کون شادمانه گفت: اوه مادرا تو چقدر باهوشی. تو همیشه بهترین راه را می‌گویی. دیروز واقعاً ضعف کرده بودند. درحالی که حسابی گرسنه بودند نمی‌دانستند چطور غذا پیدا کنند.

مادر گفت: آن دو جوان دارند به سرعت بزرگ می‌شوند و سلامتی به وجودشان بازمی‌گردد. بچه‌ها دراین سن مانند گرگ گرسنه‌اند و غذا به نشان گوشت واستخوان می‌شود. آنها حسابی شاد می‌شوند.

مادر درست می‌گفت که مری و کلین از این که نقش بازی می‌کنند لذت می‌بردند. در حقیقت آن دو فکر می‌کردند این هیجان‌انگیزترین و سرگرم‌کننده‌ترین تفریحشان است. البته عقیده محتاطانه عمل کردن اولین بار با نگاههای بهت‌زده پرستار و دکتر کروان به ذهنشان رسد.

روزی پرستار گفته بود: آقای کلین اشتهایتان خیلی باز شده. قبلاً هیچ چیز نمی‌خوردید و از خیلی غذاها متنفر بودید.

کلین پاسخ داد: حالا از هیچ غذایی متنفر نیستم. انگار خیلی جدی به پرستار نگاه کردو ناگهان به یاد آورد که شاید هنوز نباید سلامتی‌اش را می‌نمایاند. خُب البته از بعضی غذاها متنفر نیستم. این به خاطر هوای تازه است. پرستار که هنوز مرموزانه او را می‌نگریست گفت: شاید. اما باید دراین باره با دکتر کریون صحبت کنم.

هنگامی که پرستار رفت مری گفت: چطور به تو خیره شده بود. انگار فهمید کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.

کلین گفت: نمی‌گذارم بویی ببرد. حالا هیچ کس نباید از موضوع سردر بیاورد.

همان صبح هنگامی که دکتر کریون آمد گیج به نظر می‌رسید. سوالهای زیادی از کلین پرسید و گفت: تو مدت زیادی دریاغ می‌مانی، به کجا می‌روی؟

کلین مغرورانه گفت: نمی‌خواهم کسی بفهمد به کجا می‌روم. به جایی

می‌روم که دوست دارم. به همه هم دستور داده‌ام آن اطراف نباشند. نمی‌خواهم کسی مرا تماشا کند و زیر نظر داشته باشد. تو که می‌دانی. - به گمانم تو تمام روز بیرون هستی و فکر نمی‌کنم این کار آسیبی به تو برساند. اما پرستار می‌گوید بیشتر از همیشه غذا می‌خوری. - شاید، اما ممکن است اشتهای کاذب باشد.

- فکر نمی‌کنم، چون غذاها به شما می‌سازد. شما سرحال شده‌اید و رنگتان باز شده.

- شاید. شاید هم من تب داشته باشم و این ورم باشد. چون همیشه آدمهایی که قرار است بمیرند متفاوتند.

دکتر کریون سرش را تکان داد و میج کلین را گرفت. آستینش را بالا زد و دمایش را گرفت و فکوره‌انه گفت: تو تب نداری و این ماهیچه‌ها سلامتی تو را نشان می‌دهند. اگر همین‌طور ادامه بدهی پسر، دیگر نیاز نیست درباره مرگ صحبت کنی. اگر پدرت خبر رابشنود خیلی خوشحال می‌شود.

کلین با حالتی برافروخته گفت: نمی‌خواهم او بفهمد. اگر دوباره حالم بد شود او ناامید می‌شود و هیچ بعید نیست که همین امشب حالم بد بشود. ممکن است تب شدیدی بکنم. همین حالا هم حس می‌کنم تب دارم. نمی‌خواهم در این باره به پدرم نامه‌ای بنویسد. نمی‌خواهم، نمی‌خواهم! تو داری عصبانی‌ام می‌کنی درحالی که می‌دانی هیجان برایم بد است. بدنم داغ شده. همان قدر که از نگاههای مردم بیزارم از این که درباره‌ام نامه بنویسد هم متنفرم!

- هیس پسر، بدون اجازه تو چیزی نوشته نمی‌شود. تو خیلی حساسی، تو نباید هر چه که درحال درست شدن است خراب کنی.

او دیگر درباره نامه نوشتن حرفی نزد. و به‌طور خصوصی به پرستار هم گفت که در این باره حرفی نزند. او گفت: پسرک به طرز شگفت‌آوری

بهرتر شده، بهبودی‌اش غیرعادی به نظر می‌رسد. البته حالا خودسرانه کارهایی می‌کند که پیش از این به زور هم انجام نمی‌داد. هنوز هم زود به هیجان می‌آید و نباید چیزی گفته شود که باعث تحریکش شود.

مری و کلین موضوع را فهمیدند و با نگرانی با هم مشورت کردند و از اینجا نقش بازی کردن شروع شد. کلین با تأسف گفت: مجبورم که باز دچار حمله عصبی بشوم. اما اصلاً دلم نمی‌خواهد و هیچ احساس بدبختی نمی‌کنم. شاید از عهده این کار برنایم. بفضی در گلویم نمی‌آید و نمی‌توانم به چیز بدی فکر کنم. می‌توانم به چیزهای خوب فکر کنم. اما اگر درباره نامه نوشتن به پدرم صحبت کنند شاید خودم را مجبور به این کار کنم.

او خودش را مجبور می‌کرد که کم غذا بخورد. اما بدبختانه هر صبح با اشتهای زیاد بیدار می‌شد و روی میز صبحانه کنار مبلش، نان خانگی و کره تازه و تخم‌مرغ و توت‌فرنگی و خامه آماده بود. مری همیشه با او صبحانه می‌خورد. وقتی پشت میز می‌نشستند و مخصوصاً هنگامی که تکه‌های گوشت هنوز جلز و ولز می‌کرد آنها به همدیگر نگاه می‌کردند و نمی‌توانستند جلوی خودشان را بگیرند. کلین همیشه با این جمله خیال هر دوشان را راحت می‌کرد: فکر می‌کنم امروز باید غذایمان را کامل بخوریم، مری. در عوض می‌توانیم بیشتر ناهار و شاممان را پس بفرستیم.

اما آنها هیچ وقت نمی‌توانستند غذایی را پس بفرستند. ظرفهایی که تا ته غذایشان خورده شده بود خیلی از نظرها را در آشپزخانه جلب کرده بود.

کلین همیشه می‌گفت: کاش، کاش تکه‌های گوشت کلفت‌تر بود، یک تکه برای یک آدم کافی نیست. نخستین بار که مری این را شنید پاسخ داد: برای آدمی که در حال مردن است زیاد هم هست، اما برای آدمی که قرار است زنده بماند نه. گاهی وقتها هنگامی که هوای تازه و رایحه گلها از

بنجره تو می آید احساس می کنم می توانم سه برابر بخورم.
آن روز صبح پس از دو ساعت بازی در باغ هنگامی که دیکون رفت و از پشت بوته های رز دو بقچه آورد که در یکی یک ظرف شیر بود که رویش سرشیر داشت و دیگری کلوچه های خانگی بود شور و غوغایی به پا شد. خانم ساوربای چقدر خوش فکر و باهوش بود و کلوچه ها و شیرتازه چقدر خوشمزه بودند.

کلین گفت: همانطور که در دیکون معجزه هست در مادرش هم وجود دارد. به این خاطر چنین فکری به ذهنش می رسد. او آدم معجزه گری است. دیکون، از او خیلی تشکر کن. خیلی.

او از الفاظ مخصوص آدم بزرگها استفاده کرد و از آن لذت برد. به قدری از این روش خوشش آمد که ادامه داد: به مادرت بگو خیلی سخاوت به خرج داده و ما بی نهایت سپاسگزاریم.

سپس شکوهش را فراموش کرد و روی غذاها افتاد و دهانش را با کلوچه پر کرد و هورت هورت شیر سرکشید مانند هر بچه دیگری که در بیشه زار بازی کرده و نفس کشیده باشد و دو ساعت از وقت غذا خوردنش گذشته باشد.

این شروع خیلی از رویدادها بود. آنها به این حقیقت پی بردند که برای خانم ساوربای که چهارده نفر نان خور دارد فراهم کردن غذا برای دوفتر دیگر با این همه اشتها در هر روز کار غیرممکنی است، پس از او اجازه خواستند که پول توجیبی شان را برای او بفرستند تا برایشان خرید کند.

دیکون کشف کرد که در جنگل بیرون باغ جایی که مری نخستین بار گیاهان تازه را پیدا کرده بود سوراخی هست که آنها می توانند در آن جا با سنگ تنوری درست کنند و سیب زمینی و تخم مرغ را آنجا بپزند. تخم مرغ نیمرو و سیب زمینی پخته با نمک و کره تازه یک غذای شاهانه بود. سیب زمینی و تخم مرغ غذایی بود که هرچقدر دلشان می خواست

می‌توانستند بخزند بدون این که بخواهند از سهم چهارده نفر دیگر بردارند.

در هر صبح زیبا معجزه کار خودش را می‌کرد. درخت آلودی که برگهای سبز ضخیمی درآورده بود به بار نشسته بود. کلین هم پس از یک مراسم تمرین راه رفتنش را آغاز می‌کرد و در طول روز که تمرین می‌کرد نیرویش فزونی می‌یافت. هر روز قوی‌تر می‌شد و چندبار بیشتر گام برمی‌داشت و هر روز عقیده‌اش نسبت به معجزه قوی‌تر می‌شد. او همان‌طور خود را قوی می‌یافت. یکی پس از دیگری آزمایشهایش را امتحان می‌کرد و دی‌کون بود که بهترین راه را به او آموخت.

یک روز دی‌کون پس از یک غیبت گفت: دیروز به دنبال مادرم به روستا رفتم. نزدیک رستوران باب هاورت^(۱) را دیدم. او قوی‌ترین پسر در بیشه‌زار است. او قهرمان کشتی است و در پرتاب چکش قوی‌تر از بقیه بچه‌هاست. او چندین بار برای مسابقه به اسکاتلند رفته. او را از وقتی بچه بودم می‌شناختم او خیلی مهربان است و من از او چیزهایی پرسیدم. مردم او را قهرمان صدا می‌زنند و من به تو فکر کردم آقای کلین. من از او پرسیدم: تو چی کار کردی که ماهیچه‌هایت اینقدر عضلانی شده‌اند باب؟ کار بخصوصی کرده‌ای؟ او گفت: خب، پسر یک بار مرد نیرومندی که به روستا آمده بود به من نشان داد که چطور بازوها و پاها و همه ماهیچه‌هایم را پرورش دهم. دوباره پرسیدم یک پسر بچه ضعیف هم می‌تواند خودش را این‌طور قوی کند؟ او خندید و گفت: پسر بچه ضعیف تو هستی؟ من گفتم: نه، آدم محترمی را می‌شناسم که از بیماری سختی رها شده و من دلم می‌خواهد چند تا از این تمرینها را به او یاد بدهم؛ من اسمی به او نگفتم او هم چیزی نپرسید. همان‌طور که گفتم او مهربان است. او ایستاد و

تمرینهای خوبی نشانم داد. من آنها را تکرار کردم و از حفظ شدم.
کلین که هیجان‌زده گوش می‌داد فریاد زد: به من نشان می‌دهی. نشانم می‌دهی؟

دیکون درحالی که سرپا می‌ایستاد گفت: بله، البته. اما او گفت تو باید در ابتدا این حرکتها را نرم انجام بدهی و خودت را خسته نکنی. باید بین حرکتها استراحت کنی و نفس بکشی و حرکتی اضافی انجام ندهی.
- حواسم هست. نشانم بده، نشانم بده، دیکون. تو اعجاب‌انگیزترین بچه دنیایی.

دیکون روی چمنها ایستاد و به آهستگی تمرینهای منظمی را بر روی ماهیچه‌ها شروع کرد. کلین با چشمهایی از حدقه درآمده او را تماشا می‌کرد. وقتی نشسته بود توانست تمرینها را انجام بدهد. چند تا را هم هنگامی که روی پاهای قوی‌اش ایستاد انجام داد. مری هم شروع به انجام آنها کرد. دوده که آنها را تماشا می‌کرد از شاخه‌اش بلند شد و بای‌بی‌قراری به پرواز درآمد.

از آن روز تمرینها هم مانند تمرین معجزه، بخشی از برنامه‌های روزانه‌اش شد. هربار که می‌کوشیدند و تمرینها را بیشتر انجام می‌دادند اشتهايشان بیشتر می‌شد و آن موقع سبدخوراکی دیکون بود که به فریادشان می‌رسید. اما تنور کوچک و سخاوت خانم ساوربای به قدری کارساز بود که خانم مدلاک و پرستار و دکتر دوباره مأیوس شدند. هرکس کلی تخم‌مرغ نیمرو و سیب‌زمینی و شیر و کیک و کلوچه و عسل و خامه خورده باشد با صبحانه‌اش بازی بازی می‌کند و یا شامش را پس می‌زند.
پرستار گفت: آنها باز هم چیزی نمی‌خورند. اگر به غذا خوردن ترغیب نشوند از سوءتغذیه می‌میرند. اما آنها باز هم شادابند.

خانم مدلاک با اوقات تلخی گفت: بین، من آخر از دست آنها دق می‌کنم. آنها خیلی شیطان هستند. یک روز از بس می‌خورند نزدیک است

بترکند و روز دیگر از بهترین غذای آشپز حالشان می خواهد به هم بخورد. از غذای دیروزشان یک لقمه هم نخوردند و غذا را هم نچشیدند. آشپز بیچاره از ناراحتی فریاد کشید. اومی ترسد اگر آنها از گرسنگی بمیرند او سرزنش شود.

دکتر کریون آمد و کلین را خوب و بادقت نگرست. هنگامی که پرستار سینی دست نخورده صبحانه را نشانش داد خیلی نگران شد و هنگامی که کنار کلین نشست و معاینه اش کرد نگرانی اش بیشتر شد. او دو هفته برای کارش به لندن رفته بود و در این مدت پسرک را ندیده بود. هنگامی که افراد جوان به بهبودی دست می یابند این حالت به سرعت در آنها رشد می کند. رنگ پریده کلین از بین رفته و چهره اش صورتی شده بود و چشمان زیبایش می درخشیدند و گودی زیر آنها از بین رفته بود. گونه و شقیقه هایش گوشت آورده بود. موهای تیره و مقاومش نرم و سرزنده بودند. لبهایش گوشتالو و به رنگ معمولی بود. درواقع او دیگر بچه ای ناتوان و گوشه گیر نبود.

دکتر آهسته چانه کلین را بالا آورد و گفت: وقتی که می شنوم غذا نمی خوری متأسف می شوم. این کار را نکن چون سلامتی خیره کننده ای را که به دست آورده ای از دست می دهی. کمی پیش که خوب غذا می خوردی!

کلین پاسخ داد: من که به شما گفتم آن یک اشتباهی کاذب بود. مری که روی چهارپایه اش در همان نزدیکی نشسته بود ناگهان خنده اش گرفت و صدای عجیبی از خودش درآورد. دکتر کریون چرخید و نگاهش کرد و پرسید: چی شده؟

مری به خودش مسلط شد و گفت: چیزی بین عطسه و سرفه بود که نوری گلویم پیچید.

سپس در گوش کلین گفت: وقتی یادم آمد چطوری آخرین سیب زمینی

را با مربا و سرشیر بلعیدی نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.
 دکتر کریون از خانم مدلاک پرسید: راهی هست که این بچه‌ها مخفیانه غذایی به دست بیاورند؟
 - هیچ راهی نیست مگر این که از زیر خاک یا از درختان چیزی گیر بیاورند. آنها تمام روز بیرون هستند و کسی آنها را نمی‌بیند. اگر غذایی بخواهند باید دستور آن را بدهند.
 - خب اگر غذا نخوردن این قدر به آنها می‌سازد لازم نیست نگران باشیم. این پسر آدم جدیدی شده.
 خانم مدلاک گفت: دخترک هم همینطور. از وقتی چاق شده زیباتر شده و دیگر ترشرو نیست. موهایش پرپشت و سالم شده‌اند و رنگش باز شده. قبلاً بچه‌ای افسرده و مریض احوال بود اما حالا دوتایی با آقای کلین مثل دوتا دیوانه می‌خندند. شاید خندیدن آنها را چاق می‌کند.
 - شاید، بگذارید ببینند.

پرده

باغ اسرارآمیز مدام شکوفه‌هایش بیشتر می‌شد و هر صبح معجزه‌های جدیدی را آشکار می‌ساخت. در آشیانه سینه‌سرخ تخم‌هایی بود که جفتش روی آنها خوابیده بود و با پروبالش آنها را گرم نگاه می‌داشت. در ابتدا بی‌قراری می‌کرد اما خود سینه‌سرخ مراقب همه‌چیز بود. حتی دی‌کون هم نزدیک آنها نمی‌رفت اما صدای آرامی از خودش درمی‌آورد که به آن جفت آرامش می‌داد.

اگر درباغ کسی بود که با بی‌توجهی باعث می‌شد یک تخم آنها کم شود یا بشکند تمام دنیای وحشی می‌چرخید و می‌شکست و از بین می‌رفت. اگر کسی چنین کاری می‌کرد تمام شادی فصل بهار را از بین می‌برد. اما آن بچه‌ها این را می‌فهمیدند و سینه‌سرخ و جفتش نیز می‌دانستند که آنها می‌دانند. نخست سینه‌سرخ مری و کلین را با اضطراب نگاه می‌کرد. به دلایلی می‌دانست که نیازی نیست دی‌کون را این گونه بنگرد. با نخستین نگاه دانسته بود که دی‌کون غریبه نیست. بلکه نوعی سینه‌سرخ است که نوک و پر ندارد. او می‌توانست با سینه‌سرخ صحبت کند. صحبت کردن سینه‌سرخ با سینه‌سرخ دیگر مانند یک فرانسوی با فرانسوی دیگر است. دی‌کون همیشه با سینه‌سرخ حرف می‌زد. وقتی دی‌کون با بچه‌ها صحبت می‌کرد شاید سینه‌سرخ گمان می‌کرد آنها آنقدر باهوش نیستند که زبان سینه‌سرخ او را بفهمند. حرکاتش هم مانند سینه سرخها بود و به همین خاطر حضورش موجب نگرانی نبود.

اما پرنده لازم می‌دانست که مراقب آن دوتای دیگر باشد. نخست به این دلیل که آن پسر با پاهایش به باغ نمی‌آمد و سوار بر صندلی چرخدار بود و رویش پوست حیوانات وحشی انداخته بود که این خودش جای تردید داشت. بعد این که هنگامی که می‌خواست بایستد و حرکت کند

عجیب و مشکوک به نظر می‌رسید و دیگران کمکش می‌کردند. سینه‌سرخ بین بوته‌ها مخفی می‌شد و با نگرانی او را تماشا می‌کرد. پرنده فکر می‌کرد که شاید حرکات آهسته او به این معنی باشد که مانند گربه آماده جست زدن ناگهانی است. هنگامی که گربه‌ها آماده می‌شوند که جست بزنند خیلی آهسته و خمیده روی زمین راه می‌روند. پرنده می‌خواست در این باره با جفتش صحبت کند اما بعد تصمیم گرفت این کار را نکند چون ممکن بود او وحشت کند و به تخمها آسیبی برسد.

هنگامی که پسر خودش شروع به راه رفتن کرد و تند حرکت می‌کرد پرنده بی‌نهایت آسوده شد. اما تا مدتی که برای پرنده زیاد می‌نمود او مظهر نگرانی بود. کارهای کلین مانند بقیه آدمها نبود و به نظر می‌رسید که شیفته راه رفتن است. اما مدام به زمین می‌خورد و دوباره نامتعادل برمی‌خاست.

یک روز پرنده به یاد آورد هنگامی که خودش نخستین بار می‌خواست پرواز را از پدر و مادرش فراگیرد حرکاتش شبیه او بوده است. کمی در ارتفاع پایین پرواز می‌کرد و به اجبار برای استراحت می‌ماند. به این ترتیب مطمئن شد که این پسر دارد پرواز یا راه رفتن را یاد می‌گیرد. هنگامی که این موضوع را با جفتش در میان گذاشت و به او گفت که جوجه‌هایشان پس از پر درآوردن باید این مراحل را بگذرانند او علاقه‌مند شد از لانه‌اش پسرک را تماشا کند گرچه فکر می‌کرد جوجه‌هایش باهوش‌تر از او هستند و زودتر یاد می‌گیرند. آنگاه او با کمی زیاده‌روی فکر کرد که انسانها بی‌مهارت‌تر و کندتر از جوجه‌ها هستند و به نظر می‌رسید بیشتر آنها هرگز پرواز را فرا نگیرند و هرگز نشود آنها را در آسمان یا بر فراز درختی دید.

کمی بعد پسرک مانند دیگران شروع به حرکت کرد اما هر سه بچه در یک زمان کارهای غیرعادی انجام می‌دادند آنها زیر درختان می‌ایستادند و دستها و پاهايشان را به روش نامأنوسی حرکت می‌دادند. آنها هر روز

این حرکات را با مکشی انجام می‌دادند و سینه سرخ هرگز قادر نبود به جفتش توضیح بدهد آنها چه کار می‌کردند. فقط می‌توانست بگوید که با این کار آنها تخم‌ها به همدیگر نمی‌خورند و این کار برای پرنده‌ها خطری ندارد. البته نه سینه‌سرخ و نه جفتش درباره باب هاروث قهرمان و تمریناتش برای پرورش ماهیچه‌ها چیزی نشنیده بودند. سینه‌سرخها مانند انسانها نیستند. اندام آنها از ابتدا درحال ورزیده شدن است و خودش به‌طور طبیعی رشد می‌کند. هرکسی مجبور باشد برای یافتن غذا پرواز کند ماهیچه‌هایش ضعیف نمی‌ماند.

هنگامی که کلین توانست راه برود و بدود و زمین را بکند و علفهای هرز را بیرون آورد پرنده خیالش آسوده شد و ترسش به‌خاطر تخمها از بین رفت. حتی در روزهای بارانی که بچه‌ها نمی‌آمدند پرنده ماده احساس دلتنگی می‌کرد.

در روزهای بارانی مری وکلین هم دلتنگ بودند. یک صبح که باران شدیدی می‌بارید کلین احساس بی‌تابی کرد. او مجبور بود روی مبلش بنشیند چون صلاح نبود که برخیزد و راه برود.

کلین گفت: حالا من یک پسر واقعی هستم. پاها و دستها و تمام بدنم سرشار از معجزه است و من می‌توانم آنها را آرام نگه دارم. اعضای بدنم همه‌اش می‌خواهند حرکت کنند. وقتی صبحها از خواب بیدار می‌شوم، صبح زود که پرندگان در بیرون سروصدا می‌کنند و همه چیز شاداب به‌نظر می‌آید حتی درختان و چیزهایی که ما نمی‌توانیم صدایشان را بشنویم احساس می‌کنم باید از رختخواب بیرون بپریم و فریاد بزنیم. فکرش را بکن اگر این کار بکنم چه اتفاقی خواهد افتاد.

مری خندید و گفت: پرستار و خانم مدلاک سراسیمه خودشان را می‌رسانند و کسی را دنبال دکتر می‌فرستند چون فکر می‌کنند تو دیوانه شده‌ای.

کلین با تصور قیافه بهت‌زده آنها خنده‌اش گرفت و گفت: کاش پدرم برمی‌گشت. من خودم می‌خواهم به او بگویم. ما نمی‌توانیم بیشتر از این ادامه بدهیم. من نمی‌توانم دراز بکشم و وانمود کنم که بیمارم علاوه بر این من خیلی فرق کرده‌ام. کاش امروز باران نمی‌آمد.

مری که می‌خواست به او روحیه بدهد گفت: کلین می‌دانی چند تا اتاق در این خانه وجود دارد؟

- فکر می‌کنم حدود هزار تا.

- حدود صد تا اتاق هست که کسی وارد آنها نشده. اما یک روز بارانی من رفتم و داخل خیلی از آنها را نگاه کردم. هیچ‌کس نفهمید اگرچه خانم مدلاک مرا در بیرون دید. وقتی برگشتم راهم را گم کردم و دراتهای راهروی اتاق تو ماندم، آن دومین باری بود که صدای گریه‌ات را می‌شنیدم.

کلین بهت‌زده روی کاناپه‌اش نشست و گفت: صد تا اتاق که کسی وارد آنها نشده! مثل باغ اسراآمیز است. تو می‌توانی صندلی مرا هل بدهی و کسی هم نمی‌فهمد ما کجا رفته‌ایم.

- من هم داشتم به این فکر می‌کردم. کسی جرأت نمی‌کند ما را تعقیب کند در آنجا سالنهایی هست که تو می‌توانی آن جا بدوی و ما می‌توانیم آنجا نرمش کنیم. یک اتاق کوچک هندی هست که در قفسه آن پراز چیزهای عاج فیلی است، همه جور اتاقی هست.

- زود زنگ را بزن.

وقتی پرستار وارد شد کلین این‌طور دستور داد: من صندلی‌ام را می‌خواهم. من و خانم مری می‌خواهیم بعضی جاهای متروک این ساختمان را نگاه کنیم. جان باید مرا به آن سالن نقاشی ببرد چون سر راه چند پله هست. بعد باید ما را تنها بگذارد تا دنبالش بفرستم.

دل‌مردگی آنها در آن صبح بارانی از بین رفت. هنگامی که خدمتکار

صندلی را به سالن نقاشی برد و طبق دستور آنها را تنها گذاشت کلین و مری، با خوشحالی همدیگر را نگر بستند، هنگامی که مری سر و گوشی آب داد و مطمئن شد که جان رفته کلین از صندلی اش برخاست و گفت: می خواهم از اینجا تا ته سالن بدوم بعد می خواهم بهرم و سپس تمرینهای باب هاورث را انجام می دهیم.

آنگاه آنها این تمرینها و کارهای دیگر را انجام دادند آنها تابلوها و چهره ها را نگاه کردند و تصویر دخترک رنگ پریده کوچک که لباس سبز زری دوزی پوشیده و یک طوطی روی انگشتش بود را یافتند.

کلین گفت: همه اینها باید از بستگان من باشند، آنها خیلی وقت پیش زندگی می کرده اند. این که طوطی دارد به گمانم یکی از عمه هایم باشد. کمی شبیه تو است مری، نه مثل حالای تو مانند وقتی که تازه به اینجا آمده بودی. حالا خیلی چاق تر و زیباتر شده ای.

مری گفت: تو هم همین طور.

هر دو خندیدند. آنگاه به اتاق هندی رفتند و خودشان را با اشیاء عاج فیلی سرگرم کردند. آنها اتاق کوچک صورتی رنگ و بالشهای موش جویده را پیدا کردند اما موشها رفته بودند. آنها اتاقهای بیشتری را دیدند و چیزهای زیادی کشف کردند. آنها راهروها، راه پله ها و تصویرهای قدیمی و جدیدی پیدا کردند و اشیاء عجیبی که نمی دانستند به چه دردی می خورد. صبح سرگرم کننده ای بود. با این که با افرادی در یک خانه بودند اما احساس می کردند مایل ها از دیگران دورند و این شگفت انگیز و سرگرم کننده بود.

کلین گفت: خوشحالم که آمدیم. هرگز نمی دانستم که در خانه ای چنین بزرگ و عجیب و قدیمی زندگی می کنم. اینجا را دوست دارم. هر روز بارانی همین اتاقها را واری می کنیم. از این به بعد اتاقها و چیزهای جدیدی پیدا خواهیم کرد.

آن روز صبح به قدری گرسنه شدند که وقتی به اتاق کلین بازگشتند نتوانستند ناهارشان را دست نخورده بفرستند.

هنگامی که پرستار سینی را به آشپزخانه برد و خانم آشپز ظرفها و بشقابها را بی غذا دید گفت: اینجا را نگاه کن! اینجا خانه سحرآمیز است و آن دو بچه بزرگترین راز این خانه هستند.

جان، خدمتکار قوی و جوان گفت: اگر همین طور پیش برود من بزودی باید استعفا بدهم. او همین حالا وزنش دو برابر ماه گذشته شده و من می ترسم دیسک کمر بگیرم.

همان بعدازظهر مری دانست که اتفاق تازه‌ای در اتاق کلین افتاده است. او دیروز هم این تغییر را دیده بود اما فکر کرده بود به طور اتفاقی آن طور شده. او باز هم چیزی نگفت و فقط بدون حرکت تصویر بالای بخاری را نگریست. اتفاق تازه آن بود که پرده روی تصویر کنار کشید شده بود.

کلین گفت: می دانم از این که پرده کنار کشیده شده شگفت زده شده‌ای. می خواهم بگذارم همین طور باشد.

- چرا؟

- چون دیگر از این که کسی این تصویر خندان را ببیند عصبانی نمی شوم. دو شب پیش که روشنایی مهتاب همه جا را گرفته بود من بیدار شدم و احساس کردم اتاق پر از معجزه است و همه چیز به اندازه‌ای باشکوه است که من نمی توانم بخوابم. از رختخواب برخاستم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. اتاق کاملاً روشن بود پرتویی از نور مهتاب روی پرده افتاده بود و مرا تحریک کرد که پرده را کنار بکشم. تصویر مرا نگاه می کرد و گویی به سلامتی من می خندید و خوشحال بود. دلم خواست به او نگاه کنم. دوست دارم همیشه او را این طور خندان ببینم. فکر می کنم او هم معجزه گر باشد.

مری گفت: حالا خیلی شبیه او شده‌ای. طوری که گاهی وقتها فکر می‌کنم تو روح او هستی که به شکل یک پسر درآمده‌ای.

این عقیده در کلین اثر گذاشت و درباره‌ی آن فکر کرد و آهسته گفت: اگر من روح او بودم پدرم مرا دوست داشت.

- می‌خواهی تو را دوست داشته باشد؟

- از او متنفرم چون مرا دوست ندارد. اگر مرا دوست داشته باشد درباره‌ی معجزه با او صحبت می‌کنم. شاید این کار او را خوشحال کند.

این مادر است!

باورشان نسبت به معجزه همچنان پابرجا بود. کلین بعضی وقتها پس از عبادت صبحگاهی برای آنها درباره معجزه سخترانی می‌کرد او می‌گفت: دوست دارم این کار را تجربه کنم. چون وقتی در بزرگسالی به کشفیات بزرگ علمی دست یافتم مجبورم درباره‌شان سخترانی کنم اما حالا این یک تمرین است. حالا نمی‌توانم خیلی سخترانی کنم چون هم خیلی جوانم و هم این که اگر طولانی شود بن‌و درستاف گمان می‌کند در کلیساست و به خواب می‌رود.

بن گفت: بهترین چیز سخترانی آن است که یک نفر صحبت می‌کند و کسی پرسشی نمی‌کند. من هیچ وقت دلم نمی‌خواهد سخترانی کنم. هنگامی که در زیر درخت سخترانی را آغاز کرد. چشمان مشتاق بن روی او ثابت ماند و نگاهش همراه با محبتی غرورآمیز بود. البته نه به خاطر سخترایش بلکه به خاطر پاهایی که هر روز استوارتر و قوی‌تر می‌شدند. سری که بالا گرفته می‌شد و چانه باریک و گونه‌هایش که چاق و گرد شده بودند و چشمان درخشانی که او را به یاد کس دیگری می‌انداخت؛ گاهی وقتها کلین از چشمان حیرت‌زده مشتاق بن می‌فهمید که تحت تأثیر قرار گرفته اما نمی‌دانست به چه می‌اندیشد. یک بار که به نظرش کاملاً مجذوب شده بود پرسید: بن به چی فکر می‌کنی؟

- داشتم فکر می‌کردم که مطمئنم شما این هفته دو سه کیلو چاق‌تر شده‌اید. من به ماهیچه‌های پشت پا و شانه‌هایتان نگاه کردم. دوست دارم شما را روی ترازو ببینم.

کلین گفت: هم این کار معجزه است هم کلوچه‌ها و شیر و خوراکیهای خانم ساوربای می‌بینید که آزمایش علمی موفقیت‌آمیز بوده. آن صبح دی‌کون دیرکرد و سخترانی را نشنید. هنگامی که آمد از

دویدن صورتش گلگون شده بود و بیشتر از حد معمول می‌درخشید. پس از باران باید علفهای زیادی را بیرون می‌کشید. بنابراین کار را زود شروع کردند. همیشه پس از باران کارشان زیاد می‌شد. هوای مرطوب همان طور که برای گلها خوب بود به رشد علفهای هرز هم کمک می‌کرد که در گیاهان می‌پیچیدند و پیش از ریشه دواندن باید کنده می‌شدند. کلین هم روزها مانند بقیه کار می‌کرد و هنگام کار سخنرانی هم می‌کرد. او می‌گفت: معجزه هنگامی کارگر می‌شود که آدم هم روی خودش کار کند. در این صورت آدم می‌تواند آن را در استخوانها و ماهیچه‌هایش احساس کند می‌خواهم کتابهایی درباره استخوانها و ماهیچه‌ها بخوانم اما درباره معجزه کتابی بنویسم. فعلاً درباره‌اش فکر می‌کنم و یافته‌هایم را نگه می‌دارم.

کمی پس از این حرفها بیلچه‌اش را انداخت و روی پاهایش ایستاد و چند دقیقه ساکت ماند و آنها فهمیدند که مانند همیشه تفکر می‌کند. به نظر مری و دیکون اندیشه‌ای قوی موجب این حرکت شده بود. اندامش را بالا کشید و دستانش را با خوشحالی از دو طرف باز کرد. چهره‌اش می‌درخشید و چشمان عجیب و گشادش پر از شادی بود. ناگهان احساس قوی‌ای به او دست داد و فریاد زد: مری! دیکون! به من نگاه کنید.

آنها از کارشان دست کشیدند و او را نگرستند.

او گفت: نخستین روزی که مرا به اینجا آوردید یادتان هست؟

دیکون با دقت زیاد او را می‌نگریست. چون افسونگر حیوانها بود می‌توانست نسبت به بقیه چیزهای بیشتری را ببیند. خیلی چیزهایی که او هرگز درباره‌شان صحبت نکرده بود و بعضی از آنها را در این پسر می‌دید. دیکون پاسخ داد: بله، ماتو را به اینجا آوردیم.

مری هم به دقت نگاه می‌کرد اما چیزی نگفت.

کلین گفت: درست در همین دقیقه وقتی به طور ناگهانی به دستم که با

بیل زمین را می‌کند نگاه کردم خودم را مجبور کردم روی پاهایم بایستم که بینم آن حقیقت دارد یا نه و دیدم که حقیقت دارد! من خوب شدم! خوب شدم!

دیکون گفت: بله کاملاً درست است.

کلین درحالی که تمام صورتش قرمز شده بود دوباره گفت: من خوب شدم! خوب شدم.

او از پیش این را فهمیده و درباره‌اش اندیشیده بود و امیدوار شده بود اما در آن لحظه احساسی به تمام وجودش هجوم آورد، نوعی باور وجدآور که به اندازه‌ای قوی بود که نمی‌توانست آن را بیرون نریزد.

او بلند فریادزد: من برای همیشه، همیشه زنده خواهم ماند. من هزاران چیز کشف خواهم کرد. من درباره آدمها و جانوران و هر چیز که رشد می‌کند تحقیق می‌کنم و مثل دیکون هیچ وقت از معجزه کردن دست برنخواهم داشت. من خوب شدم! خوب شدم! دلم می‌خواهد برای سپاس و شادی فریاد بزنم.

بن و درستاف که نزدیک یک بوته رز مشغول کار بودند به او نگاه کردند و با خنده خشک و مخصوص خودش گفت: می‌توانی سرود سپاسگزاری بخوانی.

بن اعتقادی به سرود سپاسگزاری نداشت و بدون نظر خاصی این را گفت. اما کلین که ذهن جوینده‌ای داشت و چیزی در این باره نمی‌دانست پرسید: این چه سرودی است؟

بن پاسخ داد: دیکون می‌تواند آن را برای تو بخواند.

دیکون با تمام تجربه‌های یک افسونگر حیوانها لبخندی زد و گفت: مردم آن را در کلیسا می‌خوانند. مادرم عقیده دارد باسترکها آن را هنگام طلوع خورشید می‌خوانند.

کلین گفت: اگر او این‌طور می‌گوید پس باید سرود خوبی باشد. من

هرگز کلیسا نرفته‌ام چون همیشه بیمار و رنجور بوده‌ام. دیکون، آن را بخوان. می‌خواهم آن را بشنوم.

دیکون کاملاً آرام و راحت بود. او می‌دانست که کلین دوست دارد چیزی را احساس کند سپس انجامش دهد او کلاهش را برداشت و بالبخندی به اطراف نگرست و به کلین گفت: همه کلاهتان را بردارید و بایستید. کلین کلاهش را برداشت و نور گرم خورشید به موهای پرپشتش تابید و او مشتاقانه دیکون را تماشا می‌کرد. بن خودش را بالا کشید چهره‌اش گیج و نیمه رنجور می‌نمود گویی نمی‌دانست برای چه این کار را می‌کند.

دیکون در میان درختها و بوته‌های رز ایستاد و آرام با صدای زیبای پسرانه‌ای شروع به خواندن کرد:

سپاس خدای را که نعمتها از او است.

سپاس خدای را که موجودات از او است.

سپاس خدای آفریننده بهشت

سپاس پدر، پسر، روح‌القدس، آمین

هنگامی که سرود تمام شد. بن با دهان بسته و آرام ایستاده بود و با چهره‌ای آشفته کلین را نگرست و چهره کلین سرشار از تفکر و سپاس می‌نمود.

کلین گفت: آواز زیبایی بود. من آن را دوست دارم. شاید این همان چیزی است که می‌خواهم به خاطر معجزه فریاد بزنم و تشکر کنم. شاید هر دو یک چیز باشند و چطور می‌توانیم نام حقیقی هر چیزی را بفهمیم. دیکون دوباره آن را بخوان. مری بیا ما هم بخوانیم. من هم می‌خواهم آن را بخوانم. آن آواز من است. چطوری شروع می‌شد؟

سپاس خدای را که نعمتها از او است؟

آنگاه دوباره آواز را خواندند. مری و کلین کوشیدند با آهنگ بخوانند

دیکون هم با صدای بلند و زیبا می خواند. بن در مصرع دوم سینه اش را صاف کرد و از مصرع سوم با آنها هماواز شد. هنگامی که به آمین رسیدند مری بن را دید که بغض کرد. آنگاه با سینه گرفته اش گفت: هیچ وقت این آواز مرا این طور تحت تأثیر قرار نداده بود اما از حالا دیگر فکرم عوض شد. باید بگویم که در این هفته سه کیلو چاق شده اید.

کلین که به سوی دیگر باغ به چیز جالب توجهی می نگریست حیرت زده گفت: چه کسی دارد به اینجا می آید؟ او کیست؟

در آهسته باز شده بود و زنی به آرامی وارد باغ شده بود. پیش از پایان یافتن سرود آمده و آرام ایستاده بود و به آنها گوش داده و نگاهشان کرده بود. پیچکها در پشتش بود و نور خورشید از لابه لای درختان بر لباس آبی رنگش می تابید و صورت زیبا و شاد و خندانش مانند تصویر یکی از کتابهای کلین بود و چشمان بسیار مهربانی داشت و گویی همه حتی بن و در ستاف و حیوانها و شکوفه ها را افسون کرد. او غیر منتظره ظاهر شده بود و هیچ کس گمان نمی کرد او یک مزاحم باشد و چشمان دیکون مانند ستاره ای درخشید و فریاد زد: او مادر است، بله خودش است. آنگاه از میان چمنها به طرفش دوید.

کلین به سوی او حرکت کرد و مری هم با او راه افتاد. هر دو احساس می کردند قلبشان تندتر می زند.

هنگامی که بچه ها در نیمه راه به هم رسیدند دیکون دوباره گفت: او مادر است. من می دانستم که تو می خواهی او را ببینی به همین خاطر نشانی باغ را به او دادم.

کلین با شرم دستش را بسوی او دراز کرد و با شیفتگی او را می نگریست. کلین گفت: حتی وقتی مریض بودم دوست داشتم شما را ببینم. شما و دیکون و باغ مخفی را؛ من که هرگز نخواستم بودم کسی یا چیزی را ببینم.

سیمای روحانی کلین تغییری ناگهانی در زن ایجاد کرد. گوشه دهانش لرزید و اشک در چشمانش حلقه زد و بغضش ترکید. او! پسرک عزیز! پسرک عزیز!

گویی خودش هم نمی‌دانست چه می‌گوید اما نگفت آقای کلین و پسرک عزیز را کاملاً ناگهانی بر زبان راند. شاید این را باید به دیکون می‌گفت اما کلین از آن خوشش آمد.

او گفت: از این که من سالمم تعجب نکردید؟ مادر دستش را روی شانه او گذاشت و درحالی که اشک از چشمانش جاری بود گفت: البته که تعجب کردم تو آن قدر شبیه مادرت هستی که قلبم به تپش افتاده...

- فکر می‌کنید پدرم به این خاطر مرا دوست داشته باشد؟ مادر درحالی که آرام شانه‌اش را نوازش می‌کرد گفت: البته، پسرک عزیز. او بزودی برمی‌گردد. برمی‌گردد.

بن و درستاف به مادر نزدیک شد و گفت: سوزان ساوربای. به پاهای این پسرک نگاه کن. دو ماه پیش درست مثل چوب خشک بودند، شنیدم که مردم می‌گفتند پاهایش معلولند. حالا به آنها نگاه کن. سوزان ساوربای با آرامش خیال خندید و گفت: کمی صبر کن آنها قوی‌تر هم خواهند شد. بگذار بازی کند و درباغ کار کند و غذا بخورد و شیر تازه بنوشد آن وقت هیچ‌کس در یورکشایر پاهایی به قدرت او نخواهد داشت. خدا را شکر!

آنگاه دو دستش را روی شانه‌های مری گذاشت و صورت کوچکش را مادرانه نگرست و گفت: تو هم خوب رشد کرده‌ای. مثل الیزابت من هستی. مارتا می‌گفت از خانم مدلاک شنیده که مادرت خیلی زیبا بوده، تو هم مثل یک بوته رز مرتب شکفته می‌شوی. دختر کوچولوی من خدا حفظت کند!

مادر درباره صحبت‌های مارتا در روز مرخصی‌اش چیزی نگفت. مارتا

گفته بود او آن قدر زشت و لاغر است که خانم مدلاک می‌گوید بعید است چنان مادر زیبایی دختری به این بی‌ریختی زاییده باشد.

مری هیچ وقت به تغییر چهره‌اش فکر نکرده بود. او فقط می‌دانست که فرق کرده و موهایش پرپشت شده. و هر روز داشت چاق‌تر می‌شد. هنگامی که به یاد می‌آورد چقدر مادرش به خاطر زیبایی‌اش مورد توجه و تحسین بوده از این که روزی شبیه او می‌شد احساس شادی می‌کرد.

سوزان ساوربای همراه آنها در اطراف باغ گردش کرد. آنها همه داستان باغ را به او گفتند و هر بوته و درختی که جان گرفته بود را به او نشان دادند کلین و مری در دو طرفش راه می‌رفتند. هر دو به صورت آرام و صورتی‌رنگ او که به آنها احساس شادی و امنیت می‌بخشید می‌نگریستند. گویی همان‌طور که دیکون حیواناتش را درک می‌کرد او نیز بچه‌ها را می‌فهمید. او کنار بوته گلها ایستاد و طوری درباره آنها صحبت کرد که گویی بچه‌هایش هستند. دوده دنبالش آمد و یکی دوبار قار قار کرد و روی شانه‌اش نشست انگار که او دیکون بود. هنگامی که درباره سینه‌سرخ و نخستین پرواز جوجه‌هایش گفتند مادر خندید و گفت: من فکر می‌کنم یاد گرفتن پرواز در آنها مثل یاد گرفتن راه رفتن در بچه‌هاست. اما می‌ترسم اگر بچه‌های من به جای پا بال داشتند همیشه باید نگران‌شان می‌بودم.

کلین پس از آن که درباره مرتاضهای هندی صحبت کرد پرسید: شما به معجزه عقیده دارید؟ امیدوارم داشته باشید.

مادر پاسخ داد: بله پسر. من آن را با این نام نمی‌شناسم هرچند اسم هیچ فرقی نمی‌کند. مطمئنم در زبان فرانسوی و آلمانی هم آن را با نام دیگری می‌شناسند. چنین پدیده‌ای باعث می‌شود که دانه‌ها رشد کنند و خورشید بدرخشد و تو را هم خوب کند. این جور پدیده‌ها مانند ما انسانها معطل و درمانده نامگذاری نمی‌مانند. هرگز در مورد چیزهای

بزرگ شک نکن و بدان که دنیا پر از این چیزهاست و هر اسمی می خواهی بر آنها بگذار. وقتی من آمدم شما در حال خواندن آواز بودید.

کلین در حالی که چشمان زیبای عجیبش را به او دوخت گفت: خیلی احساس شادی می کردم. ناگهان احساس کردم چقدر تغییر کرده ام. دستها و پاهایم قوی شده اند. من می توانم زمین را بکنم، بایستم و جست و خیز کنم و فریاد بزنم تا همه صدایم را بشنوند.

- هنگامی که شما ترانه سپاسگزاری را خواندید معجزه صدایتان را شنید هر آوازی که بخوانی می شنود. فقط شادمانی تو مهم است. اوها پرکم نام کسی که شادی را می سازد چیست؟ مادر آن صبح هم مثل همیشه سبد مهمانی را برای آنها آماده کرده بود. هنگامی که شکمشان به قارو قور افتاد دیکون سبد را از مخفیگاه بیرون آورد. مادر همراه آنها زیر درختشان نشست و بلعیده شدن غذاها را نگریست و خندید. اوزن شادی بود و به هر وسیله آنها را می خنداند. هنگامی که کلین تعریف می کرد چگونه وانمود می کند هنوز بیمار است او از خنده روده بر شد.

کلین گفت: می بینید، وقتی با هم هستیم همیشه داریم می خندیدم که البته چیزی بدی نیست. هر وقت می خواهیم آهسته بخندیم صدای خنده مان بلندتر می شود.

مری گفت: همیشه فکر می کنم صورت کلین باید چاق شود تا مثل قرص کامل ماه بدرخشد. اگر یک روز این طور بشود چه می شود! سوزان ساوریای گفت: خداپشت و پناهتان! شما مدت زیادی نمی توانید این موضوع را مخفی کنید چون آقای کریون بزودی به خانه برمی گردد.

کلین پرسید: شما فکر می کنید او می آید؟ از کجا می دانید؟ سوزان ساوریای آهسته خندید و گفت: من گمان می کنم اگر موضوع را بفهمد برای این که قلب تو نشکند می گذارد تا خودت به او بگویی. تو

نقشه‌ای کشیده‌ای؟

کلین گفت: نمی‌توانم تحمل کنم کس دیگری به او بگوید. هر روز فکرهای تازه‌ای به ذهنم می‌رسد اما همیشه تصور می‌کنم که دوان دوان به اتاقش بروم.

مادر گفت: برای او شروع خوبی است. دوست دارم در آن لحظه صورتش را بینم. او به زودی می‌آید.

سپس آنها قرار گذاشتید که به کلبه خانم ساوربای بروند و ناهار را در بیشه‌زار بخورند و دوازده بچه و باغ دیکون رایببند و تاخسته نشدند همان جا بمانند. سرانجام سوزان ساوربای برخاست که به دیدن خانم مدلاک برود. کلین هم باید به خانه برمی‌گشت. اما پیش از آن که روی صندلی‌اش برود نزدیک سوزان ساوربای ایستاد و مبهوت و تحسین‌آمیز به او خیره شد و ناگهان دامن آبی رنگش را گرفت و گفت: شما آن کسی هستید که من به او نیاز داشتم کاش شما مادر من بودید و من مثل دیکون پسر شما بودم.

سوزان ناگهان خم شد و او را به طرف خود کشید و در آغوش گرفت. گویی او برادر دیکون بود و اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت: اوه! پسرک عزیزم! من مطمئنم روح مادرت اینجا است؛ نمی‌تواند بیرون از اینجا باشد و پدرت هم به سوی تو باز می‌گردد، من مطمئنم.

درباغ

از آغاز جهان در هر قرن چیزهای شگفت‌انگیزی کشف شده‌اند و در قرن اخیر میزان اکتشافات بیشتر از قرنهای گذشته بوده است. مردم در ابتدا باور نمی‌کردند که کار جدیدی صورت بگیرد اما کم‌کم پیشرفت‌ها را به چشم خود دیدند و از این که چرا این پیشرفت‌ها در قرنهای گذشته صورت نگرفته بود مبهور شدند. یکی از کشفهای جدیدی که در قرن اخیر مردم به آن دست یافتند این بود که افکار شگرف می‌توانند مانند باتریهای الکتریکی پرنیرو و یا نور خورشید مفید باشند یا مانند سم خطرناک. اگر یک فکر ناراحت‌کننده یا مزاحم در وجود کسی رخنه کند می‌تواند مانند یک میکروب خطرناک باشد. اگر این افکار در کسی ماندگار شوند شاید آن شخص ناخواسته تا آخر عمر با آنها دست به گریبان باشد. تا زمانی که دوشیزه مری نسبت به همه چیز بدبین و از هم کس متنفر بود چیزی برایش خوشایند و جالب نبود. او آدمی با چهره‌ای زرد و بیمار وخسته و بیچاره بود؛ هرچند که موقعیت با او مهربان و سازگار بود و او از این امتیازها غافل بود. سپس به طرف خوبی کشیده شد. هنگامی که فکرش درگیر مسایل سینه‌سرخ و کلبه پرجمعیت بیشه‌زار و باغبانهای پیر و دختر جوان خدمتکار و بهار و باغ اسرارآمیزی که هر روز زنده‌تر می‌شد و پسرک بیشه‌زار و جانورانش گردید دیگر در فکرش هیچ جای خالی برای خودبینی نماند که در زندگی او اثر کند و چهره‌اش را زرد و خسته نگه دارد. همین‌طور هنگامی که کلین خودش را در اتاق زندانی می‌کرد و از نگاه مردم متنفر بود و فکر می‌کرد که گوزپشت است و می‌میرد بچه‌ای عصبی و نیمه‌دیوانه بود که هیچ چیز از طلوع خورشید و بهار نمی‌دانست و باور نداشت که می‌تواند خوب شود و اگر سعی کند می‌تواند روی پاهایش بایستد. هنگامی که افکار جدید و قشنگ افکار کهنه و زشت را به

عقب رانندند زندگی به سویس بازگشت و خون در رگهایش جریان یافت و او مانند سیلی طفیانگر شد. تجربه‌های علمی‌اش کاملاً مفید و ساده بودند و این اتفاق خارق‌العاده‌ای نبود. هنگامی که افکار بد و دلسردکننده به ذهن کسی می‌آید باید به یاد داشته باشد که آنها را با افکار خوب و امیدوارکننده بیرون براند چون دو چیز متضاد نمی‌توانند در یک جا باشند.

دوست من، آنجایی که رُز می‌کاری

خار و خاشاک رشد نخواهد کرد

زمانی که باغ دوباره جان می‌گرفت و دو کودک نیز همزمان به زندگی باز می‌گشتند در دوردستها مردی در سواحل نروژ و روستاها و کوههای کشور سويس پرسه می‌زد که مدت ده سال ذهنش را با افکار سیاه و ناراحت‌کننده انباشته کرده بود. او آدم با جرأتی نبود و هرگز سعی نکرده بود افکار تازه‌ای جایگزین فکرهای تیره کند. در قایقی روی دریاچه سرگردان بود و کوههای پوشیده از گل خوشبو را می‌نگریست و غرق در افکارش بود. غمی بزرگ در سینه داشت و نمی‌گذاشت هیچ فکر خوب و امیدوارکننده‌ای جایگزین آن بشود. او خانه و کارش را فراموش کرده بود. هنگامی که در سیر و سفر بود با فضای تیره و خسته‌کننده پیرامونش مردم را می‌تاراند گویی با افسردگی هوا را مسموم می‌کرد. غریبه‌ها فکر می‌کردند او یا دیوانه است یا جنایتکار که بار گناه بر روحش سنگینی می‌کند. او مردی بلندقد با شانه‌های خمیده بود که نامش در هتلهای این‌طور ثبت می‌شد: انگستان، یورکشایر، میسلت ویت. آرچیبالد کریون.

پس از آن که مری را دید و به او اجازه داد قطعه زمینی داشته باشد مسافتی طولانی را سفر کرده بود. اکنون در زیباترین مناطق اروپا روزگار می‌گذراند گرچه هیچ‌جا بیشتر از یکی دو روز نمی‌ماند. او آرامترین و دورافتاده‌ترین نقاط را برگزیده بود. در بالای کوههایی که قله‌هایشان پوشیده از ابر بود و با طلوع خورشید گویی جهان دوباره متولد می‌شد. اما

هیچ‌گاه نور امید به او نرسیده بود تا این که یک روز فهمید برای نخستین بار در این ده سال اتفاق عجیبی رخ داده است. آرچیالد در هتلی در ناحیه‌ای کوهستانی در اتریش اقامت کرده بود. او داشت در آن منطقه زیبا که روح انسان را به پرواز درمی‌آورد قدم می‌زد که سرانجام خسته شد و خودش را در کنار جویباری روی پوششی از خزه انداخت. جویبار تمیز و کوچک بود و با سرعت از میان سبزه‌های مرطوب می‌گذشت. هنگامی که آب از اطراف سنگها می‌گذشت صدایی مانند صدای آرام خنده به گوشش رسید. او پرندگان را می‌دید که نوک در آب فرو می‌کنند و آب می‌خورند و سپس پر می‌تکانند و دوباره پرواز می‌کنند. همه چیز به نظر زنده می‌آمد و دره خیلی آرام بود.

آرچیالد کریون درحالی که نشسته بود و به جریان آب خیره شده بود حس کرد فکر و بدنش مانند دره آرام می‌شوند.

نمی‌دانست دارد به خواب می‌رود یا نه اما در حال خوابیدن نبود. او درحالی که به درخشش نور خورشید در آب جویبار خیره شده بود گیاهی را دید که در کنار جویبار رشد کرده بود. یک دسته گل زیبای آبی رنگ نزدیک جوی رویده بود که برگهایش مرطوب بودند. ناگهان به خاطر آورد که چنین چیزی را سالها پیش دیده است. زیبایی آنها مرد را به فکر واداشته بود. او نمی‌دانست که آن فکر کوچک آنقدر ذهنش را پرمی‌کند که چیزهای دیگر را به آرامی کنار می‌زند. آن فکر مانند چشمه‌ای زلال بود که در کف استخری شروع به جوشیدن کرده بود و آبهای تیره را بیرون می‌ریخت. بی‌اختیار حس می‌کرد همان‌طور که نشسته و به رنگ آبی درخشان خیره است دره، آرام و آرامتر می‌شود. نمی‌دانست چه مدت آنجا نشسته یا چه اتفاقی برایش افتاده بود اما سرانجام مثل این که بیدار شده باشد تکانی خورد و آهسته برخاست و روی بستر خزه ایستاد و آرام نفسی عمیق کشید و شگفت‌زده شد. گویی خیلی آرام از بند چیزی رها

شده بود. دستی روی پیشانی اش کشید و به نجوا گفت: چه اتفاقی افتاد؟
حس کردم که زنده شدم.

من در باره چیزهای کشف نشده‌ای که بتواند توضیح بدهد این اتفاق چگونه برایش افتاد چیزی نمی‌دانم، هنوز هیچ‌کس دیگر هم چیزی نمی‌داند. در تمام بعد از ظهر این آرامش در او باقی ماند و دوباره به خواب آرامی رفت. اما خیلی در این حالت نماند. تا شب بعد دوباره درها را به روی افکار تیره‌اش باز کرد این فکرهای گاهی محو می‌شدند و گاهی دوباره به ذهنش هجوم می‌آوردند. او دره را ترک کرد و دوباره به راهپیمایی شگفت‌انگیزش ادامه داد. او بدون این که علت را بداند دریافت که دیگر مانند گذشته دلمرده و بی‌حوصله نیست.

همان‌طور که تابستان طلایی جایش را به پاییز طلایی تیره می‌داد او به دریاچه کومو^(۱) رفت. آنجا زیبا و رؤیایی بود. روزهایش را یا در آب درخشان دریاچه می‌گذراند یا به سبزه‌های پرپشت و نرم تپه‌ها می‌رفت و آنقدر پیاده‌روی می‌کرد تا خسته شود و بی‌اختیار به خواب می‌رفت. او فهمیده بود که وقتی به خواب می‌رود دیگر کابوسهای ترسناک به سراغش نمی‌آیند. او با خود فکر می‌کرد: شاید بدنم دارد قوی‌تر می‌شود. واقعاً او داشت قوی‌تر می‌شد اما به خاطر آرامش موقتی ذهنش روحش هم آهسته قوی می‌شد. او به فکر میسلت ویت افتاد و از این که در خانه نبود تعجب کرد. گاهی به یاد پرسش می‌افتاد و از خودش می‌پرسید اگر دوباره کنار تخت او برود و در موقع خواب به صورت عاجی رنگ و مزگان بلندش که روی چشمانش است نگاه کند چه احساسی به او دست خواهد داد. آنگاه از این فکر به خود لرزید.

یک روز عجیب تا دیروقت بیرون ماند و هنگامی که بازگشت ماه کامل

در آسمان می‌درخشید و دنیا سایه‌ای ارغوانی و نقره‌ای داشت. سکوت ساحل و دریاچه و جنگل به قدری شگفت‌انگیز بود که به ویلایش بازنگشت. او به طرف سایبانی که در ساحل بود رفت و روی نیمکتی نشست و رایحه بهشتی شبانه را تنفس کرد و احساس کرد آرامش عجیبی او را دربر گرفت و آنقدر زیاد شد که به خواب رفت.

او نفهمید کی به خواب رفت و رؤیایی دید. رؤیایش به قدری واقعی بود که رؤیا بودنش را حس نکرد. بعداً به خاطر آورد که چقدر آن رؤیا واضح و معلوم بوده است. او در خواب دیده بود که نشسته است و در بستری از گلهای رز تنفس می‌کند و به صدای برخورد آب به پاهایش گوش می‌دهد که ندایی او را صدا می‌زند. صدای زیبا و واضح و شاد و دور بود. صدا دور بود اما او به نظرش آمد که در کنارش است. صدا می‌گفت: آرچی! آرچی! آرچی! و زیباتر و واضحتر از پیش دوباره گفت: آرچی! آرچی!

صدا آنقدر واقعی بود که او باور کرد و گفت: لیلیس!^(۱) لیلیس! لیلیس! تو کجایی؟ گویی صدا از یک فلوت طلایی برمی‌خاست: درباغ! درباغ!

آنگاه رؤیا تمام شد اما او بیدار نشد. او در تمام آن شب دوست داشتنی به خوابی راحت و شیرین رفت. هنگامی که بیدار شد هوا روشن بود و خدمتکار بالای سرش ایستاده بود و خیره او را می‌نگریست. او ایتالیایی و مانند بقیه خدمتکاران معمولی بود و اجازه نداشت از ارباب خارجی سوالی بپرسد. هیچ کس حق نداشت فضولی کند که ارباب کی بیرون می‌رود و باز می‌گردد و کجا را برای خوابیدن یا گردش کردن برمی‌گزیند یا تمام شب در قایق می‌خوابد. خدمتکار سینی‌ای را در دست داشت که

چند نامه در آن بود. او آرام منتظر ماند تا آقای کریون آنها را برداشت. هنگامی که او رفت آقای کریون چند دقیقه درحالی که نامه‌ها در دستش بودند به دریاچه خیره شد. هنوز آرامش عجیب در وجودش بود. او داشت رؤیای واقعی‌اش را به یاد می‌آورد. آنگاه شگفت‌زده با خود گفت: درباغ! درباغ! اما درباغ قفل است و کلید مدفون شده.

کمی بعد وقتی به نامه‌ها نگاه کرد دید نامه‌ای که روی بقیه است از یورکشایر فرستاده شده. نامه به خط ناشناس زنانه‌ای نوشته شده بود. مرد درحالی که نامه را می‌گشود به نویسنده نامه فکر می‌کرد و نخستین کلمه نامه توجهش را جلب کرد.

آقای عزیز

من سوزان ساوریای هستم. همان کسی که یک بار کنار بیشه‌زار با جسارت با شما صحبت کردم. آن روز درباره دوشیزه مری صحبت کردم. باز می‌خواهم جسارت کرده با شما صحبت کنم. اما اگر من جای شما بودم به خانه بازمی‌گشتم، خواهش می‌کنم به حرفم گوش بدهید. فکر می‌کنم اگر بیایید خوشحال می‌شوید. مرا ببخشید، آقا! اما من فکر می‌کنم اگر همسران زنده بود از شما همین درخواست را می‌کرد.

خدمتگزار شما

سوزان ساوریای

آقای کریون پیش از آن که نامه را در پاکتش بگذارد دوباره آن را خواند و دوباره به رؤیایش فکر کرد. او گفت: به میسلت ویت برمی‌گردم. هر چه زودتر برمی‌گردم.

آنگاه به ویلایش بازگشت و به پیچر دستور داد آماده بازگشت به

انگلستان شوند.

چند روز بعد آنها در یورکشایر بودند. در حین سفر طولانی اش با قطار به پسرش فکر می کرد که در ده سال گذشته هرگز به او توجه نکرده بود. در طول آن سالها آرزویش فقط این بود که او را از یاد ببرد. حالا نیز گرچه نمی خواست به او فکر کند اما خاطره های او پیوسته به ذهنش می آمد. او زمزمه های سیاهی را به یاد آورد که مانند یک دیوانه بدخلقی کرده بود زیرا بچه زنده مانده بود و اما مادرش مرده بود. او حتی حاضر نبود بچه را ببیند. سرانجام وقتی برای دیدن او رفته بود بچه ای بسیار ضعیفی دیده بود که همه می گفتند تا چند روز دیگر می میرد. اما روزها یکی پس از دیگری گذشت و او در برابر دیدگان بهت زده همه زنده مانده و بعد همه معتقد بودند که او آدمی گویشت می شود.

او دلش نمی خواست پدر بدی باشد اما احساس پدران در او مرده بود. دکترها و پرستارهایی را به خدمت می گرفت و وسایل شیک را تهیه کرد اما باز از فکر کردن به بچه چندشش می شد و درماندگی اش را پنهان می کرد. نخستین بار پس از یک غیبت وقتی به میسلت ویت بازگشت و موجودی کوچک و بدبخت و ضعیف با چشمان بزرگ خاکستری و مژگان سیاهش به او نگاه کرده بود و چشمانش برخلاف چشمان شاد مادرش که او می ستایدشان غمگین بودند. او توانست نگاه بچه را تحمل کند و رنگش پرید و عصبی شد. پس از آن او را به ندرت و فقط در خواب دیده بود. تمام چیزی که از او می دانست آن بود که بچه ای علیل و بدخلق و عصبی و نیمه دیوانه است. او هرچه می خواست در اختیارش می گذاشت تا از او دور باشد.

او تنها به این چیزها فکر نمی کرد همان طور که قطار درکوه می پیچید مردی که به سوی زندگی می رفت فکرهای تازه ای در ذهن می پروراند. او به خودش گفت: شاید در این ده سال اشتباه می کرده ام. ده سال مدت

زیادی است. شاید برای انجام هرکاری خیلی دیر شده باشد. من به چه چیز فکر می‌کرده‌ام؟

البته برای شروع، گفتن «خیلی دیر» معجزه اشتباهی بود. حتی کلین هم می‌توانست این را به او بگوید اما او هیچ چیز دربارهٔ معجزهٔ سیاه یا سفید نمی‌دانست و باید یاد می‌گرفت. او تصور کرد شاید حس مادرانه سوزان ساوربای موجب شده تا به خاطر بدتر شدن حال پسرش نامه‌ای بنویسد. شاید اگر در آن آرامش عجیب نبود بیشتر از پیش احساس بدبختی می‌کرد. اما آرامش برای او شجاعت و امید را به ارمغان آورده بود. به جای تفکر به احتمالات بد کوشید به چیزهای بهتری فکر کند. او فکر کرد: ممکن است آن زن فکر می‌کند من باید به او محبت کنم و مراقبش باشم. سر راهم به میسلت ویت به کلبه او سری می‌زنم.

هنگامی که در میان بیشه‌زار کالسکه را جلوی کلبه ایستاند هفت هشت بچه که در حال بازی بودند جمع شدند و دوستانه و مؤدب و با فروتنی به او گفتند که مادرشان صبح زود به آن سوی بیشه‌زار رفته تا به زنی که در حال زایمان است کمک کند. و دیکو نشان در آن طرف در باغی کار می‌کند.

آقای کریون به بچه‌های کوچک خوش بینه با گونه‌های قرمز و خندان نگرست و فکر کرد آنها چقدر تندرست و دوست داشتنی‌اند. آنگاه پاسخ خندهٔ دوستانه‌شان را با لبخند داد و از جیبش سکهٔ طلایی بیرون آورد و به الیزابت که بزرگترین آنها بود داد و گفت: اگر این را هشت قسمت کنید به هر کدامتان پنج شیلینگ می‌رسد.

آنگاه او در میان خنده و احترام بچه‌ها به راهش ادامه داد و بچه‌ها را که از خوشحالی سرازیا نمی‌شناختند و بالا و پایین می‌پریدند ترک کرد. کالسکه‌سواری در میان آن بیشه‌زار آرامش‌بخش بود. بازگشتن به خانه چنان حسی به او داده بود که مطمئن نبود دوباره بتواند به آن دست پیدا

کند.

آخرین بار از این که نزدیک تخت پسرک برود چقدر متنفر بود. او با خودش گفت: سعی می‌کنم کلید را پیدا کنم و درباغ را باز کنم اگرچه نمی‌دانم چرا؟

هنگامی که به بیشه‌زار رسید خدمتکارانی که با تشریفات از او استقبال کردند متوجه بهبود او شدند و دانستند به اتاق متروکی که معمولاً با پیچر زندگی می‌کرد نرفت. او به کتابخانه رفت و دنبال خانم مدلاک فرستاد. او نیز هیجان‌زده و سراسیمه آمد.

آقای کریون پرسید: آقای کلین چطور است؟

- خوب است آقا، او فرق کرده است. حرف زدنش فرق کرده.

- بدتر شده؟

خانم مدلاک درحالی که قرمز شده بود گفت: می‌دانید آقا، نه دکتر، نه پرستار و نه من هیچ‌کدام او را به زور بیرون نفرستادیم.

- یعنی چه؟

- راستش این است که آقای کلین ممکن است بهتر یا بدتر شده باشد،

آقا. اشتهايش، رفتارش اصلاً غیر قابل توضیح است.

- آیا او عجیب‌تر شده؟

- همین‌طور است، آقا. وقتی با قبل مقایسه‌اش می‌کنی او خیلی

عجیب‌شده بیشتر هیچ چیز نمی‌خورد اما حالا خیلی غذا می‌خورد و

دوباره یک‌دفعه چیزی نمی‌خورد و غذايش را مثل قبل پس می‌فرستد.

پیش از این هرگز نمی‌گذاشت بیرون ببرمش و هر وقت سعی می‌کردیم

رعشه می‌گرفت. طوری که آقای دکتر کریون حاضر نمی‌شد مسؤولیت

این کار را به عهده بگیرد. اما ناگهان، پس از یک حمله عصبی اصرار کرد

که هر روز بادوشیزه مری و دی‌کون پسرخانم ساوریای که صندلی‌اش را

هل می‌دهد بیرون برود. او حسابی شیفته مری و دی‌کون شده. یک روز هم

دیكون حیوانهای رام شده‌اش را آورد. اگر آزادش بگذارید می‌خواهد از صبح تا شب بیرون بماند.

- ظاهرش چطور شده؟

- اگر همیشه غذایش را می‌خورد می‌گفتم چاق شده اما می‌ترسیم این فقط ورم باشد.

هنگامی که با خانم مری است به طرز عجیبی می‌خندد. پیش از این هرگز نمی‌خندید. اگر اجازه بدهید دکتر کریون می‌خواهد به حضورتان برسد. ایشان هم پاک گیج شده‌اند.

آقای کریون پرسید: آقای کلین کجاست؟

- درباغ، او همیشه درباغ است و هیچ کس جرأت ندارد نزدیکشان برود. همه می‌ترسند نگاهش کنند.

پس از آن که خانم مدلاک را بیرون فرستاد با خودش گفت: درباغ! و ایستاد و دوباره تکرار کرد: درباغ!

کمی از خود بی‌خود شد و هنگامی که به خود آمد چرخید و از اتاق بیرون رفت. همان راهی را که مری رفته بود در پیش گرفت از درختها و بوته‌ها و فواره گذشت. این بار فواره باز بود و اطرافش گل‌های پاییزی پر بود. از میان چمنها گذشت و به راه اصلی رسید و از کنار دیوارهای پریچک پیچید. آهسته راه می‌رفت و روی زمین چشم می‌دواند. حس می‌کرد به مکانی کشانده شده که مدت زیادی آنجا را از یاد برده بود و علتش را هم نمی‌دانست. هرچقدر به آنجا نزدیک‌تر می‌شد قدم‌هایش آهسته‌تر می‌شد. با این که پیچکها روی در را پوشانده بودند اما آنجا را شناخت. اما جای مدفون شدن کلید را نمی‌دانست.

به این ترتیب آرام ایستاد. مکشی کرد و گوش داد و از خودش پرسید: آیا دوباره دارم یک رؤیا می‌بینم؟ چون دیوار با پیچکهای ضخیم پوشیده شده و کلید خاک شده بود و مدت ده سال کسی به آن باغ پا نگذاشته بود

اما حالا از داخل باغ صداهایی می‌آمد. صدای دویدن و پاکوبیدن و دنبال هم دویدن، صداهای مبهم خنده و هیاهو و صدای خنده آدمهای جوان بود که سعی می‌کردند آهسته صحبت کنند.

سرانجام لحظه موعود فرا رسید. صداها واضح‌تر شدند. بچه‌ها که نزدیک در باغ بودند تندتر و تندتر دویدند. پسرک فرز و قوی و خندانی بی‌اختیار خود را در آغوش کسی که بیرون در بود انداخت. آقای کریون به موقع او را گرفت که در اثر برخورد با او زمین نخورد. هنگامی که با حیرت او را نگریست نفسش بند آمد.

او پسر بلند قد و خوش اندامی بود. او سرزنده بود و در اثر دویدن چهره‌اش زیباتر شده بود. او موهای پرپشتش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و چشمانش را با آن مژگان چترگونه‌اش باز کرد. آن چشمها نفس را در سینه آقای کریون حبس کرد.

مرد بالکنت گفت: دارم درست می‌بینم! تو کی هستی؟ کلین انتظار نداشت این‌طور بشود. او نقشه دیگری کشیده بود. هرگز به چنین ملاقاتی فکر نمی‌کرد. او مسابقه را برده بود و داشت خودش را بالا می‌کشید. مری فهمید که او می‌خواهد خودش را قد بلندتر نشان دهد. کلین گفت: پدر، من کلین هستم. شما باورتان نمی‌شود؟ من خودم هستم. کلین هستم. درست است باغ این کار کرد. همین‌طور مری و دیکون و حیوانها و معجزه. هیچ‌کس نمی‌داند. ما این راز را نگه داشتیم تا شما بیایید. من خوب شدم و می‌توانم مری را در مسابقه شکست بدهم. من می‌خواهم ورزشکار بشوم.

او مانند یک پسر تندرست حرف می‌زد صورتش می‌درخشید و شوق‌زده کلمه‌هایش بیرون می‌ریختند طوری که روح آقای کریون از شادی ناباورانه‌ای پُر شد.

کلین بازوان پدرش را گرفت و گفت: شما خوشحال نیستید، پدر؟

خوشحال نیستید؟ من برای همیشه زنده می‌مانم.
 آقای کریون دست بر شانه‌های پسر نهاد و آرام نگاهش داشت. برای
 لحظه‌ای جرأت صحبت کردن نداشت.

سرانجام گفت: پسر مرا به باغ ببر و درباره آنجا برایم صحبت کن.
 آنها او را به داخل باغ بردند و آنجا غرق در رنگهای طبیعی طلایی
 وارغوانی و بنفش پاییزی بود و هر گوشه پر از سوسن‌های سفید و قرمز
 بود. او به یاد آورد که چه زمانی آنها کاشته شده بودند. رزها بالا رفته و
 آویزان شده بودند و خورشید بر برگهای زردشان می‌تابید و آدم احساس
 می‌کرد زیر طاقی از طلا ایستاده‌است. مرد مانند هنگامی که بچه‌ها آمده
 بودند ساکت ایستاد و به اطراف نگرست و گفت: فکر می‌کردم اینجا
 مرده.

کلین گفت: مری هم این طور فکر می‌کرد اما این باغ زنده شد.
 آنگاه همه به جز کلین زیر درختان نشستند. چون او می‌خواست
 در حالت ایستاده داستانش را بگوید.

آرچیالد کریون فکر کرد این عجیب‌ترین داستانی است که شنیده
 است. سحر و معجزه و جانوران وحشی، ملاقات عجیب نیمه‌شب، آمدن
 بهار و غروری که موجب شده بود راجه جوان برای مقابله با بن‌و در ستاف
 روی پاهایش بایستد و همچنین نقش بازی کردن آنها برای پنهان کردن آن
 راز. مری همان‌طور که گوش می‌داد و می‌خندید اشک از چشمانش
 جاری شد. آرزوی قهرمان و سختران و کاشف شدن، احساس یک انسان
 شاد و دوست داشتنی و تندرست بود.

او در آخر داستانش گفت: حالا، این دیگر یک راز نخواهد ماند.
 مطمئنم آنها از دیدن من وحشت می‌کنند. اما من با صندلی بیرون نمی‌روم.
 پدر، من با شما به طرف خانه قدم می‌زنم.
 وظیفه بن ایجاب می‌کرد که سرکارش باشد اما او بهانه‌ای آورد که باید

مقداری سبزی را به آشپزخانه ببرد اما در آنجا همان‌طور که او دلش می‌خواست خانم مدلاک او را به صرف یک لیوان نوشیدنی دعوت کرد که او هم پذیرفت. به‌تازه‌گی وقایع شگفت‌انگیزی در میسلت ویت روی داده بود.

یکی از پنجره‌های آشپزخانه به چشم‌اندازی از چمن باز می‌شد. خانم مدلاک می‌دانست بن از باغ می‌آید و امیدوار بود خبرهایی از آنجا آورده باشد.

او پرسید: آنها را دیدی، ودرستاف.

بن لیوان نوشیدنی را از دهانش برداشت و با پشت دست لبش را پاک کرد و بالحنی زیرکانه و پرمعنی پاسخ داد: بله، آنها را دیدم.
- هر دوی آنها را؟

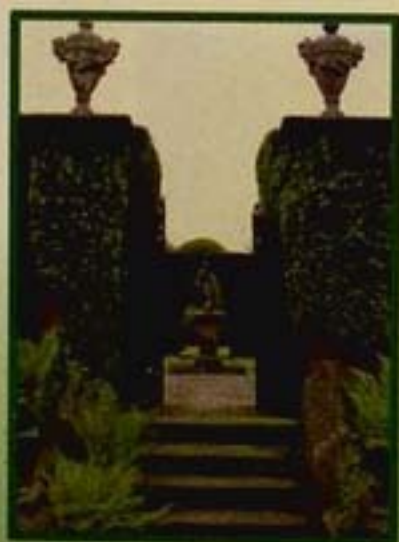
- هر دوی شان را. از لطف متشکرم. یک لیوان دیگر هم می‌خواهم.
خانم مدلاک که هیجان‌زده شده بود لیوان را لبریز کرد و گفت: باهم بودند؟

بن با یک نفس نیمی از نوشیدنی را خورد و گفت: باهم بودند.
- آقای کلین کجا بود؟ حالش چطور بود؟ آنها به همدیگر چی گفتند؟
- من نشیدم. فقط از روی نردبان پشت دیوار آنها را دیدم. اما این را بگویم که آن بیرون اتفاقی افتاده که هیچ‌کس خبر ندارد اما بزودی همه می‌فهمند.

آنگاه دو دقیقه پس از تمام کردن نوشیدنی‌اش درحالی که لیوان خالی را تکانی داد به پنجره‌ای که به طرف چمن‌ها باز می‌شد رفت و گفت: نگاه کن، اگر خیلی کنج‌کاو شده‌ای ببین چه کسی دارد از میان چمنها می‌آید.
هنگامی که خانم مدلاک نگاه کرد دستانش را انداخت و رعشه‌ای شدید سرتاپایش را لرزاند و تمام خدمتکارانی که در آنجا بودند کنار پنجره آمدند و با چشمانی از حدقه درآمده بیرون را نگاه کردند.

درمیان چمن‌ها ارباب میسلت‌ویت می‌آمد و او مانند خیلی از آنهایی
بود که او را ندیده بودند و درکنارش کسی با گردن برافراشته و چشمانی
شاد و به قدرت تمام پسران یورکشایر گام برمی‌داشت. او آقای کلین بود.

مری لفاکس در زندگی اش به امید و محبت نیاز دارد.
مادر و پدر مری در سرزمین دوری مرده اند. او به
خانه باشکوه و مرموز عموییش برده می شود تا با او
که مردی سرد و بی روح است زندگی کند. مری هیچ
دوست و سرگرمی ای ندارد ... تا این که کلید باغ
شگفت انگیزی را پیدا می کند. سپس با پسری آشنا
می شود که ...



964-91943-5-5

قیمت ۱۵۰۰ تومان